



جهان من

ملیکا ملازاده کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، هیجانی، اجتماعی

صفحه آرا: محدثه مقدم

طراح جلد: morganitg.D

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 600

www.98ia3.ir

۱۴۰۱/۱۱/۳

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: **98ia**

morganitG.D

T.M:

www_98ia_com



L.G:

book_98ia

98ia.ir



جهان من
ملیکا ملازاده

98ia

خلاصه :

گفتم این آغاز، پایان ندارد.
عشق اگر عشق است آسان ندارد،
گفتی از پاییز، باید سفر کرد.
گرچه گل، تاب طوفان ندارد،
آنکه لیلا شد در چشم مجنون،
هم نشینی جز باران ندارد،!...

من خنده زخم بر دل، دل خنده زخم بر من
اینجاست که می خندد دیوانه به دیوانه
من خنده زخم بر غم، غم خنده کند بر من
اینجاست که می خندد بیگانه به دیوانه
من خنده کنم بر عقل او خنده کند بر من
اینجاست که می خندد ویرانه به دیوانه
من خنده کنم بر تو، تو خنده کنی بر من
اینجاست که می خندیم هر دو چو دو دیوانه
من خنده کنم بر او، او خنده کند بر من
دیگر به چه می خندم دل رفت از این خانه

با ناراحتی گفتم:

-این جا چی می خوای؟

-اومدم پسر رو ببینم.

-نمی تونم این اجازه رو بهت بدم.

صداش بالا رفت:

-پسر من بیست سالشه، تو باید اجازه بدی که مادرش رو ببینه یا نه؟!

با همون لحن قبلی جواب دادم:

-بعد از مرگ بابا تنها مسئله‌ای که باعث شد مامانم اجازه بده یاس این جا

بمونه اینه که ارثیه کمش رو بتونیم استفاده کنیم. تویی که هفت

ساله بچجات رو ول کردی و توی یک خونه معتادی زندگی کردی، تا

خبر مرگ بابا به گوشت رسید این طور عاشق بچجات شدی؟ من که

می دونم چشمت به اون سه دونگ خونه‌ی یاس هست و برادر من هم یک

درصد محبت ببینه سریع قبول می کنه، اما من نمی دارم کاری کنی که

برادرم رو از خونه بیرون کنند و پولش هم خرج موادت بشه. فهمیدی؟
فقط نگاهم می کرد. نه با گستاخی یا جدیت، بلکه با تردید. گره
روسری اش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش.

-فهمیدی؟

صورت لاغر و تیره اش از ترس می لرزید.

-فه... فهمیدم.

به عقب هلش دادم.

-دیگه این جا نبینمت!

دو پا داشت، دو تا دیگه هم قرض کرد و فرار کرد. نوچ- نوچی کردم و
توی دلم گفتم:

(آخه این زن چی داشت که به خاطرش به مامان خیانت کردی؟)

وارد خونه شدم. من، لیا ملوانی، تک دختر بهروزه و مهرداد، پدرم جز

نیروی انتظامی بود. مامانم فوق دیپلم تئاتر داشت و سر یکی از

نمایش هاش بابا بهش علاقه مند میشه و بعد از مدتی دلش رو به دست

میاره. مادر یاس یکی از دوست های مامانم بود که برای تنها نبودن

مامان و بابام، اون‌ها رو توی قرارهاشون همراهی می‌کرد و تا سال‌ها بعد بهترین دوست مامانم موند، اما... بعد از پنج ماه صیغه متوجه میشه بارداره و زندگی قشنگ مادر و پدرم خراب میشه.

صبحش توی کلاس عمومی جامعه‌شناسی بحثی درباره‌ی تفاوت ایرانی و اروپایی‌ها شد. بلند شدم و گفتم:

-یک جوکی بود، می‌گفت توی اون دنیا همه‌ی ایرانی‌ها به بهشت میرن، چون دنیاشون جهنم بود. می‌دونم خیلی‌ها با خنده تلخ و ... این جوک رو خوندین، حق هم دارین. بله دوستان، این جوک برخلاف ظاهر طنزش خود واقعیت

واقعیت، گرچه... وقتی خانمی خسته از کارهای طولانی خانه، نق زدن و دعوای بچه‌ها، متلک‌های مادرشوهر تا بعد از ظهر در خانه محل آرامش عذاب می‌کشد و بعد آقای خانه میاد و میگه مگه چی کار کردی؟ وقتی یک دعوای طولانی بعد از روز سخت به‌جای تشکر یا آغوشی محبت‌آمیز داشته باشی، وقتی یک آقا صبح به سختی بلند میشه و از خونه بیرون می‌زنه، راه طولانی، ترافیک، هوای آلوده، آلودگی صوتی رو تحمل می‌کرد. به سرکار می‌رسه و بعد از یک روز خسته‌کننده زیر فشار پارتی‌بازی، ظلم و تحقیر، کلافه به خونه بر می‌گرده. وقتی یک دختر

جوون درحالی که نسل پدر و مادر نمی‌توند درکش کنند، زیر خشونت برادر، تبعیض‌های جنسیتی داخل و خارج خونه، محدودیت‌های غیر منطقی، به‌خاطر عشق کتک می‌خوره و قضاوت‌ها رو تحمل می‌کنه. یک پسر جوون که کار نداره، کار نداشته باشه بهش زن نمیدن، درک نمی‌شه عصبانیت‌های نوجوانی و جوانی رو داره، در مسائل سیاسی حرفش هیچ برویی نداره و تنها براش انواع دعوا و کتک و اعصاب‌خوردی‌ها رو داره. در شب وقتی این خانواده خسته به دور هم جمع میشن، وضو می‌گیرن و رو به قبله می‌ایستن و الله‌اکبر میگن. خب مگه این خانواده باید برابر باشه با اروپایی‌ها که با صدای پرنده‌ها بیدار میشن و ... شاید ماهی یک‌بار هم کلیسا نرن و هفته‌ای یک‌بار شب دعا نخونده، تازه اگه خودشون رو اهل دینی بدونند. اون وقت این‌ها باهم برابرن؟! یک شکل دیگه، آن مردی که در آغوش پول و قدرت در حالی که فردی رو پله نکرده و هیچ خوبه و چیزی رو فراموش نه... بازیگری که توی ایران ازش می‌پرسن احساس خوشبختی می‌کنی؟ جواب میده مگه بدون امام زمانم میشه؟! وقتی زنی خسته از بداخلاقی‌های شوهرش با مردی جلتمن روبه‌رو میشه، اما... . دختری که در مقابل مردی که عاشقانه دوستش داره، اما وقتی اون مرد دست به سوی خط قرمزهای خودش و خدایش دراز می‌کنه، با همه

دردی که می‌کشد استپ می‌ده. پسری که در مقابل بطری‌ها و تمسخر
دوستان می‌گه نه. این‌ها با اروپایی‌ها یکی هستن؟! مردی که با پس
زدهای زنش حتی به دیگری نگاه نمی‌کنه، زنی که با بد اخلاقی
همسرش حتی به خیانت فکر نمی‌کنه، این‌ها با اروپایی‌ها یکی هست؟!
همه بلند شدن و شروع به دست زدن کردن. بعد از کلاس، افکار
مختلف به کتاب‌خونه رفتم و چند کتاب گرفتم تا برای همایش بعدی
آماده باشم. ویستا، دوست صمیمیم توی کتاب‌خونه با دیدن من به سمت
اومد.

-عالی بود!

-ممنون!

-فردا امتحان تاریخ اقتصاد داریم، خوندی؟ کتاب مورد نیازم رو برداشتم.

-امشب تمومش می‌کنم.

-بریم باشگاه؟ دیر شد.

-سریع کتاب‌ها رو برداشتم.

-بریم.

از دانشگاه بیرون زدیم. به سمت ماشین حرکت کردیم که یک پسر
بهمون متلک انداخت. با اخم نگاهش کردم تا رد شد. رو به ویستا گفتم:

-اگه دستم بهش می‌رسید تحویل قانون می‌دادمش.

با تعجب پرسید:

-مگه جرمه؟!!

سر تکون دادم.

-حبس یا شلاق داره.

-اوه!

سوار بنز سفید ویسنا شدیم. سوئیچ رو چرخوند و ضبط رو روشن کرد.

-تو چرا با این اطلاعات حقوق نرفتی؟

در حالی که شیشه رو پایین می‌دادم گفتم:

-دلیل محکمی دارم. اول این که تاریخ رو دوست داشتم، دوم این که

دانشگاه به این خوبی حقوق قبول نمی‌شدم.

زیر خنده زد.

بابام می‌خواد مامان رو طلاق بده تا اون رو نگه داره، اما نیاز به پول

موادش که پدرم در دوران بارداری ممنوع کرده بود، باعث فرار مادر یاس

میشه. اما بعد از سه سال بابا پیداش می‌کنه و یاس دو ساله نیمه رو ازش

می‌گیره و مهریه‌ی کمش رو میده. بابا یاس رو به خونه میاره و در کنار

داداش بزرگ‌ترم الیاس با نه سال سن، و من با پنج سال سن بزرگش

می‌کنه حتی برای این که در آینده مامان بیرونش نکنه نصف خونه رو به اسم یاس می‌زنه.

با وجود این که پسر معصوم، مهربون و حرف گوش‌کنی هست، مامان و الیاس هیچ‌وقت نسبت بهش رفتار خوبی نداشتن و حالا که چهار ماه از مرگ بابا گذشته به طور مستقیم به یاس گفتن که فقط به خاطر سه دونگ خونه دارن تحملش می‌کنند. الیاس فوق دیپلم دکوراسیون داخلی داره، اما توی یک روستا بیرون از شهر کشاورزی رو شروع کرده. حالا یک نفر رو بالای کار زمین علوفه گذاشته و خودش از دور نظارت می‌کنه.

یاس دانشجوی حقوقه و همزمان توی یک شرکت بنرسازی کار می‌کنه. من هم دانشجوی اقتصادم. جز ما، مادر بزرگ و دایی هم جزو خانواده‌مون به حساب میان که چند محله اون‌ورتر زندگی می‌کردن. دایی پارسا بیست و پنج سال بود و دانشجوی دانشگاه فرهنگیان بود و با حقوقش خرج زندگی خودشون دو تا رو در می‌آورد.

وارد خونه شدم و سلام کردم. همه جوابم رو دادن. مامان سر گوشیش بود و الیاس هم با تلفن صحبت می‌کرد و یاس هم برای مامان که سرما خورده شده بود سوپ درست می‌کرد. چند ثانیه به یاس خیره شدم و

توی دلم گفتم:

من آسمون رو واسه این غربت نمی‌بخشم

وقتی سقوط ما رو با هم عرشیا دیدن

تو یه فرشته بودی اما اول خلقت

بال‌هات رو از بین دو تا کتف تو بریدن!

هبوط

به حیاط کوچیک خونه رفتم و سرگرم رسیدگی به گل و گیاه‌هام مشغول
شدم .

به خونه که برگشتم، مثل جنگ‌زده‌ها بود. فهمیدم دوباره پسرها دعوا

کردن و خودشون در رفته بودن. یکم به وضع خونه رسیدم . این قدر

خسته بودم که بعدش مستقیم به خواب رفتم. با صدای زنگ در بیدار

شدم. خواب‌آلود به سمت در رفتم و بازش کردم. مامان بود.

-سلام.

از جلوی در کنار رفتم، اما داخل نیومد. به جاش گفت:

-سلام. بیا آرایشگاه وقت گرفتم.

با تعجب گفتم:

-واه مامان! موهای لخت طلاييم رو چرا کوتاه کنم؟

-کی به موها ت کار داره آخه؟

-پس چی؟

-بدو دختر لباس بپوش .امروز جهاز برون صدف دختر همسایه ست، بیا نازت کنم همسایه ها پسر زیاد دارن.

خندیدم.

-بیخیال!

-بدو حاضر شو ببینم.

دیگه مخالفت نکردم و لباس پوشیدم و به آرایشگاه ارزون همیشگی مون رفتیم.

-سلام آزیتا خانم.

-سلام لیا جان گل گلاب! نگاه این دختر مثل ماه می مونه!

پشت صندلی نشستم و شروع به بند انداختن صورتم کرد .تموم که شد، صورتم رو شستم و بدو- بدو به خونه برگشتیم تا به موقع برسیم.

نمازم رو خوندم و بعد از بلوز به سراغ ست قرمز رفتیم. کلاه، عینک، جاکلیدی، کیف پول، عروسک، ساعت، گردنبد، انگشتر و...

گردنبد و ساعت رو انداختم و کیف پول و جاکلیدی رو داخل کیف انداختم و بعد از پوشیدن یک ست قرمز، لباس‌های معمولیم رو روش پوشیدم و به خونه‌ی همسایه رفتیم. چندتا دیگه از زن‌های همسایه هم اومده بودن. با سلام و صلوات همه راهی خونه‌ی صدف شدیم که سه یا چهار کوچه بیشتر با ما فاصله نداشت. جهاز متوسطی داشت که شیش ساعته تموم شد. دور هم املت خوردیم و به خونه برگشتیم.

فرداش کلاس‌ها که تموم شد، با چندتا از بچه‌ها خوراکی و ساندویچ گرفتیم و برای پیک‌نیک به پارک ملت رفتیم. بساطمون رو پهن و شروع به خوش و بش کردیم. کتایون گوشیش رو به من داد و گفت:
-اسمت رو جست‌وجو کن.

بدون مخالفت اسمم رو زدم که صفحه‌ی بزرگی اومد. اولیش وبلاگم بود راجب بی‌بند و باری، دومیش هم وبلاگم بود سیاست، سومی آدرس اینستا و چهارمی کانال تلگرام و پنجمی کانال ایتا، ششمی کلی کلیپ به

اسم من که از همایش هام بود.

-خدای من!

-بله خانم، با اینها کسی هم جرأت آشنایی دادن نداره.

چمرانه گفت:

-واقعا نمی دونستی چه قدر معروف شدی؟

در حالی که از کار رها تعجب کرده بودم گفتم:

-نه والا.

آسمان نگاهی به ساعت گوشیش کرد. بعد بلند شد و گفت:

-بریم به همایش بچه ها برسیم.

ندا گفت:

-امروز روز دانش آموز هست. بریم چندتا کتاب بگیریم، توی مدارس بین

بچه ها پخش کنیم.

دوباره به دانشگاه برگشتیم و توی همایش شرکت کردیم. واقعا خوب

بود! به خونه اومدم. توی راه پله داشتم با خیال راحت برای خودم

آهنگ می خوندم که دیدم الیاس بدو - بدو پایین اومد و دوتا بازوم رو

گرفت و من رو به سمت پشت راه پله کشوند، در انتها به دیوارم چسبوند.
من که توی شوک رفته بودم، با بهت گفتم:

-وای! دیونه چیکار می کنی؟ چته؟!!

انگشت اشاره اش رو روی بینیش گذاشت.

-هیس! چیه چهچه می زنی جلوی خواستگارها؟

چشم هام گردتر شد.

-خواستگار؟!!

این بار اون یکم تعجب کرد.

-مگه خبر نداشتی؟

نوچی کشیدم.

-مگه دیشب مامان بهت نگفت؟

دوباره نوچ کشیدم.

-چی رو؟!!

خنده اش گرفت.

-خیلی شوتی!

من که تازه از شوک در اومدم کنارش زدم و با ذوق گفتم:

-خواستگار! من تا حالا خواستگار نداشتم!

بعد با تعجب پرسیدم:

-چرا من تا حالا خواستگار نداشتم؟!

خنده‌اش بیشتر شد و دستم رو گرفت.

-بیا بریم دیونه.

نمی‌دونستم خوشحال باشم، یا ناراحت! دوراهی بزرگی بود. از یک طرف

قصد ازدواج نداشتم و از طرفی هم... ..

کلافه موهام رو به هم ریختم و خودم رو توی آینه نگاه کردم، عین

دیوونه‌ها شده بودم! تونیک نباتی با شلوار مسی پوشیدم و موهام رو با

یک کلیپس یشمی جمع کردم. با وقار و قدم‌های داشتم از پله بالا

می‌رفتم، که صدای مامان اومد.

-بله این دختر ما خیلی هنرمنده.

سر جام خشکم زد و خنده‌ام گرفت. نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم که

یاس جلوی دهنم رو گرفت و گفت:

-نخند، ا!

دستش رو از روی دهنم برداشتم و گفتم:

-قبل از این که دستت رو روی صورت یک دختر بذاری قبلش مطمئن شو اون آرایش نکرده ها!

به کف دستش نگاه کرد و حرصش در اومد. یکهو صدای خانوم اومد که می گفت:

-حالا عروس خانم کجا هستند؟

بلافاصله مامانم گفت:

-دخترم این چای چی شد؟

تازه یادمون اومد چای نداریم. یاس دوید از آشپزخونه پایین سه لیوان چای ریخت و بالا اومد و به دست من داد. بسم الله گفتم و وارد شدم. یک خانم با لباس بلند مشکی و روسری جیگری. با دیدن من خندید و من هم لبخند زدم. چای رو تعارف کردم و کنار مامان نشستیم. خانم شروع به حرف زدن کرد:

-دخترم راستش نمی‌دونم چه‌طور بگم. پسر من از شما خیلی خوشش
اومده، برای همین امروز مزاحم شدم تا نظر شما رو هم بدونم. می‌دونم
که خیلی یکهوپی بود و شاید انتظارش رو نداشتید.

-نه اختیار دارید، فقط آقا پسر تون رو من اصلا دیدم؟ کی هستند؟

لبخندی زد و گفت:

-بله، به گفته‌ی پسر عزیزم شما هم دانشگاهی هستید. احتمالا از
فامیلشون باید بدونید. نیک‌رو.

چشم‌هام گرد شد. نیک‌روی پولدار رو چه به من؟!!

-پسر من همه‌اش از شما تعریف می‌کنه و ذکر خیرتون همیشه توی
خونه‌ی ما هست.

در حالی که کلافه شده بودم، سکوت کردم. خوب که تعریف‌هاش رو کرد
مامان گفت:

-باشه، ما به شما خبر می‌دیم.

-چی؟ بله متوجه شدم.

بعد از رفتن اون خانم نفس عمیقی کشیدم که مادرم گفت:

-چی شد؟ توی ذوقت خورد؟

-خزتر از این پسر توی دانشگاه نیست!

دوباره به اتاق برگشتم. آرایشم رو پاک کردم و وضو گرفتم. بعد از نماز متوجه الیاس شدم که داخل اتاق روی تخت من نشسته بود. با دیدن نگاهم لبخند زد.

-قبول باشه!

سری تکون دادم و با نشون دادن انگشت هام اشاره کردم دارم تسبیحات میگویم. چادر و جانماز رو تا کردم و روی صندوقچه ای اتاق گذاشتم و کنارش نشستم.

-خب؟

موهام رو کنار زد و با محبت پدرا نه نگاهم کرد. محبتی که از بچگی بهم داشت.

-بانوی خوشگل من!

لبخند ذوق زده ای زدم.

-پسر رو می شناسی؟

-دانشجوی ترم قبل، اما چون پشت کنکور مونده هم‌سنمه.

-اخلاقش چه‌طوره؟

با خونسردی گفتم:

-وحشی، بی ادب!

جا خورد و بعد یکم خودش رو جمع و جور کرد.

-با این حساب جوابت...

-منفی!

چهره‌اش درهم شد و رو گرفت. چند بار دست روی ته ریش‌هاش کشید

و گفت:

-خدای من!

-چی شده داداش؟!

با تردید نگاهم کرد و گفت:

-ببین، می‌خوام یک چیزهایی رو بهت یادآوری کنم.

حالش یکم نگرانم کرد.

-بگو.

-ببین لیا، تو وضع زندگی ما رو می بینی و راجع به بابا هم می دونی. عزیز من با این شرایط برای دختر کم خواستگار پیدا میشه.

سکوت کرد و منتظر رفتاری از من. آرام خندیدم و دستم رو روی دست مردانه و انگشت های درشتش گذاشتم.

-داداش من! مگه خدا روزی کسی رو بخواد بده به این چیزها نگاه می کنه؟ خدا از بارون هم بخشنده تر هست. بارون روی سر خار و گل می باره، خدای من کنارم می ذاره؟
خندید.

-راست میگی، حق با توئه.

بلند شدم و کنارش نشستم و با نشون دادن مطالب مجله، بحث رو عوض کردم:

-این جا رو نگاه. سازندگان انیمیشن «پری دریایی کوچک» در ابتدا قصد داشتند شخصیت اصلی با موهای مجعد و فر طراحی کنند؛ اما در سال هزار و نهصد و نود و هشت گرافیک های کامپیوتری به اندازه ی کافی خوب نبودند تا بتوان با آنها چنین شکلی را به مو داد. به همین دلیل

برای اولین بار در سال دو هزار و دوازده و انیمیشن «دلیر» این اتفاق افتاد و پیش از این، امکان آن وجود نداشت. برای یکی از سکانس‌های این فیلم که موهای شخصیت به طور کامل نمایان می‌شوند، دو ماه وقت گذاشته شده بود.

دست دور گردنم انداخت.

-یک سورپرایز برات دارم.

هیجان زده نگاهش کردم.

-چی؟!

-کلاس فرانسوی ثبت نامت کردم.

با ذوق گفتم:

-جدا؟!

پلک زد.

-وای الیاس عاشقتم! من از بچگی می‌خواستم کلاس زبان برم، اما...

سرم رو پایین انداختم. آروم به شونه‌ام زد.

-تو نگران پولش نباش.

چیزی توی دستم گذاشت و مشتش کرد. نگاه کردم، پول بود. خواستم چیزی بگم که نداشت و گفت:

-برو یکم تفریح کن عزیزم!

بیرون رفت. اون روز رحلت رسول خدا و امام حسن مجتبی علیه السلام بود. بیرون رفتم و سیزده عدد کتاب کودک گرفتم و همین طور که می رفتم به بچه ها هدیه می دادم و بهشون تبریک می گفتم. بعد از اون به روزه خونه‌ی ویسنا این ها رفتم. مامانش با ذوق باهام سلام و احوال پرسی کرد. خانم کبودوار که برای روزه خوندن اومده بود، دوتا روزه‌ی غم‌انگیز خوند. وقت اذان، بقیه‌ی سالن نماز می خوندن و من داخل اتاق کنار ایشون ایستادم و بهشون متصل شدم. با وجود اصرار ویسنا برای موندن، به یاس زنگ زدم که دنبالم اومد و برگشتیم.

فرداش ویسنا یکم بستنی که از مراسم مونده بود برامون فرستاد. خوردیم و به نماز جمعه رفتم. یکم راجع به حضرت زینب السلام الله صحبت کردن. فهمیدم فاطمه که توی متوسط با هم بودیم یک النگوی طلا به قیمت هشت میلیون برای صحن حضرت زینب السلام الله داده.

به خونه برگشتیم. مرغ عشق سفید که تازه خریدیم، چون نابالغه هنوز با ماده‌ی آبی جفت نشده، پس با مرغ عشق سبز و طوطی برزیلی که باهم جفت شده بودن گذاشتیم که مرغ عشق سبز با آبی جفت شد. اما طوطی هی می‌خواست جداشون کنه و سفید رو می‌زدن، پس دوباره جداشون کردیم .

کیف دانشگاه رو آماده کردم. آینه، قمقمه، دستمال کاغذی، جامدادی، دفتر و کتاب، ماشین حساب، دفترچه یادداشت، کیف پول . تازه دانشگاه رفته بودم که خبر دادن حال مامان بد شده . هول به خونه برگشتم و از پارسا پرسیدم :

-مامان چی شده؟! !

سعی کرد آروم کنه.

-نترس، یکم فشارش بالا رفته.

-برای چی؟! !

-با مادر دعواش شده.

مشت‌هام رو به پام کوبیدم.

-این مادر بزرگ چی از جون ما می‌خواد؟!

سرزنش‌آمیز گفت:

-لیا!

بی‌توجه بهش به سمت اتاق مامان رفتم. با دیدن من لبخند کم‌رنگی زد.

کنارش نشستم و نگاهی به الیاس و یاس کردم بعد گفتم:

-خودش کجاست؟!

منظورم مادر بزرگ بود.

پارسا که پشت سرم وارد شده بود، جواب داد:

-قهر کرده به خونه برگشته.

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و از مامان پرسیدم:

-سر چی دعواتون شده بود؟

با صدای بی‌حالی به حرف اومد:

-چیزی نبود.

الیاس گفت:

-اتفاقاً خیلی چیزی بود. مادر بزرگ گیر داده من برم اون جا زندگی کنم تا تنها نباشه. ماما هم میگه من نمی‌تونم از بچه‌هام دور باشم. سر همین دعواشون شد.

مامان برای این که از فاجعه جلوگیری کنه، به یاس گفت:

-برو سفره‌ی نهار رو پهن کن.

یاس بی‌حرف رفت و من هم برای کمک بهش رفتم. تا بعد از ظهر حال ماما بهتر شد و از طرفی مشتری برای خونه قرار بود بیاد. پارسا پیشنهاد داده بود ما خونه‌مون رو بفروشیم و خونه‌ای نزدیک خونه‌ی اون‌ها بگیریم. هرچند خود مادر بزرگ از همه مخالف‌تر بود، اما ماما چون می‌دونست مادرش پیر شده و نیاز به مراقبت داره پیشنهاد دایی رو قبول داشت. مشتری اومد. یک دختر داشتن نصف من، اما فهمیدم لیسانس هست. یک پسر جوون هم داشت که ماما روی پسرش برای من کراش زد! چون شب دیر وقت خوابیده بودم صبح رفتن به انجمن برام مثل مرگ بود!

از شدت خستگی حال صحبت کردن نداشتم. بالاخره یک پیراهن دکمه دار سفید و شلوار و روسری ستش پوشیدم، با کیف سفیدم. تعداد کمی

از بچه‌ها اومده بودن. چادر رو در آوردم و منتظر موندم. رحل گذاشتیم و قرآن رو شروع کردیم. بعد یکم صحبت کردیم تا خانم کبودوار اومد. نمازهای قضای کامل روز رو به امامت ایشون خوندیم. وسطش گاهی خسته می‌شدم و یک نوبت رو نمی‌خوندم. چند عکس از دکور گرفتم. اذان واقعی رو گفتن. خوندیم و وسطش راجع به دنیای پس از مرگ حرف زدیم و روزی پخش کردیم که برای من این اومد.

(حاج قاسم

سید نبود، آیت‌الله نبود، دکتر نبود، مهندس نبود.
کلهم توی عمرش دو تا پست بیشتر نداشت. یعنی توی رزومه‌ی مسئولیتش هم عناوین متعدد نبود!

حاج قاسم فقط یک چیز داشت، "اخلاص!"
فقط با همون اخلاص، قلب میلیون‌ها نفر رو تسخیر کرد!

وہب

رو به علی گفتم:

-وسایلت رو کامل بستی؟

در حالی که کلافه بود گفت:

-بستم.

خواستم برم سر به پدر زنم بزنم که علی گفت:

-نرو، نیست.

-کجاست؟

-جنگل رفته.

کلافه شدم.

-چرا گذاشتی پیرمرد توی این بارون بیرون بره؟ مگه دکترش نگفت

برای قلبش خطرناکه؟

توی صورتم براق شد.

-این که از خونهای بیرونش کنی برایش بد نیست؟!

-من دارم شما رو از خونهای خودتون بیرون می‌کنم؟ برادر زن عزیزم،

علی جان، پدر تو بعد از دو سال هنوز مرگ مادر و خواهرت رو هضم

نکرده. بیشتر موندنش این‌جا مساوی هست با مرگش. جایی هم نمیره،

چند ماه اجاره‌ی تهران می‌مونیم بعد بر می‌گردیم. هم خانواده‌ی نامزدت

اون جا هستن هم من کارم اون جاست، دیگه مثل الان سه روز در هفته
نمیام.

لیا

خواب دیدم حکومت کیش رو به من دادن. همین طور که دارم میرم، با
یک خانواده هماهنگ شدم که بچه شون رو زودتر ببرم به مدرسه‌ی
کیش، اما وقتی بهشون گفتم من چی کاره هستم زیاد بهم اهمیت ندادن
و من هم تصمیم گرفتم این قدر امپراطوریم رو باشکوه بکنم که نتونند
نادیده بگیرنم. همون مدرسه هم مرکز حکومت کردم.

وقتی بلند شدم تا نیم ساعت به خواب خودم می خندیدم. اون روز
شهادت امام رضا علیه السلام بود. توی دانشگاه مراسم داشتیم. وقتی
برگشتم الیاس و یاس طبق معمول داشتن باهم بحث می کردن، اون هم
بحث سیاسی. الیاس می گفت:

-جوان‌هایی که تو جنگ شهید شده بودند تو رژیم شاه تربیت شدند،

جوان‌های حالا چی؟ اهل فلان و فلان!

یاس توضیح داد:

-نادرشاه در یکی از جنگ‌ها دید پیرمردی با رشادت و شجاعت زیادی می‌جنگد. او را صدا زد و گفت: زمانی که افغان‌ها به ایران حمله کردند جوان‌هایی مثل تو اصفهان نبودند که جلوی آن‌ها بایستند؟ پیرمرد گفت: ما بودیم، اما فرماندهی مانند نادرشاه نبود!

مثل همیشه حرف یاس درست بود، اما الیاس که هیچ وقت دوست نداشت کم بیار یک فحش بد به یاس داد که یک لحظه هر چهار تا سر جا خشک‌مون زد. یاس نگاهی به همه‌مون کرد و بعد دلخور کتش رو برداشت و از خونه بیرون زد. چپ-چی به الیاس نگاه کردم و به اتاقم رفتم.

فرداش تولد دایی پارسا بود. جعبه شکلاتی که براش گرفته بودم و دنبال مادر بزرگ رفتم و به بازار بردمش تا برای تولد دایی خرید کنه. دایی پارسا هر هفته پولی به مادر بزرگ می‌داد که اگه چیزی غیر از اون نیازهای اساسیش می‌خواد بخره. با پول سه هفته‌ی اخیر مادر بزرگ یک ست گردنبد به شکل قلب و کلید برای خودش و دایی گرفت تا قلب رو خودش بندازه و کلید رو دایی. این هدیه که با سلیقه‌ی من بود بدجور به دل مادر بزرگ نشست و تا خود خونه ازش تعریف می‌کرد. به خونه‌شون که رفتیم از شدت همه‌جایی برای نشستن ما نبود. به اتاقش رفتیم. پر

از لباس مهمون‌ها بود.

-کجا لباس‌هام رو بذارم؟

-زیر تختش بذار.

لباس عوض کردم و شنلم رو درست کردم. کلاً یک شنل کرم پوشیده بودم که دور بدنم می‌چرخید و شال نقره‌ای که دور تنم پیچونده بودم. ویسنا هم یک مانتوی مشکی و شلوار دودی با شال یخی انداخته بود و آرایش سفید-مشکی کرده بود که با اون رژ و رژگونه‌ی مشکی حسابی زشت شده بود، اما الیاس که خوشش اومده بود با خنده گفت:
-چرا تو یکم آرایش نکردی لیا؟

-همه داداش دارن ما هم داداش داریم.

همون موقع پارسا با ذوق وارد شد.

-لیا بیا می‌خوام چیزی رو بهت نشون بدم.

یاس گفت:

-ماشالله به ادبت. حالا ما هیچی، به خواهرت سلام می‌کردی.

دایی چپ-چی نگاهش کرد و گفت:

-اصلا به تو چه!

بعد با ما جز یاس، سلام و احوال‌پرسی کرد و دست من رو گرفت.
-بیا دیگه.

همراهش بیرون رفتم. یک دفعه نگاه‌ها به سمتم برگشت. بدون این‌که
هل بشم سرم رو بالا گرفتم و به تم سلف سرویس خاکستری - سفید -
طلایی تولد خیره شدم. یکی شون گفت:
-وای هلیا، ببین چقدر شکل تو هست.

به سمت دختری که نیم‌خیز از شوق نگاهم می‌کرد برگشتم. صورت
کشیده‌ی سفید، چشم‌های کشیده‌ی مشکی، اجزای صورت ریز، مژه‌های
کشیده و موهای صاف مسی. یک مانتوی شیری رنگ پوشیده بود با
شلوار و کلاه استخونی. مانتوش یقه‌دار بود و گردنش رو نشون نمی‌داد.
دندون‌هاش از سفیدی برق می‌زد و انگوهای طلاش از زیر آستینش
بیرون ریخته بود. پارسا گفت:

-می‌خواستم همین رو نشونت بدم.

الیاس که تازه رسیده بود، ذوق‌زده گفت:

-حتی لباس هاتون یکم شکل هم هست.

دختر بلند شد و با ذوق از نزدیک به من نگاه کرد.

-فقط چشمش رنگیه.

بعد دست انداخت موهام رو ببینه که خودم رو عقب کشیدم.

-نکن!

-یک خورده مذهبی تر!

همه خندیدن. یاس دم گوشم گفت:

-شاید این هم... ..

بی صدا خندیدم و دستم رو سمتش دراز کردم.

-لیام.

با ذوق باهام دست داد.

-اسمش هم مثل منه!

باهم نشستیم و به حرف زدن مشغول شدیم. دایی آهنگ گذاشت و یک

دفعه سی درصد از بچه‌ها وسط پریدن و بقیه برایشون دست می‌زدن.

دنبالت میام قدم - قدم توی کوچه‌های شهر

تو یه دیوونه‌ی عاشق می‌خوای من خودشم

قشنگه سادگی‌هات جاذبه داره خنده‌هات

عصبیم می‌کنه چشم‌هات بس که به صورتت میاد

یک پسر اومد کنارم نشست.

-سلام .مهدی‌ام!

توی دلم گفتم ممنون، من هم حضرت مریم هستم، اما جوابش رو با یک

سلام آروم دادم .

-شما از اقوام پارسا هستید؟

من اون دست‌هات رو می‌گیرم انگار بار اوله

می‌بندی چشم‌هام رو میگی کی‌ام میگم عشقمه

خزر چشم‌های تو جاده چالوس موی تو

نه بیخیال شمال بزن بریم لب کارون من و تو

در حالی که اصلا علاقه به هم‌صحبتی باهات نداشتم، یک بله پروندم و

بعد به سمت هلیا که کنارم نشسته بود و داشت دست می‌زد برگشتم.

-حالا بگو دیگه چه خصوصیت‌هایی داری که شبیه هم باشه؟

دختر خجالتی جذاب لعنتی

عمرأ اگه دنیا مثل تو رو بیاره

باز هم مثل قدیم عاشق و معشوق همیم

تب عشق‌مون رو تابستون نداره

اون هم که هنوز توی هیجان ماجرا بود به سمتم برگشت و مشغول

صحبت شدیم. فهمیدم خصوصیت‌های رویاپردازی، شیرین‌زبونی و

مهربونی‌مون به هم رفته خیر سرم. اما من مودب و زرنگ‌تر بودم و هلیا

قشنگ‌تر صحبت می‌کرد. بسته دیگه زیاد خوبی‌هام رو گفتم الان چشم

می‌خورم، بهتره یکم از خودش بگم. هلیا بیست و شیش ساله،

اهل رامسر بود.

دیگه دست خودم نیست خبر داری چی کردی

رد میده دلم وقتی که این جور می‌خندی

توی یکی یدونه من هم مثل تو دیوونه

می‌خوام داد بزنم عشق‌مون رو دنیا بدونه

توی یک خانواده‌ی سه تایی با دو برادرش زندگی می‌کرد.

-پدر و مادرت کجا هستن؟

-هر دو فوت کردن.

-وای خدا بی‌امرزشون!

پرسید:

-تو پدرت چی شده؟

دختر خجالتی جذاب لعنتی

عمرماً اگه دنیا مثل تو رو بیاره

باز هم مثل قدیم عاشق و معشوق همیم

تب عشق‌مون رو تابستون نداره

(دانیال هندیانی، دختر خجالتی)

هنوز سیر نشده بودن و یک آهنگ دیگه گذاشتن .

-اون هم فوت کرده.

-تو هم دوتا داداش داری. هر دو مجرد هستن؟

-آره. تو چی؟

با شیطنت گفت:

-یکی مجرد، یکی متاهل. اولی بیست و نه سالشه، دومی بیست و پنج سالش.

مامان بلند گفت:

-الآن همسایه‌ها شکایت می‌کنند!

دایی پارسا سریع ضبط رو خاموش کرد.

-راست می‌گه. الان که وقت رقصیدن نیست، وقت کیکه!

همه هورا کشیدن. پشت میز نشست و کیک دو طبقه که طبقه‌ی

پایینش خاکستری و بالاش سفید بود و یک گل بزرگ روش بود رو از

روی میز سلف سرویس برداشتن و روی میز مقابل پارسا

گذاشتن. مادر بزرگ چاقویی که با ربان خاکستری - طلایی تزیین شده

بود دستش داد، اما یکی از پسرها گفت:

-بابا رقص چاقو.

الیاس چاقو رو از دست پارسا کش رفت و رو به جمعیت گفت:

-کی پایه‌ست؟

تقریباً پنجاه درصد جمعیت دستشون رو بالا بردن که بیشترش دختر بودن. یاس چاقو رو از دست الیاس گرفت و خودش وسط رفت و به پسری که نزدیک ضبط بود گفت:

-بذار آهنگ رو.

آهنگ گذاشته شد و یاس به صورت هندی می‌رقصید. دایی پارسا برای اولین بار با محبت به یاس خیره شد و دخترها هم محو رقصش بودن. خوب که رقصید چاقو رو به ویسنا داد. ویسنا بلند شد و جوری شروع به رقصیدن کرد که نگاه همه‌ی پسرها بهش بود. بعد چاقو رو به مامان داد که مامان روی صورتش زد.

-واه مادر!

همه خندیدن و یکی از دخترها چاقو رو گرفت. در حالی که از رقص‌های طولانی‌شون خسته شده بودم رو به هلیا گفتم:

-چی شد که خانواده‌ات فوت کردن؟

-تصادف کردن.

-آخی! مسافرت بودن؟

سر تکون داد.

-آره. با یک رینو تصادف کردن، زن و مردی که سوار ماشین بودن هم کشته شدن.

-آخ!

سقلمه‌ای به په‌لوم زد و گفت:

-البته اون‌ها بهتر، شنیدم مرده با زن دومش بوده .

قصه به‌نظرم خیلی آشنا اومد.

-بینم اسم اون‌هایی که باهاشون تصادف کردن چی بوده؟

-اسمشون رو که نمی‌دونم، اما فامیلشون داوودی بوده.

چند ثانیه نگاهش کردم بعد زیر خنده زدم. با تعجب پرسید:

-چی شد؟

خندیدم.

-هیچی.

تا آخر تولد هر وقت یاد این ماجرا می‌افتادم خنده‌ام می‌گرفت.
اتفاقاً فردای همون روز امتحان داشتم. پشت میز نشستم و شروع به
خوندن کردم. صبحش داشتم به دانشگاه می‌رفتم برای خرید
غلط‌گیر دابل پارک کرده بودم. یکهو دیدم یکی از پشت بلندگو داد زد:
-راننده‌ی دوپست و شیش!

آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم. دیدم راننده‌ی وانت گفت:
-خربزه مشهد دارم، نمی‌خوای؟
نفس عمیقی کشیدم. ملت دیوانه شدن! به دانشگاه که رسیدم بنظرم
اومد ویسنا یک‌جوری هست.

-چیزی شده دختر؟

چند ثانیه با تردید نگاهم کرد بعد گفت:

-نه، کلاس بریم.

بعد بی‌توجه به من راه افتاد، اما من هنوز بهش مشکوک بودم. امتحان رو
دادیم و نسبتاً خوب بود. بیرون اومدیم و به سلف‌سرویس رفتیم. غذا پلو
مرغ بود. ظرف خودم رو گرفتم و روبه‌روی ویسنا نشستم.

-ویسنا چی شده؟

سعی کرد خودش رو خونسرد نشون بده.

-چی باید بشه؟

-هیچی، همین جوری پرسیدم. حالا اگر نمی‌خوای بگی هم مشکلی نیست.

در سکوت غذا رو خوردیم و جدا شدیم، اما فکر من هنوز پیش حالش موند بود. فیلم تسخیر شده‌ی چهار رو دیدم، واقعاً فوق‌العاده بود. تموم که شد به ویسنا زنگ زدم. انگار حالش بهتر شده بود. یکم احوال پرسیدیم، بعد گفتم:

-نمیگی ظهر چی شده بود؟

-راستش نمی‌خواستم بهت بگم، ولی بهم پیشنهاد همکاری دادن اما ما با هم دوست هستیم. من بهشون گفتم که بدون تو حاضر نیستم. ... هنوز حرفش تموم نشده بود که وسط حرفش پریدم:

-از نظر من عیبی نداره ها!

-نه دیگه، من که گفتم بدون تو نمیرم.

-چاکر داداش!

خندید.

-مخلصیم!

-خدانگهدار.

تلفن رو قطع کردم که صدای الیاس اومد:

-لیا، لیا خانوم کجایی؟ بیا خوش خبری!

-جانم داداش چی شده؟ چه خوش خبری؟

-والا من هم نمی‌دونم، ولی یک بسته برات رسیده. بازش کن تا با هم ببینیم.

اولش یکم متعجب شدم. یعنی چی؟ کی می‌تونه بسته برام فرستاده باشه؟ بسته رو گرفتم و باز کردم. داخلش یک نامه بود. هر دو شروع به خوندنش کردیم.

(تقاضای همکاری ما با شما سرکار خانم لیا داوودی. به عنوان مجری برنامه از شما دعوت می‌شود در این حرفه حضور پیدا کنید و مصاحبه‌ای داشته باشیم.)

با تعجب بهم نگاه کردیم.

-من؟ چرا؟

-از من می‌پرسی؟ تو از کجا با این‌ها آشنایی داری؟ با گنده- گنده‌ها می‌پری‌ها!

-من هیچ فردی رو از صداوسیما نمی‌شناسم.

صدای جیغ زنی توی کوچه بلند شد:

-اون زنیکه کجاست؟ هوی کجایی؟ بیا بین چه بلایی سر زندگی ما آوردی!

پنجره رو باز کردم و مهبوت بهش نگاه کردم. بقیه‌ی همسایه‌ها هم کله‌شون بیرون بود.

انگشت اشاره‌اش رو به سمت مامان من گرفت.

-تو! همش زیر سر توئه!

شوک به سمت مامان برگشتم که بیچاره هاج و واج نگاهش می‌کرد.

-تو شوهر من رو دادی!

هنوز همه گیج بودیم و زن ادامه داد:

-از خونه‌ی تو به پلیس زنگ زدن، مطمئنم.

ما هنوز مبهوت بودیم که از پنجره‌ی اتاق پسرها صدای الیاس اومد:

-من لو دادم!

این بار نگاه‌ها به سمت اون برگشت. ادامه داد:

-برای چی نباید یک تریاکی رو لو بدم؟ من به شوهرتون هم گفتم، در

اضای همسر دومش من هم لوش نمیدم، اما اون قبول نکرد.

مامان گفت:

-همسر دومش رو چی کار داری؟!

سریع توضیح داد:

-هیچی به خدا، اما دختر ده ساله رو عقد کرده من هم گفتم اگه

طلاقش ندی هم معتاد بودنت، هم غیرقانونی عقد کردن دختر نابالغ رو لو

میدم.

پشتش در اومدم:

-خیلی کار خوبی کردی! حالا چی خانم؟

-ازت شکایت می‌کنم!

الیاس خندید.

-برو شکایت کن!

رو به همسایه‌ها گفت:

-نمایش تموم شد!

بعد رو به ما کرد.

-داخل بریم بزاریم این هر چه قدر می‌خواد داد و بیداد کنه.

به داخل برگشتیم و صدای اون زن هم قطع شد. با خودم فکر کردم

الیاس چه قدر آقااست که تا آخر دنبال کار نجات یک دختر رفت، اما من

باشم الکی - الکی کناره‌گیری می‌کنم. صبح مامان بیدارم کرد.

-لیا یک خانمی اومده می‌گه از صداوسیما هست.

نیم‌خیز شدم.

-صدا و سیما؟! -

-آره والا!

-صدا و سيما با من چي کار داره؟

-پاشو برو بين ديگه.

بلند شدم و به سمت کمد رفتم.

-الآن حاضر ميشم.

-من هم ميرم ازشون پذيرايي کنم.

مامان بيرون رفت و من هم يک هودي دودي با شلوار لي پوشيدم. موهاي لخت طلاييم رو به عقب انداختم و با يک کش موي مشکي بستم و بيرون رفتم. يک دختر سفيد با مانتو و شلوار ماشي و شال استخوني نشسته بود که با ديدن من بلند شد.

-سلام خانمي!

لبخند زوري از اين دخترخاله شدنش زدم.

-سلام عزيزم!

هر دو نشستيم. مامان به بهانه پذيرايي داخل آشپزخونه رفت و دختر گفت :

-من از اون برنامه‌ای اومدم که به شما پیشنهاد منشی شدن داد.
-آهان.

و احساس کردم استفاده از این کلمه در این زمان چقدر بده. راجب حقوق و مزایا، شرایط کار و ... صحبت می‌کرد و در سکوت گوش می‌کردم .

-خوب من باید چی کار کنم؟

با لبخند به جلو خم شد.

-بهتره دیداری با کارگردان این مجموعه داشته باشید.

یکم فکر کردم بعد گفتم:

-چرا که نه.

-فردا به مشهد می‌رسن.

خواستم کلاس بذارم.

-پس من پس فردا ساعت پنج بعدازظهر شما رو می‌بینم.

لبخند زد و منتظر مامان موند. کارها که تموم شد به حموم رفتم تا برای تیرگی سر زانو و آرنجم کاری انجام بدم. یک قاشق غذاخوری ماست و

سرکه رو قاطی کردم و روی تیرگی‌ها زدم. یک ربع، بیست دقیقه‌ای مشغول شدم و شستمش. چند روز بود این کار رو می‌کردم تا مشکلم حل بشه. فرداش طبق برنامه‌ریزی که داشتم، به هلال احمر رفتم و برگه‌ی اهدای عضو رو پر کردم. راه برگشت دیدم یک نفر صدام می‌زنه. به سمت صدا برگشتم که یک دختر آشنا رو دیدم. تا به من رسید با ذوق گفت:

-سلام، شما لیا داوودی هستید؟ من خدیجه داوودی هستم .

من که از اول دختر عموم رو شناختم گفتم :

-سلام. نفسمی دختر، مگه میشه یادم نیاد؟!

هم‌دیگه رو بغل کردیم و حال خانواده‌ها رو پرسیدیم. گفتم:

-بریم پارک راحت صحبت کنیم.

قبول کرد و به پارک نزدیکی که می‌شناختم رفتیم. گفت:

-چه خبرها؟ چی کار می‌کنی؟

-تو چه خبر؟ شوی نداری؟

خندید.

-نه بابا، هنوز چهار سال هم رو ندیدیم. دانشگاه میری؟

با افتخار گفتم:

-بله. اقتصاد، دانشگاه شریف.

خدیجه چهار سال از من بزرگ تر بود و همون سال که دور شدیم،
دانشگاه آزاد رشته‌ی فلسفه قبول شده بود.

-به، به مبارکه! شیرینی رو رد کن بیاد.

بعد با لحن مهربون تری ادامه داد:

-موفق باشی! الهی عاقبت به خیر باشه!

-مرسی! این جا چی کار می کنی؟

-برای رسیدگی به مناطق محروم همراه گروه جهادی اومده بودم.

-خدا خیرتون بده!

یکم که حرف زدیم ازش خواستم به خونه مون بیاد، اما چون می دونست
اومدنش برای مامان یادآوری روزهای بد هست، نیومد. شماره هامون رو رد
و بدل کردیم و رفتیم. برنامه‌ی دوم هم رفتن به مکان انجمن و آماده
کردن برای مراسم فردا بود.

با بچه‌ها روبوسی کردیم و شروع به تزئین با بادکنک‌های بنفش و عنابی،

برای فردا آماده کردیم. روزی و لوازم پذیرایی هم آماده توی آبدارخونه گذاشتیم .

-بچه‌ها همه چیز آماده شده. طبق برنامه ریزی مون هم حدود صد و چهل و خورده‌ای باید جمعیت بیاد .

رو به حنانه، گوینده‌ی حرف گفتم:

-ان شاءالله! بچه‌ها من فردا یک کاری دارم فکر نکنم به جلسه برسم، اما سعی می‌کنم خودم رو به نماز برسونم. لطفا عکس‌ها رو برام بفرستید. همه قبول کردن.

تازه به خونه رسیدم که دندان درد ناحسابی بهم هجوم آورد. کلافه تیکه یخی برداشتم و روی پشت دستم کشیدم تا بهتر شد. بعد کوله‌ی دانشگاهم رو برداشتم و برای فردا آماده‌اش کردم. دستمال کاغذی و دستمال مرطوب، پد لاک پاک‌کن، پوشه‌ی برگه‌ها، جامدادی و وسایل داخلش، کلاسور و دفتر کتاب‌ها، بطری آب، شونه و آینه، جا کلیدی و کلیدهای مهم، دفترچه‌ی برنامه‌ریزیم و دفترچه یادداشت. تا ساعت یازده شب هرکدوم به کاری سرگرم بودیم. مامان حساب و کتاب‌های ماهانه رو انجام می‌داد.

الیاس توی اتاق یواشکی با تلفن حرف می‌زد و من نمی‌دونستم کیه. یاس سرما خورده و توی اتاقش خوابیده بود و من پرستاریش رو می‌کردم. برای شام هم رولت مرغ درست کردم که هرکاری می‌کردیم، جز الیاس که فهمید چطور تیکه می‌شه، تیکه نشد و مجبور شدیم مثل ساندویچ بخوریمش. البته یاس هم مزه رو حس نمی‌کرد! بعد از آخرین کلاس، به اون محلی که قرار بود رفتم. کافه خلوت بود اما نمی‌دونستم دقیق کجا برم که یکی از گارسون‌ها گفت:

-خانم داوودی؟

نگاهش کردم.

-بله.

-میز شماره پنج منتظر شما هستن.

سر تکون دادم.

-ممنون.

به اون سمت رفتم و آقایی که منتظرم بود بلند شد. یک مرد جوون، قد کوتاه، پوست سفید و چشم‌های آبی با موهای مشکی، نگاه نافذ و صورت

روشن داشت .

-سلام.

-سلام خانم، بفرمایید.

پشت میز نشستیم. گارسون اومد تا سفارش بگیره .

-من میکس موز شکلات می خورم.

به مرد نگاه کرد.

-همون.

گارسون که رفت، مرد به سمت من برگشت و گفت:

-نظر اجمالی تون چیه تا من توضیحات اضافه رو بدم.

-ببینید آقای...

فامیلش رو یادم نمی اومد.

-پدرام صدام کنید.

(شخصیت خیالی)

-آقا پدرام من باید یکم راجع به این موضوع اطلاعات داشته باشم تا

بتونم نظری بدم.

سر تکون داد.

-حق دارید.

منتظر نگاهش کردم که کمی به جلو خم شد.

-ببینید خانم داوودی، من مجری جدید صدا و سیما هستم و کارگردان این برنامه تصمیم داره وضع کنونی مردم رو به اجرا بکشه. اما برای این کار نیاز به مجری همراه دارم.

-خب ما مجری‌های خوبی مثل آقای مدیری داریم.

خندید.

-خوب آقا مدیری به برنامه‌ی ما فکر نکنم بیان. بعدش ما چون تازه این برنامه رو راه انداختیم اعتمادی جلب نشده.

همون موقع پشت سرش چشمم به مامان یاس افتاد که برای گدایی وارد رستوران شد. روم رو گرفتم تا متوجه من نشه. کارگردان، مجری انگار منتظر این سوال بود که شروع کرد:

-این برنامه در سه قسمت انجام میشه. یک سلام و روز به خیر که

همراهش کلیپ‌هایی که برامون فرستادن رو پخش می‌کنیم، یک نمایش از مجری‌ها و در آخر یک سخنرانی از مجری دوم.
یکم فکر کردم.

-لباس؟

-به انتخاب خودتونه.

احساس کردم جوابم باید مثبت باشه، اما کلاً دوست داشتم سر هر تصمیمی یکم فکر کنم تا هیچانم از بین بره و منطقی تصمیم بگیرم.
-روش فکر می‌کنم.

اشاره کرد به سفارش‌ها که متوجه نشدم چه زمانی آورده بودن.
-بفرمائید.

تموم که شد خداحافظی کردیم و دنبال کارمون رفتیم. خودم رو به انجمن رسوندم خانم سخنران به امام جماعت ایستاده بود و یکی از بچه‌ها به اسم لیلا کنارش ایستاده بود تا نماز درست بشه، بقیه هم پشتشون. داشتن اقامه می‌گفتن که همه دنبالشون ایستادیم. راه برگشت یک لاک اکلیلی آبی روشن چشمم رو گرفت. با ذوق گرفتمش و به خونه برگشتم.

در طول راه فکر می‌کردم با چی باید ستش کنم. شب با ویسنا بیرون رفتیم تا بستنی بخوریم. روی یک نیمکت روبه‌روی آب‌میوه‌فروشی نشسته بودیم و در حین بستنی خوردن ماجرا مجری رو تعریف می‌کردم که یک دختر به سمتمون اومد .

-بخشید دوستان ...

نگاهش کردیم. لبخند زوری روی چهره کلافه‌اش نشست .

-نامزد من رو ندیدین؟

ویسنا گفت:

-کدوم؟ همون که قدش بلند بود، بازو داشت، چشم‌هاش گِیرا و مشکِی، موهاش فندقِی بود؟

دختر چند ثانیه نگاهش کرد، بعد لبخند واقعی‌تری روی لبش نشست .

-اون رو ول کن، اینی که میگی کجاست؟

از خنده غش کردیم. تا وقتی که گمشده‌اش پیدا بشه کنارمون نشست و با هم صحبت کردیم. اسمش گل‌شاه بود، سی‌ساله و تازه نامزد کرده بود. گل‌شاه سبزه، قد بلند با چشم‌های بنفش و موهای نیمه‌باز شرابی که از

زیر شال سفیدش بیرون زده بود، مانتوی ایستاده مشکی با ساق دست‌های مشکی پوشیده بود با شلوار ستش. توی چشم‌هاش افسردگی رو می‌دیدم. انگشتی با نگین دودی دستش بود که گفت انگشت نشونش هست. توی دست دیگه‌اش هم انگشت بود.

نامزدش چهار سال از خودش بزرگ‌تر بود و اسمش تیام بود. تیام قد کوتاه داشت و بد هیکل بود. پوست سفید، چشم‌های مشکی و موهای مشکی داشت. تیام رفتار آرومی داشت، اما زرنگی از وجودش می‌بارید. شماره‌ها رو رد و بدل کردیم و رفتیم. عیدی‌ها رو خریدیم و به خونه برگشتیم. این قدر خسته بودم که نیم‌ساعته خوابم برد.

فردا همه خونه‌ی مادر بزرگ رفتن. اسم مادر بزرگ تکتم بود، اما ام عبدالله، به اسم همسر امام سجاد علیه‌السلام صداش می‌زدن. من معمولاً سعی می‌کردم خونه‌شون نرم، چون مادر بزرگم معتقده تبعیض قائل نمیشه، بعد مدل قربون صدقه پسر خاله‌هام رفتنش؛ درد و بلات تو سر خواهرت، درد و بلات تو سر دختر خالت، درد و بلات تو سر کل زن‌های اقوامت، درد و بلات تو سر و کله‌ی بابات و دامادهای دیگه. تهش هم اگه دردی موند، برای هرکی میگه من «تبعیض» قائل میشم!

مادر بزرگم فرصت نداشت تغییر کنه، ولی بچه‌هاش نخواستن. پس اگه
والدت ناآگاه هست خودت هم گندش رو درآوردی بفهم از اون‌ها هم
وضع بدتری داری، چون اون‌ها نتونستن تو نخواستی!
"سهند راد"

دانای رمان

ایمان، برادر بزرگم مثل همیشه در طبقه‌ی پایین روی من و رامین قفل
کرد و خودش پیش اون دختر رفت.

چنگ هلیا صفحه‌ی کاغذ رو از جا در آورد. بیشتر از این نمی‌تونست به
خوندن خاطرات نوجوونیش ادامه بده. حتی دوست صمیمی نداشت،
چون اون‌ها از مذهب دروزیه بودن و هر کسی برای دوستی بهش نزدیک
می‌شد، به خاطر کنجکاوی بود.

(پیروان فردی که ملقب به درزی (خیاط) بوده و گویا نام وی محمد بن
اسماعیل و به قولی ایرانی الاصل و ملقب به نشتکین بوده است و در آغاز
از باطنیان اسماعیلی به شمار می‌رفته است.)

از اون طرف مادر لیا نزدیک خونه چیزی رو دید. دقت کرد و مادر یاس
رو شناخت. عصبانی به سمتش رفت که چشمم به مرد کت و شلواری

افتاد که از شیشه‌ی ماشین، به جایی پشت سرش خیره شده بود. نگاه مرد رو دنبال کرد و لیا که خسته و هن-هن کنان می‌اومد رو دید. دوباره از شیشه‌ی ماشین گرون‌قیمتی که حتی اسمش رو نمی‌دونست به مرد که هنوز محو بود زل زد. وقتی به خودش اومد، خبری از مادر یاس نبود.

چمران، کوچک‌ترین عموی لیا به اون نگاه می‌کرد و با خودش فکر می‌کرد که این دختر نه به پدر و نه به مادرش رفته، بلکه شباهت غریبی به مادر بزرگ پدریش داره. با این یادآوری، اشک توی چشم‌هاش حلقه زد و سرش رو روی فرمون گذاشت. با وجود وضع نسبتاً خوبی که بعد از کلاه‌برداری‌های برادرش پیدا کرده بود هنوز اون لحظه که بدهکارها دم در ریخته بودن و یکی‌شون مادرش رو طوری هل داد که به پهلو روی پله‌ها افتاد و بعد از ناله‌ی (یا زهرا) اون زن ضعیف، جان سپرد.

مامان گفت:

-مادر بزرگ یک مستاجر تازه گرفته.

-مگه خانم محجوب رفت؟

-آره، مادر مهلت اجاره‌اش تموم شد.

براشون چای ریختم و آوردم.

-بعد مستأجر جدیدشون کیه؟

-یک خانواده‌ی چهار نفری هستن. آقا گلهم با دامادش، پسرش و نامزد پسرش.

-پس زن و دخترش چی؟

الیاس با خنده گفت:

-خانواده‌ی جالبی هستن! یک‌بار پسرش داشته همشون رو می‌آورده مشهد سر راه تصادف می‌کنند و دختر در جا تموم می‌کنه، مادر هم میره کما و سه ماه بعد فوت میشه. دامادشون می‌بینه حال روحی‌شون خیلی بده، کنارشون می‌مونه و پسر رو هم نامزد میدن مگه بهتر بشه .

-آدم چه چیزهایی که نمی‌شنوه.

مامان گفت:

-فردا نامزد پسر می‌خواد بیاد خوبه بیای با هم آشنا بشین.

-فردا هم می‌خوان به اون جا برین؟

از نگاه مامان معلوم بود جوابش آره هست. پوفی کشیدم.

-باشه.

تا فردا به پیشنهاد مجری فکر کردم اما به نتیجه‌ای نرسیدم، پس تصمیم گرفتم استخاره‌ی آنلاین بگیرم.

(انجام نده، بد است! حرف شما پیش نمی‌رود و زمین خواهید خورد.)

سعی کردم حجت رو به خودم تموم کنم و دیگه روی اون تصمیم فکر نکنم، پس حاضر شدم تا به خونه‌ی مامان بزرگ برم. به اون جا که رسیدیم دایی پارسا به استقبال مون اومد. روبوسی کردیم و داخل رفتیم. مامان بزرگ با قربون صدقه به استقبال نوه های پسرش اومد و با همون قربون صدقه و یک جواب سرسری به من داخل بردشون. مامان رو به من گفت:

-چیزی نگی ها.

سر تکون دادم و چیزی نگفتم. داخل رفتیم و نشستیم. مادر بزرگ رو به دایی گفت:

-برو به خانواده‌ی آقا گلهم بگو تشریف بیارن ناهار رو این جا بخورن.

دایی پایین رفت. نگاهی به خونه‌ی مادر بزرگ انداختم. یک خونه حدود سیصد متری که طبقه‌ی بالا دویست و سی متر بود. دو خوابه با یک

آشپزخونه دلباز. حیاط خونه هم پر دار و درخت بود و ست خونه بلوطی، استخونی بود. در باز شد و چند نفر یاالله- یاالله گو وارد شدن. اقا گلهم مردی حدود چهل ساله بود که چشم‌های یشمی و مو و ریش‌های کاراملی داشت.

پسرش که از معرفی مادر بزرگ فهمیدم اسمش علی هست، چشم‌هایی مثل پدرش، زگیلی روی صورتش و نگاهی سرد داشت. نامزدش نازنین ابرویی تتو کرده، موهایی رنگ شده کاراملی، چشم‌های نقره‌ای، مانتوی شرابی که جلو باز و زیرش بلوز مشکی پوشیده بود و نگاه وحشی داشت. نفر بعدی دامادشون بود. مرد سفید، چشم آبی که یقه‌ی شیخی بسته بود و دماغ نسبتا بد شکل. دستبندی به دست، سوئیشرت به تن بود و مادر بزرگ اضافه کرد که ایشون، یعنی وهب خان، سید هم هستن. یکم که نشستن و سرگرم گفت و گو شدیم، متوجه شدم که دور چشم آقای گلهم کبودی قابل توجهی داره که نگرانم کرد. نکنه مریضی داشته باشه؟ مادر بزرگ رو به وهب خان گفت:

-نه، نه شما دست به آچارت خوبه. این دهانه‌ی کولر ما یکم مشکل پیدا کرده، میشه درستش کنی؟

وهب خان گفت:

-بله مادر جان، حتما.

پارسا با لحن شوخی گفت:

-والا من که فرق پیچ گوشتی و چنگال رو نمی‌فهمم!

همه خندیدن من هم به شوخی نوچ- نوچی کردم که مادر بزرگ رو ناراحت کرد.

-پسرم پارسا گل، فرشته‌ی مرد خونه‌مونه و از همه باارزش‌تر! درد و بلات بخوره توی سر اون‌هایی که میگن تبعیض قائل میشم!

نفسم رو با صدا بیرون دادم و نگاه از جمع گرفتم. الیاس برای عوض کردن جو گفت:

-آبجی اگه میشه شما جعبه رو برای وهب خان ببر.

-چشم داداش.

دوباره مادر بزرگ گفت:

-اگه میشه چیه؟ تو مردی، دستور بده!

با قدم‌های تند به سمت انباری رفتم تا بیشتر از این چیزی نشنوم. همین

کارهای مادر بزرگ باعث شده بود من اولین عشقم رو با وجود سطح
پایین افکارش، مثل یک پادشاه ببینم و ...

سهم من از زندگانی هیچ بود

دل به هر کس خوش نمودم پوچ بود

درد تنهایی قلبم را شکست

روزگرم برخلاف آرزوهایم گذشت

یک شبی عاشق شدم

شبها پشیمانی گذشت

سرگذشت دیگران عبرت نشد

خود شدم عبرت برای دیگران

دهان کولر هال، در اصل داخل هال نبود و داخل آشپزخونه بود. وهب
خان روی صندلی منتظر من ایستاده بود.

-کدوم رو؟

-چهار سو.

پیچ گوشتی رو بهش دادم. مشغول باز کردن دهانه شد که ناخودآگاه به
حرف اومدم:

-فوت نامزدتون رو تسلیت میگم!

همینطور که مشغول بود، گفت:

-خدا رفتگان تون رو بیامرزه! سه سالی هست گذشته.

-اوه!

در همون حال لبخند کوچیکی زد.

-شنیدم برای خانواده‌ی همسرتون چی کار کردین. خدا خیرتون بده!

-در اصل وظیفم بود. حال روحی چمران اصلاً خوب نبود دلم نیومد

تنه‌اشون بذارم.

به آخرین پیچ رسید.

-خیلی دوستش داشتین؟

دهانه‌ی کولر رو از جا در آورد.

-خیلی! میشه این رو بگیرین؟

جعبه رو کناری گذاشتم و دهانه رو گرفتم و روی سنگ اپن

گذاشتم. نگاهم به آشپزخونه خورد. کی باورش میشه توی

این آشپزخونه بیشتر خاطرات عاشقی من رقم خورده؟

هیچوقت به کسی که دوستش داری

پیشنهاد پوشیدن لباس مردونه‌ی چهارخونه نده!

هیچوقت برایش هدیه‌ی لباس

چهارخونه نخر. از همون‌هایی که آستینش تا می‌خوره، از همون‌هایی

که بهش عطر تلخ می‌زنه، از همون‌هایی که با رنگ شلوارش ست

می‌کنه، از همون‌هایی که اون لباس فقط به اون میاد.

آره، درست همونی که بعد از رفتنش، فکر کردن بهش دیونت می‌کنه!

پایین اومد و دهانه رو برداشت و روی زمین نشست. من هم روبه‌روش

نشستم.

-چه‌طور با هم آشنا شدین؟

-یک خواستگاری سنتی بود. قرار شد دو سال عقد باشیم بعد بریم سر

خونه و زندگی‌مون، اما چهار ماه بعد از عقدمون اون اتفاق رخ داد.

-آخی!

جعبه رو برداشت و خودش شروع به گشتن کرد، پس بهتر دیدم بیشتر

نمونم و بیرون زدم. به اصرار مادر بزرگ شب اون‌جا موندیم. من که خوابم

نمی‌برد و همش به پیشنهاد اون مجری فکر می‌کردم از طرفی هم یاد استخاره استرسم می‌داد. دست به گوشی بردم تا دوباره استخاره بگیرم. نه برای اون کار آخه نمی‌شد، اما برای این که یک حرفی بیاد آروم بشم. (هرگز انجام نده!)

نتیجه‌ی کلی:

بسیار بد است با این کار، ناخواسته به حقوق دیگران تجاوز می‌کنید. حتماً ترک کنید.

نتیجه‌ی ازدواج:

اقدام نکنید که به شدت پشیمان خواهید شد.

نتیجه‌ی معامله:

اقدام نکنید که اصلاً به نفع شما نیست و متحمل ضرر خواهید شد.

سوره:

مائده

هر وقت خونه‌ی مادر بزرگ بودیم بیشتر یاد عشق از دست رفتیم می‌افتادم.

اگر دری میان ما بود، می کوفتم در هم می کوفتم!
اگر دیواری میان ما بود، بالا می رفتم پایین می آمدم و فرو می ریختم.
اگر کوه بود، دریا بود، پا می گذاشتم بر نقشه‌ی جهان و نقشه‌ی دیگری
می کشیدم.

اما میان ما هیچ نیست، هیچ!
و تنها با هیچ، هیچ کاری نمی شود کرد!
"شهاب مقربین"

تازه خونه رسیده بودیم که تلفن زنگ زد. مامان جواب داد و تا موقع ما
لباس عوض کردیم. بیرون که اومدم با اشاره‌ی مامان به آشپزخونه رفتیم.
-جانم؟

-لیا برای خواستگاری زنگ زده بودن.

ابروهام بالا پرید.

-کی بود؟

-نمی دونم، اما گفتم فردا بعد از ظهر بیان.

سر تکون دادم.

-خوبه، اما خوب توضیحی ندادن؟

-پسر بیست و چهار سالشه، لیسانس اقتصاد داره، توی یک کارخونه کار می‌کنه، خانواده‌شون سه نفر هست.

سری تکون دادم.

-باشه، پس خودت به پسرها بگو.

-یاس که بهش ربط نداره!

از این حرف مامان ناراحت شدم، اما به‌روی خودم نیاوردم و به‌جاش گفتم:

-پنج‌شنبه می‌خوای بری سر خاک بابا جان؟

سر تکون داد.

-آره مادر، نهار بخوریم بعد میرم.

برای نهار ماکارونی گذاشتیم و بعد مامان و الیاس رفتن و ما هم به دیدن سریال در چشم باد مشغول شدیم. وقتی برگشتن یکم استراحت کردن بعد به تمیز کردن خونه مشغول شدیم، تا فردا نزدیک اومدن خواستگارها. اول قرار بود فقط مادر و یک خانم دیگه بیان، پس بلوز آبی

آسمانی با ساپورت مشکی پوشیدم و موهام رو با کش موی آبی بستم.
من معمولا لباس آبی نمی پوشیدم چون می گفتن پشه ها رنگ آبی رو
دوست دارن و این طوری بیشتر نیشم می زدن! الیاس و یاس بیرون رفتن
و ما منتظر خواستگارها موندیم.

مامان در رو براشون باز کرد و به بالا راهنمایی شون کرد. من هم کلی
سلام و احوال پرسی کردم و تعارفشون کردم قسمت مهمان بشینند. مادر
با زن داداشش اومده بود. حرف های معمولی شروع شد:

-والا من که از شدت سردرد بعضی وقت ها خوابم نمی بره.

-یکم گلاب بزنیید به پیشونیتون مثل آب روی آتیشه.

-البته خواهر تا اعتقادات به این نباشه این خاصیت رو خدا به اون آب
داده، هیچ دردی خوب نمی شه.

چیزی نگذشت که حرف ها درباره ی ما شد. یکم از پرسشون گفتن و از
من سؤال کردن و در آخر اجازه خواستن پرسشون بالا بیاد. انگار پشت در
بود. مامان اجازه داد و تا من برم حجاب کنم، رفت دعوتش کنه. پسر
اومد. یک پسر لاغر، قد بلند، برنز، چشم و مو مشکی با قیافه ی عبوس.
وقتی نشست یکم مامان ازش سؤال های معمولی کرد:

-چندتا دوست دارین شما؟

-چهار تا صمیمی.

-اعتقادات به خدا چه قدره؟

-مثل بچه‌ای که به هوا می‌ندازینش اما می‌خنده، چون می‌دونه می‌گیرینش!

حرف جالبی زد، به دلم نشست!

-فوتبالی هستی؟

بالآخره خندید. مامان هم یک نیشخند زد.

-بله، استقلالیم.

-شغلت چیه؟

-قسمت تجاری یک کارخونه هستم، کارخونه‌ی چوب.

مادرش گفت:

-بهتره این دوتا جوون برن داخل اتاق با هم صحبت کنند.

مامان نگاهی به من کرد. وقتی موافقتم رو حس کرد گفت:

-باشه، برن.

وارد اتاقم شدیم و تقریبا چهل دقیقه سوال و جواب کردیم و بیرون اومدیم. هیچ کسی چیزی نپرسید و بعد از خداحافظی رفتن. من هم که حسابی خسته بودم و از طرفی این که اون برنامه که من می‌تونستم مجریش باشم امروز بود اعصابم رو بیشتر خورد می‌کرد، پس تصمیم گرفتم بخوابم. توی خوابم عشقم رو می‌دیدم که عادت داشت به جای گل برام پیتزا بگیره. می‌گفت:

-هم زیباتره، هم خوشمزه‌تره، هم پزمرده نمیشه!

صبح با صدای بلند اخبار چشمم رو باز کردم. دستی روی موهام کشیدم و بیرون رفتم.

-این جا چه خبره؟

الیاس که به تلویزیون زل زده بود گفت:

-مثل این که یک برنامه وابسته به بیگانه بوده، گرفتنش.

به تلویزیون که نگاه کردم و وای بلندی گفتم:

-اینه!

همون مجری- کارگردان رو به همراه یک خانم که انگار مجری دوم بود
رو می بردن! الیاس با تعجب گفت:

-می شناسیش؟

در حالی که با دستم تلویزیون رو نشون می دادم گفتم:

-آره، این اول به من پیشنهاد مجری دوم رو داده بود.

با این که خطر گذشته بود، اما رنگ از چهره ی الیاس پرید.

-واقعا؟! همون پیشنهاد؟ پس خدا خیلی بهمون رحم کرد!

زیر لب چندبار زمزمه کرد "خدا رو شکر!"

-به مامان نگو الکی نگران نشه.

-معلومه که نمیگم. راستی، بقیه کجا هستن؟

-مامان بازار، یاس سرکار و من هم امروز به خودم مرخصی دادم.

در حالی که بی توجه به جوابش ذهنم مشغول یک سوال بود، آیا او نبود

مرا احساس می کند؟

-آهان.

جواب خودم رو دادم.

کسی که بودند رو احساس نکنه

مطمئن باش، نبودنت رو هم حس نمی کنه!

بلند شد.

-بریم صبحانه بخوریم.

بعد از صبحانه به پای گوشی رفتم و متوجه رفتار سریع و منفی به زندانی شدن اون مجری ها در فضای مجازی شدم. پس اول کلیپ سخنرانی رو پیدا و گوش کردم. سری به معنی تأسف تکون دادم. مجری خشمش به منطق، عقل و عدالتش غلبه کرده بود و بی حواس با لحن بزرگ نما و با اطلاعات محدود نظر خودش رو می گفت. به کافه جمله رفتم و این مطلب رو نوشتم.

(ما در ایران فعلی ابداً روشن فکر نداریم، چرا؟ چون یه روشن فکر باید همیشه در حال تحلیل و تفسیر باشه. درواقع این تحلیل کردن، از مسائل خرد تا مسائل کلان رو در بر می گیره و همواره در حال پرسشه. حالا چرا میگم روشن فکر نداریم در این دوران؟ به خاطر این که اطراف ما پر شده از

آدم‌هایی که صبح تا شب در حال نقد حاکمیت و دولتن و حتی دین و مسائل دینی، اما همین افراد کمترین کنش رو نسبت به رفتار مردم دارند، چرا که اگه قرار باشه مردم هم نقد کنند دیگه نه حمایت مردم رو دارند نه حمایت دولت. در واقع ما با پدیده‌ای مواجهیم که من "روشن فکر اینستاگرامی، یا روشن فکر ویتروینی" خطابش می‌کنم!

پشت سرش جمله‌ی بعدی رو از قلب دردناکم گذاشتم:

(برایت، لیلا می‌شدم

شیرین می‌شدم

شاید هم آیدا؛ اما نه. ...

تو نه مجنون می‌شدی

نه کوه می‌کندی

و نه شعر می‌گفتی.

من اگر لباس تمام معشوقه‌های جهان را هم بر تن می‌کردم

باز تو عاشق نمی‌شدی!

"آیدای بی شاملو"

الیاس صدام زد:

-لیا پست اومده.

از هر چی پست بود ترسیده شده بودم. نگران بیرون رفتنم که متوجه شد و گفت:

-نترس، از طرف حرم هست.

نفس عمیقی کشیدم. الان دوساله که توی سایت نورالهدی ثبت نام کردم. هر سه ماه یکبار از طرف حرم امام رضا علیه السلام به طور رایگان یه بسته به دستم می‌رسه. دفعه‌ی اول محتویات پاکت یه عکس حرم، کتاب رضوی و یه بسته نمک متبرک شده بود. چیزی که خیلی قشنگش کرده بود، آدرس فرستنده بود.

(مشهد مقدس، حرم مطهر صحن جامع رضوی ایوان غربی سمت راست اتاق یک، نورالهدی)

خواستگارها زنگ زدن و گفتن فردا دوباره برای جلسه دوم خواستگاری میان. از اون طرف چنان ماجرای مجری‌ها بزرگ شده بود که هر کجا تبلیغ‌ها راجع بهشون رو می‌دید. شب نشده بود که صدای تظاهرات و شعارهای اعتراض‌آمیز از کوچه و خیابون‌ها بلند شد. به سمت پنجره دویدم و نگاه کردم؛ یک گروه حدوداً صد نفر. ماجرای ساده و به حقی بود

این همه اعتراض فقط از خشم مردم نشأت می‌گرفت.

کم - کم خبرهایی از آسیب دیدن اون‌ها در بازجویی‌ها پخش شده و وقتی که حمایت بعضی از مسئولین به فکر و مردم دوست که به گوشم رسید یک چیزی توی ذهنم موج خورد و شروع کردم برای خودم توضیح دادن. کلاً من خیلی با خودم حرف می‌زدم و حتی گاهی دوتایی می‌خندیدیم!

(روزی - روزگاری یک گرگ بدجنس برای پیدا کردن غذا دچار مشکل شد. زیرا گله‌ای که برای چرا به چمن‌زار می‌آمد چوپانی دلسوز و سگی دقیق داشت. گرگ نمی‌دانست چی کار کند، تا این که روزی پوست گوسفندی را پیدا کرد. آن را برداشت و فرار کرد. روز بعد، گرگ پوست را بر روی خودش انداخت و خود را به شکل گوسفند در آورد و به میان گله رفت. یکی از بره‌ها به کنار گرگ آمد. گرگ ناگهانی به او گفت: - کمی آن طرف‌تر علف‌های خوشمزه‌تری وجود دارد.

بره بی‌چاره به دنبال گرگ از گله دور شد.

آن روز گرگ شکار خوبی پیدا کرد.

تا مدت‌ها گرگ به روش‌های مختلف گوسفندان را فریب می‌داد، تا

این که چوپان و سگ گله بعد از مدت‌ها به علت ناپدید شدن گوسفندان پی بردند و گرگ بدجنس را حسابی اذیت کردند. ولی حیف که یک عده گوسفند فریب گرگ را خورده بودند و دیگر در میان گله نبودند.)

همه‌ی این‌ها تا او مدن دوباره‌ی خواستگار طول کشید. همه‌جا رو با حواس‌پرتی تمیز کردم. یاس میوه و شیرینی گرفته بود و الیاس شکلات‌ها رو خریده بود. قرار شد یاس و من پذیرایی کنیم.

مامان چادر نویی که برام درست کرده بود رو در آورد؛ یک چادر گلبهی شیک. زنگ رو زدن. سریع جلوی در صف ایستادیم و الیاس رفت در رو باز کرد و مامان هم از روی پله‌ها تعارفشون کرد. من با مادر و خواهر روبوسی کردم و بابا و خودش رو تعارف کردم بشینند. من و یاس برای پذیرایی رفتیم. خواستگار اسمش ثامن بود و یک خواهر به اسم ثریا داشت. پدرش پیش‌نماز یک مسجد بود و نکته‌ی قشنگش دکتر عمومی بودن مادرش بود. خواهرش سی سال داشت و انگار شوهر پولداری داشت و خودش یک سال ازم بزرگ‌تر بود و در دانشگاه مشهد حکمت می‌خوند.

یکم حرف‌های معمولی شد، بعد خواستن به اتاق بریم و یکم صحبت کنیم. صحبت‌هامون که تموم شد دوباره برگشتیم. این‌بار قرار بود برای شام بمونند. با کمک مامان پلو مرغ درست کرده بودیم که با وجود گرونی

به سختی گیر می‌اومد. سفره پهن شد و همه دورش نشستیم. غذا که تموم شد قرار شد یک- دو هفته‌ای برای تحقیق گذاشته بشه، بعد اگه همه چی خوب بود برای خواستگاری آخر بیان. تا دم در بدرقه‌شون کردم و بعد دور هم نشستیم و سرگرم تعریف دیدگاه‌مون شدیم. کاش می‌دونستم حالا- حالا ها وقت نمیشه کنار هم بشینیم و راجب مسائل روزانه صحبت کنیم!

اعتراض‌ها به سرعت بیشتر می‌شد و دخالت افراد سیاسی بیشتر، تا جایی که فائزه هاشمی از مردم درخواست کرد که با در فشار گذاشتن مسئولین اون‌ها رو مجبور به جلو انداختن انتخابات و کاندید شدن خودش بکنند تا آزادی بیان بیاره و هزار وعده‌ی لو- لو سرخرمن که قبل از اون هم زیاد شنیده بودیم. شیش سال از ریاست جمهوری رئیس‌جمهور می‌گذشت و سال‌های خیلی سختی بود، پس جلو انداختن انتخابات خیلی خوب بود. اما با اینکه فائزه هاشمی رو به عنوان حامی حقوق زن‌ها قبول داشتم، اما در انتخاب راه درست و کمک به جامعه‌ی قوی نمی‌دیدمش و برعکس، خیلی هم خطرناک بود!

از طرفی جلو انداختن انتخابات این قدر راحت مورد قبول نمی‌شد و

اعتراض‌های شدید جز آسیب رسوندن به ملت نداشت. آزادی بیان، آزادی زندانیان، کوفت و زهرمار هم به دست رئیس جمهور نبود و فقط یک آرمان قوه مجری بود. همه چی دوباره داشت به سمت بلاهای سال هشتاد و هشت پیش می‌رفت. نخواستم این‌طور بشه!

روز همایش پیش اومد و من روی سکو قرار گرفتم و در پاسخ به افرادی که با شعار از من می‌خواستن که طرفدار جنبشی ما به جنبش خاکستری معروف شده بود حمایت کنم، عصبانی گفتم:

-بسم الله الرحمن الرحيم. هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنم! من وقتی بوی خیانت، خون و فتنه رو احساس کنم حرکتی بر نمی‌دارم. برام جالب شده این جماعتی که رفع سه هفته چنین اعتراض بزرگی راه انداختن و آتش به اموال مردم زدن، چرا در زمان ماجرا رومینا و هزار ظلم دیگه صداشون در نیومد؟ براتون جالب نشده؟ چه‌طور باید از اون‌هایی که دکه‌ی زحمت‌کشی پیرمردی رو به آتیش می‌کشند، اموال مردم رو که تک و توک آرامش در سختی هست رو ویران می‌کنند، و چاقو به شکم هم وطن‌هاشون می‌زنند حمایت کنم؟! این‌ها قراره حال من رو بهتر کنند؟! اون‌هایی که عمل درست داشتن در مواجهه با ثروت و قدرت رنگ خاکستری گرفتن؟ این‌هایی که با خون دل هم وطن‌هاشون و با اسم

خاکستری حرکت می کنند درد من رو درمانند؟ من نمیگم خفه خون باشه، اتفاقاً خیلی خوشحال هستم از این روحیه. اما اول فرهنگ یک چیزی رو داشته باشید، بعد حرکتی انجام بدین. این که کسی جرات نکنه به متعرضین نزدیک بشه و اگه چهار کلمه حرف رو، همون حرفی که اعتقاد به آزادیش دارین، و همون اعتقادی که همه جا می نویسین شخصی، چاقو می خوره من حمایت نمی کنم. من نمیگم خفه خون بگیرین، حتی نمیگم فلانی بده و بهمانی خوب، فلان حزب آخه، فلان حزب گُخ، اما میگم بازی سیاست بازی ما نیست! پس خودتون رو کشتن ندین برای دعوای قدرت و منفعت یکی که نه، صد نفر دیگه. مجری هایی که این قدر حمایت الکی ازشون شده پشتشون به گنده تر از ما گرمه. این ها که مثل امسال مدیری و... معروف و عزیز دردونه ی مردم نیستن که این همه هیجان از ما باشه.

توی جمع چشمم به عشقم افتاد که بی احساس نگاهم می کرد! بغض قبل از این که هجوم، بیاره نابود شد.

تو انتخاب من نبود، سرنوشتم بودی

تنها انگیزه ی ماندنم؛ در این زندگی بی اعتبار!

"عباس معروفی"

-نمی‌دونم چرا چشم‌هاتون رو بستین، اما من چشم‌هام رو که نمی‌بندم
که هیچ، بوی خطر رو احساس کنم تمام تلاشم رو برای آروم کردنش
می‌کنم. پس آگه هم می‌خواین اعتراضی بکنید.

در حالی که دوست داشتم به خونه برگردم و توی فضای آرامش‌بخشش با
خانواده منچ بازی کنم، انگشت‌هام رو بالا بردم و شروع به شمردن کردم:

-اول آگاه بشین، بعد آروم بشین، سوم کنار هم باشید و چهارم مهربون
باشین. به یاد بیارین که هیچ‌جا دنیا با خشونت قدمی به سمت جلو
برداشته نشده و این بوی خوش گل‌های رز بوده که کائنات رو
نرم کرده!

مثل همیشه تشویق از اون چیزی که فکر می‌کردم هم بیشتر شد. وسط
سخنرانی‌های مختلف بود که صدای تظاهرات جنبش خاکستری بلند شد.
دانشجوها که از حرف‌های من داغ بودن یک لحظه انگار از قبل
برنامه‌ریزی کرده باشند، در جواب شعار "نترسین - نترسین، ما همه باهم
هستیم" فریاد کشید:

-جای ترسیدن نیست، دشمن که روبه‌روم نیست!

و بقیه از خدا خواسته شروع به تکرار کردن و با همون شعار و مشت‌های

گروه کرده، به سمت بیرون سالن همایش حرکت کردن. ناخودآگاه کیفم رو روی دوشم انداختم و متعجب از این حرکت یهویی دنبالشون دویدم. گروه روبه‌رو وقتی ما رو که تلفیقی از مذهبی‌ها و غیر مذهبی‌های دانشگاه بودیم دید، سر این که جزو کدام گروه هستیم هنگ کرد. کم-کم صدای ما بود که فقط داخل دانشگاه شنیده می‌شد که هر لحظه بیشتر می‌شدیم، اما بعد چند گروه دیگه هم شروع کردن. چهار گروه از جنبش خاکستری که به هم پیوستن و دو گروه مذهبی هم که بهم پیوستن.

اون روز چنان به تظاهرات گذشت که کلاس‌ها رو تعطیل کردن تا جمعیت متفرق بشن. وقتی برگشتم الیاس و مامان داشتن برای آینده‌ی من نقشه می‌کشیدن و من خسته به فکر خواب رفتن بودم. ناهار خوردم و به خواب رفتم. پنج ساعت از برگشتم نرسیده بود که ویسنا بهم زنگ زد.

-جانم؟

-سلام لیا جون، خوبی؟

-مرسی گلم، تو خوبی؟

انگار عجله داشت.

-مرسی. لیا می‌تونی به دانشگاه بیای؟

-ساعت سه بعد از ظهر؛ مگه کلاس‌ها رو تعطیل نکرده بودن؟

-چرا، اما بچه‌ها جمع شدن برن جلوی تظاهرات جنبش خاکستری رو

بگیرن. البته با صلح و خوشی!

روی تخت نشستم.

-ساعت سه بعد از ظهر؟!!

-لیا!

دستی روی صورتم کشیدم .

-باشه، الان میام.

خدا حافظی سریعی کرد و قطع کرد. آماده شدم. کسی ازم نپرسید کجا،

چون می‌دونستن ساعت چهار کلاس دارم. سریع سوار ماشین شدم و

حرکت کردم. سر راه چند تا تظاهرات دیدم، تا جایی که نیم ساعت دیرتر

رسیدم. بچه‌ها دم دانشگاه داشتن شعار می‌دادن و با دیدن من صدایشون

رو بالا بردن:

-من رویایی دارم از جنس آرامش!

از این که با آهنگ شعار می‌دادن هم خنده‌ام گرفت و هم از ابتکار به عملشون خوشم اومد. سلام و احوال‌پرسی کردیم. ویسنا گفت:

-دو ساعت منتظر تو هستیم. یکی از اتوبوس‌های داخل دانشگاه رو قرض گرفتیم تا به شهر بریم.

اتوبوس اومد. هر کدوم هر جایی به‌نظرمون اومد نشستیم .

یک هفته بعد

در حالی که به ساعت‌نگاه می‌کردم توی گردگیری‌ها به مامان کمک می‌کردم. کم-کم تظاهرات ما هم رنگ گرفته بود، اما این قدر صلح‌آمیز بود که پلیس‌های کمی دنبال تظاهرات ما می‌اومدن و برعکس، گروه خاکستری و حزب‌الله‌ها که همیشه با هم دعوا داشتن، ما بی‌سر و صدا می‌رفتیم. از اونجایی که فعلا خواسته‌ی خاصی نداشتیم جز بدبین کردن بقیه گروه‌ها و جذب کردن نیرو و کلی پیش‌بینی، چیزی نداشتیم.

جالبیش این بود کسی هم توی خانواده جز مامان که یکم نگران خواستگارها بود، بهم گیر نمی‌داد. برای خبرنگارها هم فیلم گرفتن از تظاهرات صلح‌آمیز ما جالب‌تر بود تا اون همه تکرار؛ حتی بعضی از مردم

بهمون آب می‌دادن. بعد از تظاهرات، مساجد پر از حزب‌الله و افراد ما می‌شد که همین بیشتر از این که باعث آرامش باشه باعث بدبینی و گيجی می‌شد.

یک روز داشتیم با فاصله از تظاهر کننده‌های خاکستری رد می‌شدیم که دیدیم شروع به آتش زدن مغازه‌ها کردن. با فراری دادن اون‌ها و سریع بیرون کشیدن وسایل مردم از داخل مغازه‌ها و آروم کردن شون، دل مردم رو به دست آوردیم و رفع یک هفته گذشته مورد قبول عده‌ای قرار گرفتیم. کار خونه که تموم شد خداحافظی کردم و دوباره به جمعیت پیوستم. ویسنا گفت:

-بچه‌ها رو به پنج گروه تقسیم کردم، هر کدوم یک قسمت برن.

سر تکون دادم.

-خوبه!

همه حرکت کردیم. ویسنا توی یک گروه بود و من یک گروه. یک دستم مشت بود و یک دستم به گوشی تا از همه گروه‌ها خبر داشته باشم، اما هنوز چیزی نگذشته بود که خبر دادن در حوزه یکی از گروه‌ها بین حزب الله، افراد ما و معترضین دعوا شده و با مداخله‌ی پلیس به پایان رسیده،

اما دو نفر حزب‌الله، چهار نفر ما و پنج نفر معترض کارشون به بیمارستان رسیده. سریع دستور دادم همه‌ی گروه‌ها برگردن تا افراد خشمگین بقیه رو مورد هدف قرار ندن و خودم هم به با چندتا از بچه‌ها به سمت بیمارستانی که برده بودن شون حرکت کردیم.

خبرنگارها با دیدن ماشینی که دو دختر و چهار پسر ازش پیاده شدن حواس شون جمع سوژه شد و با دیدن من که حالا چند عکسی ازم در فضا مجازی پخش شده بود، به سمتمون دویدن .
-ندارین به حرفم بگیرن.

همین توصیه‌ی کوتاهم کافی بود تا پسرها دور من و یاسمن، همراهم رو بگیرن. خبرنگارها که به این جور مسائل عادت کرده بودن، تند- تند سوال می‌پرسیدن:

-نظر شما راجع به این درگیری چیه؟

-نقش افراد شما چی بود؟

-چرا تعداد کمی از طرفدارهاتون در اون قسمت شهر بودن؟

-شما کی خبردار شدین؟

بی توجه به سوال هاشون جلوتر رفتیم تا مقابل پرستار قرار گرفتیم. پرستار که انگار سرش بخاطر اتفاق های افتاده شلوغ بود نگاهش که به من افتاد، هول گفت:

-اتاق صد و پنجاه و شیش.

با متانت گفتم:

-قصد ملاقات از بقیه ی ضرب دیده ها هم دارم.

اون تعجب کرد و خبرنگارها جری تر شدن .

-اتاق... سی و چهار حزب الله ها و سی و دو اعتراض کننده ها.

سر تکون دادم و به اون سمت رفتم. به پسرها گفتم نذارن خبرنگارها

داخل بیان، اون ها هم بیرون ایستادن و جلوی خبرنگارها رو گرفتن.

یاسمن پرسید:

-اول کدوم اتاق؟

نگاهش کردم.

-نظر تو چیه؟

-معترضین؟

سر تکون دادم.

-خوبه!

با دیدن من که وارد اتاق شدم تعجب کردن. یکی شون زیر چشمش باد کرده بود و دستش شکسته بود. اون یکی دهنش پاره شده بود، انگار کمرش ضربه خورده بود که برعکس روی تخت گذاشته بودنش. نفر سوم سرش شکسته بود و زیر چشمش کبود. دلم با دیدن شون آتیش گرفت! می دونید. ...

غمی که چشم را خیس نکند،

استخوان سوزتر است!

"مریم سمیع زادگان"

چهارمی هم کمر و صورتش پر خون بود. نفر آخر هم دستش شکسته، زانوش آسیب دیده و دهنش پر خون بود. صندلی کنار تختها نشستم و بعد از یکم مکث شروع کردم:

-من اومدم از طرف تمامی ضارب ها از شما معذرت بخوام و براتون آرزوی طول عمر و سلامت کنم! ببخشید دست خالی اومدم، هول شده

بودم.

همین طور گیج نگاهم می کردن، اما من بلند شدم و از بین خبرنگارها که حالا به نظر بیشتر هم شده بودن گذشتم و وارد اتاق حزب الله ها شدم. یکی شون دستش شکسته، زیر چشمش کبود، گردنش آتل گرفته و اون یکی زیر چشمش کبود بود و کنار تخت اون یکی نشسته بود.

-خدای من!

با این کلمه که ناخودآگاه گفتم، نگاه اون پسر سالم روی من نشست. با دیدن اون شخص من هم تعجب کردم.

-وهب خان!

بلند شد .

-شما، این جا؟!!

جلوتر رفتم و کنار پسر ضرب دیده ایستادم. یک دفعه از پسر با همون حالش به زور گفتم:

-وهب... این... رو... از من... دور کن... می خواد من رو... سمت خودش بکشه.

و هب به من نگاه کرد که با صدای آرومی گفتم:

-فقط اومدم معذرت خواهی بکنم و آرزوی طول عمر و سلامت براتون
بخوام. ببخشید دست خالی اومدم، هول شده بودم.

و بعد بیرون زدم و با افراد خودم دیدار کردم و دلداری شون دادم. در عین
حال به خاطر دعوا سرزنششون کردم. به خونه که برگشتم اما این بار همه
چی آروم نبود چون خواستگارها من رو به خاطر همین کارهای سیاسیم
رد کرده بودن و مجبور به تحمل سرزنش و نفرین های مامان با داد و
بیداد الیاس و نگاه های ناراحت یاس شدم. با سردرد به خواب رفتم تا
ساعت نه شب که قرار مهمی داشتم. مانتوی پوست پیازیم رو با شلوار
مشکی و شال سفید پوشیدم و چادرم رو سرم انداختم. همون طور که به
سمت در رفتم گفتم:

-من رفتم، فعلا.

این قدر دلخور بودن که کسی جوابم رو نداد. سوار ماشین شدم و به سمت
همون کافه که پاتوقم بود رفتم. نمی دونستم با کی قرار دارم و جالبیش
این بود کافه خالی بود حتی مسئولین کافه هم نبودن. گیج به
این ور و اون ور نگاه می کردم که صدایی گفت:

-نباید کسی متوجه قرار ما می‌شد.

به عقب برگشتم. چشم‌هام چهارتا شده بود. چه‌طور ممکنه اون این‌جا روبه‌روی من باشه؟! دستش رو به سمت من دراز کرد و گفت:

-لیا بودی دیگه؟!

باهاش دست دادم.

-آره.

اشاره کرد بشین. نشستم و خودش هم نشست. سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.

-این دیدار چه فایده‌ای قرار داشته باشه؟

پوزخند زد.

-این رو تو باید بگی.

این‌بار واقعاً خونسرد بودم.

-هیچ فایده‌ای.

به وضوح جا خورد.

-چی؟!

لبخند کم‌رنگی زدم. این بار اون سعی کرد خونسرد بمونه.

-این قدر به خودت اطمینان داری؟ فکر می‌کنی تنهایی می‌تونی کاری رو

که نسل قبل از تو صد سال برات تلاش کردن رو انجام بدی؟

با همون لبخند گفتم:

-نه.

نگاهم کرد.

-چون من نمی‌خوام اون کار رو انجام بدم. نگاه من با شما خیلی فرق

می‌کنه. من برای به قدرت رسیدن نیومدم، این اعتقاد هم ندارم، فقط من

باید باشم تا مشکل حل بشه. از همه مهم‌تر، من به خاطر یک دستمال

بازار رو به آتیش نمی‌کشم.

ابرویی بالا انداخت.

-این هم از شگردهای توئه؟ مثل حضورت داخل اتاق مجروحین.

سرم رو بالا گرفته بودم و اون ادامه می‌داد:

-مطمئن باش من با نیت دوستی اومدم.

بلند شدم.

-حرف‌ها موم تموم شد.

و بیرون زدم.

صداش رو پشت سرم شنیدم:

-هنوز شروع شده.

راست می‌گفت، هنوز شروع شده بود. فردا خبر رسید که به خون‌های چندتا از بچه‌ها ریختن و علاوه بر کتک زدن خودشون و خانواده‌شون، هر چی دم دست‌شون اومد شکسته بودن. اولین دستوری که دادم این بود همه‌ی بچه‌ها، چه اون‌هایی که عضو دانشگاه بودن چه غیر به دانشگاه پناه ببرن. کلی جوون و نوجوون با وسایل اولیه زندگی نگران وارد دانشگاه فردوسی شدن و خوابگاه‌های بزرگ دانشگاه پر و چند چادر توی حیاط گذاشته شده بود.

-بهترین راه مراقب از خودمون اینه که اون‌ها هم باشند.

اون‌هایی که ویسنا می‌گفت گروهی از بچه‌های دانشگاه هستن که در کارهای مدیریتی خیلی مهارت داشتن و بچه‌های زیادی هم قبولشون داشتن. هر چند که آدم‌های مورد قبولی نبودن و یکی شون همون جناب

خواستگارم بود که اوایل رمان به خواستگاریم اومده بود. داریوش نیک‌رو،
مهم‌ترین خصوصیت اکیپ این بود فوق‌العاده پولدار بودن .
-باشه، حالا که خودشون درخواست دادن من موافق هستم.

چادر زدن اکیپ پولدارها توی حیاط دانشگاه خیلی‌ها رو آروم کرد. حالا
خرج تبلیغات خیلی راحت‌تر داده می‌شد و خورد و خوراک هم که با خود
بچه‌ها بود. اما این ورود خوش‌آیند یک گروهی نیومد، چون همون اول
کار دعوا و کتک بین بچه‌ها پیش اومد که برای آروم کردن اوضاع
بچه‌های زیادی وارد درگیری شدن. همون زمان آقای نیک‌رو بهم اطلاع
داد که با هک چند دستگاه قدرتی متوجه جاسوسی چند نیروی اطلاعات
همین شب به دانشگاه شده. بدون این که ماجرا رو به بچه‌ها بگم
حرف‌هایی که باید رو به ویسنا یاد دادم و بچه‌ها رو برای سخنرانی جمع
کردم.

-ما زیر رگبار حرام لقمه‌های دشمن نیستیم! ما هر ثانیه احساس خطر
این رو نداریم که موشک خونه‌مون رو زیر و رو کنه. ما خطر این رو
نداریم که جوون‌هامون با دست خالی باید جلوی پیشرفته‌ترین اسلحه‌ها
بایستن. حداقل ما مشکلمون سیاست و جنگ نرم هست. اگه قرار باشه
که به اسم سلامت همین امنیتمون رو هم از بین ببریم، هیچ دردی رو

نمی‌تونیم دوا کنیم.

نیک‌رو کنارم ایستاد.

-این دروغ‌ها از کجا به ذهت میاد؟

خواستم بگم دروغ نیست، اما احساس کردم حرف زدن با همچین آدمی دیونه‌بازی هست، پس بی‌صدا از کنارش گذشتم .

دانای رمان

و هب به عنوان یک مامور اطلاعات وارد دانشگاه شده بود و به بچه‌های دانشگاه پیوست بود، اما حتی لیا که با خوندن اسمش تعجب کرده و خوشحال شده بود هم شک نکرده بود. کنار یکی از پسرها به اسم رهام نشسته بود و به اکیپ پولدارها نگاه می‌کرد و من توی فکر نازنین از دست رفته بودم که تنها مسافرتی که با هم رفتیم مثل همین الان روبه‌روی چادر کنار من نشسته بود.

دلتنگی رو هیچ‌جوری نمی‌تونم پنهونش کنی. دلتنگ که باشی؛ صدات دلتنگه، نگاهت دلتنگه، نفس‌هات دلتنگه، دست‌هات دلتنگه.

حتی وقتی می‌نویسی دل واژه‌هات تنگه!

من می‌دانم؛

بالآخره یکی از همین شب‌ها

خدا هم خسته می‌شود، پس می‌زند ما دلتنگ‌ها را، مثل دریا که ماهی‌هایِ مرده را.

و فراغ، جهنم بی‌گناهان است!

-نگاهش کن، همین نگین انگشترش پول یک سال منه.

رهام گفت:

-تو که خوبی. کل دار و ندار من لاستیک ماشینشه.

هر دو زیر خنده زدیم. همون موقع دادبه، یکی دیگه از پسرها بهمون پیوست.

-خدیجه، دختر عموی لیا هم به این جا اومده .

طوری که انگار برام مهم نیست شونه بالا انداختم، اما در اصل خیلی مهم بود. رهام گفت:

-ویسنا داره این جا میاد.

تقریبا همه توی دانشگاه بین خودشون اون‌ها رو با اسم کوچیک صدا می‌زدن، اما در مقابل خودشون نه. روبه‌روی ما ایستاد. با تعجب بلند

شدیم. گفت :

-فوق لیسانس فلسفه شما داشتین؟

به خودش و رهام اشاره کرد.

-ما با فرید.

-صداشون بزنی بعد هر سه به مسجد جامع بیان.

لیا

-من احساس کردم شما دانشجوهای فلسفه در این قسمت کمک

بیشتری می تونید به من بکنید.

کنجکاو نگاهم کردن.

-راستش گرفتاری شدید که جدیداً ما رو به خودش مشغول کرده بهم

فرصت فکر کردن راجع به سخنرانی‌ها رو نمیده. از طرفی تا قبل از این

سخنرانی‌های من ابتدایی و در حد خودم بود، اما الآن وضع فرق می‌کنه

پس من موضوع سخنرانی رو به اطلاع شما می‌رسونم و تا یک ساعت قبل

از سخنرانی به من متن کامل رو تحویل میدین. خوبه؟

نگاهی بهم کردن. وهب خان گفت:

-خوبه!

بلند شدم.

-بسیار خوب، من از حضورتون مرخص میشم.

هم. زمان با بلند شدن من، وهب خان هم بلند شد.

-من هم همراهی تون می کنم.

نگاه شیطون دوست هاش رو روش دیدم، اما به روی خودم نیاوردم و هر

دو بیرون رفتیم. کنار هم اما با فاصله عرضی راه می رفتیم .

-خیلی خوشحال شدم شما رو این جا دیدم.

خندید.

-هر کمکی بخوان در خدمتم!

-ممنون، نظر لطف تونه! اما این راه خطرناک هست، شما از مرگ

نمی ترسید؟

یکم سکوت کرد بعد گفت:

-مردی سیاه پوش، قد بلند، با انگشت های کشیده، با هاله ای از دود،

که از دور می آید برای کشتن من! این تصور من از مرگ بود، هیچ گاه فکر

نمی‌کردم رفتن زنی با دامن کوتاه، با گام‌های کوچک، با انگشت‌های ظریف، با هاله‌ای از نور، همان مرگ باشد!

یکم دیگه که رفتیم گفت:

-بخشید، شما الآن فقط روی برقراری آرامش... .

یکم مکث کردم، بعد گفتم:

-خوب نه کاملاً. ما می‌خوایم جواب اعتراض‌ها مون رو به صورت مسالمت‌آمیز بگیریم. ولی خوب قبل از هر چیزی باید آرامش برپا بشه.

-خواسته‌ی ما چیه؟

-یکم تغییرات در سیاست.

ایستاد. من هم ایستادم و به سمتش برگشتم. حالا روبه‌روی هم بودیم.

-داخلی یا خارجی؟

با خونسردی گفتم:

-قدرت خارجی در مقابل نیازهای داخلی دست اول نیاز به تغییرات

اساسی نداره. خداروشکر رهبری داریم که برای ابرقدرت نشون دادن

ایران به اندازه کافی قوی هست! این شیش سال قفلی که باز نشد هیچی،

حتی یکی برای کلید هم ساخته نشد. ما نیاز به افراد جوون داریم که حداقل بوی قدرت رو نکشیده باشند. یک شروع دوباره، یک انقلاب درون انقلابی.

فقط نگاهم کرد.

صبح همراه تظاهرات بودم. این طور که به نظر می‌اومد معترضین کم-کم داشتن جمع می‌شدن. حزب‌الله‌ها هم کمتر با ما مشکل داشتن و پلیس‌ها هم فقط دور و برمون حرکت می‌کردن. از صبح سردرد داشتم و ویسنا می‌گفت تب هم دارم. وسط اعتراض‌ها یک دفعه‌ای دستم رو روی شونه‌ی خدیجه گذاشتم، و تا به سمتم برگرده روی زمین پخش شدم.

وقتی من رو روی تخت گذاشتن به هوش اومدم، اما قدرت باز کردن چشم‌هام رو نداشتم. در کمال تعجب صدای گریه‌ی مامان رو شنیدم، اما نمی‌دونستم من خونه هستم یا اون‌ها دانشگاه. صدای الیاس اومد:
-دکتر میگه بیرون بیان، ممکنه بیماریش ویروسی باشه.

یک درگیری دیگه هم بین مامورها و افراد ما پیش اومد که این بار گل‌شاه که سردسته‌ی تظاهرات‌کننده‌ها بود بازوش تیر خورده بود. این بار به

نشانه‌ی اعتراض نه پیامی فرستادم، نه تا چند روز حرف زدم و نه تظاهرات رو ادامه دادم، اما بعد از یک هفته دوباره همه‌چی شروع شد. حالا اواسط آذرماه بود و یک شب دلتنگی مردی که عشقم بود و توی این دوران کنارم نبود که هیچ، دانشگاه رو هم ترک کرده بود خیلی اذیتم کرد.

دلتنگت که می‌شوم

به عکست پناه می‌آورم،

خط به خط چهره‌ات را نوازش می‌کنم!

صدای دلنوازی در گوشم می‌پیچد،

می‌گویی دوستت دارم!

به صورتت لبخند می‌زنم،

و به ساعت روی دیوار ملتمسانه نگاه می‌کنم!

کاش زودتر حرکت کنند این عقربه‌ها،

آن‌ها نمی‌دانند، من دلتنگ یارم!

خسته‌ی روحی و جسمی خودم رو به خونه رسوندم و بی‌صدا کلید زدم و

داخل رفتم. الیاس که انگار هنوز بیدار بود متوجه من شد و با ذوق به

سمتم اومد.

-کجایی دختر؟

همدیگه رو بغل کردیم.

-داداش گرسنه هستم، دو هفته هم هست حموم نرفتم. یک فکری به
حالم بکن.

با ذوقی که از ورودم داشت گفت:

-شام آبگوشت داشتیم. الان برات گرم می‌کنم بخور بعد حموم برو. بذار
مامان رو بیدار کنم.

-نه نمی‌خواد، بذار بخوابه خسته‌ست.

خندید.

-دختر جان خواب که همیشه هست، دخترش همیشه نیست.

بعد به اتاق رفت و مامان رو بیدار کرد. مامان با چنان شوق و ذوقی بهم

خیرمقدم گفت که یاس هم بیدار شد و توی شادی‌مون شریک شد. تا

اون موقع الیاس برام غذا رو گرم کرد. با اشتیاقی سیری‌ناپذیر غذا رو

خوردم و با وجود خطر شکم پر حموم رفتن این کار رو کردم. مامان

تختم رو مرتب کرد و از خدا خواسته آلارم گوشیم رو روی یک ساعت و

نیم بعد کوک کردم و دراز کشیدم. الیاس پتو رو روم کشید و یاس بالای سرم آب گذاشت. بیدار که شدم به مامان گفتم الآن می خوام برم. خیلی سعی کرد راضیم کنه بیشتر بمونم، اما واقعاً نمی شد. یاس یکم وسیله که حدس می زد نیازم هست همراهم کرد و بعد از خداحافظی دوباره به دانشگاه برگشتم .

کم- کم پیشنهاد داده شد که قسمت مردونه یک مدیر خاص داشته باشه. آقای نیکرو دوست داشت این مدیر خودش باشه و این که من هیچ یکی از آقایون نزدیکم در این کار همراهم نیست رو بهونه کرد. من که از نیت پلید اون خبر داشتم دوست نداشتم این کار رو کنم و از طرفی نمی دونستم چه شخصی رو باید سرکار بیارم تا این مشکل حل بشه، اما راه حل رو آقا وهب بهم داد :

-من با دایی تون صحبت می کنم که همراهی تون کنه .

و واقعاً هم تونست دایی نزدیک بین و خونسرد من رو راضی به این کار کنه. دایی سرکار اومد و دست راستش رو برادر زن آقا وهب قرار داد. اکیپ پولدارها که از این وضعیت ناراضی بودن خیلی دنبال راه حلی برای کنار گذاشتنش بودن. بالاخره هم با کمک مالی نکردن خودشون دایی پارسا دور از چشم من مجبور به قرض های هنگفت از افراد غیر از

خودمون شد و همین بهانه برای اعتراض آقایون و در نهایت، کنار رفتن دایی شد. برای نفری بعدی اسمی اعلام نکردم تا فرصت بخرم.

نیک‌رو برای خوب نشون دادن خودش بادبادک‌های تبلیغاتی زیادی رو درست کرد و داد بچه‌ها توی شهر پخش کنند. توی همون گیر و دار یک روز برادر زن آقا وهب با ماشین عروس وارد دانشگاه شد و خبر داد که قراره آخر هفته بدون عروسی به خونه‌ی خودشون برن. با همه‌ی این‌ها بچه‌های زیادی برای بدرقه‌شون رفتن و پلیس هم فقط از حضور مردم جلوگیری کرد. اون‌ها که تازه به ما پیوسته بودن حالا از کار ما دست کشیده بودن و سرگرم زندگی‌شون شده بودن.

بعضی‌ها مطالب حسین دارابی رو به گوش‌مون می‌رسوندن و جواب می‌خواستن.

-اعتراض خیابانی در ایران جواب نمی‌دهد! ببینید تو اکثر کشورهای دنیا دقت کرده باشید، برای اعتراضات مردم میان تو خیابون‌ها و به‌صورت مسالمت‌آمیز اعتراض‌شون رو اعلام می‌کنن. ولی شما نمی‌بینید که بزنن بانک‌ها و اداره‌جات رو آتیش بزنن، ماشین‌های مردم‌شون رو آتیش بزنن. شما فرانسه رو ببینید، حدود یک‌ساله دارن اعتراض می‌کنن، ولی اندازه‌ی یک روز خسارت تو یکی از محله‌های یکی از شهرهای کوچیک ایران توی

روزهای اخیر، خسارت به اموال عمومی شون وارد نکردن، تعداد کشته‌ها شدن همین‌طور. این روش اعتراض خیابونی هر کجا جواب بده، توی ایران جواب نمیده. چون یه کشوری مثل فرانسه معترضینش خود مردمش هستن، ولی ایران هزار تا دشمن داره، از منافق و سلطنت‌طلب گرفته، تا ری‌استارت و تجزیه‌طلب و صدتا گروه دیگه. رسانه‌های مختلفی هم هستن که دائم مردم رو تحریک می‌کنن به اعتراض. آخرش میشه همینی که می‌بینید، کار به ناامنی تو جامعه کشیده میشه. خیلی‌ها میگن یعنی اعتراض نکنیم؟ ساکت باشیم؟ می‌گیم اعتراض بکنید، به روش‌هایی که وجود داره. ولی روش اعتراض خیابونی تو ایران اصلا جواب نمیده. اموال عمومی نابود میشه، مردم بی‌گناه کشته میشن. ما که راضی به این موضوع نیستیم، هستیم؟ حاکمیت با توجه به این نکته و برای پیش‌گیری از تجمعات خیابانی باید هرچه زودتر یک سازوکار برای اعتراضات مردمی فراهم کنه.

نمی‌دونستم دقیق چه جوابی بدم فقط از شون یک جواب می‌دادم،
بنه‌ظرتون چه راهی بهتره؟

یک روز وسط تظاهرات، نیروهای امنیتی یک جوری به سمتون هجوم آوردن که نصف بچه‌ها از ترس پراکنده شدن و نصف دیگه‌ای رو هم

خودم پراکنده کردم. همون جا چشمم به مادر یاس افتاد که کنار خیابون جلوی ظرف گداییش افتاده بود. همین معطل شدنم رو چند ثانیه بیشتر کرد. بچه‌ها نگران من بودن و این جاست که میگن:

-و تو عزیز هزار نفر می‌شوی اما عزیزدل عزیزت نیستی، و این غم‌انگیز است. حالا بگو، لعنت به تو، لعنت به کلمات، لعنت به نبودنت! کجایی؟! تا وقتی مطمئن نشدم همه پخش نشدن قصد به پخش شدن نکردم اما مامورها خیلی زود به من رسیدن و از خدا خواسته باتوم‌هاشون رو بالا بردن. اولین ضربه به بازوم، دومی هم به کمرم خورد و... بی حال روی زمین افتادم و چشم‌هام بسته شد، اما لب‌هام عاشقانه زمزمه می‌کرد:

-دل‌م برای تو که نه، ولی برای "روزهای با هم بودن‌مان"
تنگ شده! برای تو که نه، ولی برای "مواظب خودت باش شنیدن" تنگ شده!
برای تو که نه، ولی برای "نگاهی که از بالکن تا پیچ سر کوچه تعقیبم می‌کرد" تنگ شده. برای تو که نه، ولی برای "دلی که هر لحظه نگرانم می‌شد"

تنگ شده! راستش برای این‌ها که نه، ولی برای "خودت" دل‌م

خیلی تنگ شده!

که اینبار نیروهای فرار کرده که متوجه من شده بودن با چنان سرعتی به سمت شون خیز برداشتن و مامورها هم عقب‌نشینی کردن، اما افراد با چنان خشونت‌تی به سمت شون می‌رفتن که از ترس درگیری با وجود درد بلند شدم و با باز کردن دست‌هام جلوشون رو گرفتم، اما دوباره روی زمین افتادم .

افراد خودم می‌خواستن من رو به بیمارستان ببرن، اما برای رسیدن به راه باز باید از وسط مامورها بیرون می‌رفتن، چون پشت سرمون به بیرون شهر می‌خورد و این راه‌حل مسخره‌ی آقا وهب بود که آخر شهر تظاهرات کنیم. از این طرف افراد ما اعتراض می‌کردن، از اون طرف مامورها هیچ دستوری نداشتن. از این طرف من در حالی که از درد به خودم می‌پیچیدم از بچه‌ها می‌خواستم آرام باشن.

آخر سر برای مامورها دستور اومد علاوه بر این که راه رو باز کنند، برای جنجالی نشدن ماجرا من رو سریع به بیمارستان برسوند. اما من که اعتماد به سوار ماشین پلیس شدن نداشتم با تاکسی یکی از افراد اون جا به دانشگاه رفتم و پزشک رو هم به اون جا خواستیم.

مشکل جدی پیدا نکرده بودم و فقط کبودی و آسیب دیدگی بود. اما اون شب از شدت درد، تب کردم.

دانای رمان

بچه‌ها آموزش‌های سخت رزمی می‌دیدن تا در شرایط حساس بتونند کمک باشند. جز اون تظاهرات و کارهایی که زندگی ابتدایی توی دانشگاه به وجود می‌آورد انرژی شون رو تخلیه می‌کرد. گاهی هم دعوا و درگیری پیش می‌اومد.

نیکرو رو به الیاس گفت:

-من باید برم مراقب بقیه باشم، تو پیش خواهرت هستی؟

الیاس که می‌دونست نیکرو همون خواستگار رد شده است، گفت:

-آره داداش خیالت راحت!

باهم دست دادن و نیکرو رفت، اما بلافاصله یاس دوان - دوان رسید.

-لیا تب کرده.

هر دو نگران وارد اتاق شدن که پرستار هم بالای سر لیا بود. با دیدن اون‌ها گفت:

-نترسید، طبیعیه.

همون موقع پارسا که خبر رو از یکی پرستارها شنیده بود داخل اتاق پرید و با صدای بلندتر از حد معمول که مجبور به ذکر پرستار شد، گفت:

-لیا!

صدای آروم خنده‌اش رو و زمزمه‌ها رو شنیدن:

-لیا خوش‌بخته !نه، نه لیا بدبخته!

تکونش دادم.

-خواهرم!

-لیا کنار بهروز خوش‌بخت زندگی می‌کنه. نه، داره توی خیابون‌ها شعار

میده.

پارسا نالید:

-خدا لعنت کنه بهروز!

-لیا دوتا بچه‌ی ناز داره و غذا درست می‌کنه. شوهرش بهش لبخند

می‌زنه، لیا خوش‌بخت‌ترین زن دنیاست!

آ-من اسم تو را به مادرم گفتم و گفت: در خواب همیشه می‌بری نامش

را!

یاس رو به پرستار گفت:

-این چی میگه؟

پرستار از لحنش ترسید و جواب داد:

-هزیون دیگه.

-واقعاً خیلی حیفه که آدم نمی‌تونه

روح و روانش رو بیاره نشون بده و بگه: ببین چی کارش کردی!

پارسا رو به ویسنا که تازه اومده بود کرد و گفت:

-وقت سالمیش هم این قدر عذاب می‌کشه؟

(از عشق تو یک‌ریز دلم می‌ریزد. بودنت حال عجیبی ست، تو باید باشی!)

"امیر وجود"

ویسنا گفت:

-اگه چشم‌هاش بگن هم حسابیه؟

(تو که نیستی)

احساس کودکی را دارم
که موقع یارِ کشی؛
هیچکس برای بازی انتخابش نکرده!
همان قدر مظلوم
همان قدر تنها
همان قدر بیچاره!
"نرگس صرافیان طوفان"

لیا

ویسنا از شدت بهت چند روزی کم حرف شده بود و بچه‌ها این قدر
خشمگین شده بودن که بیشتر وقت‌ها درگیری با مامورها پیش می‌اومد.
همون دوران وقتی تازه راه می‌رفتم آقای نیک‌رو که بحث رئیس شدنش
رو با حال من خیلی یادآوری می‌کرد بهم گفت:

-یک دیدار مخفیانه.

نگاهش کردم.

-با کی؟

-باید ببینی.

ابرویی بالا انداختم.

-بگین بیان.

نوچی کشید.

-مخفی!

یکم فکر کردم.

-این جا بیاد، با خدیجه می بینمش.

راضی بیرون رفت. ماجرا روی برای خدیجه تعریف کردم که نگران شد.

-لیا بوهای بدی میده.

-می دونم، برای همین ما باید یک سند از این ملاقات با هر کسی هست داشته باشیم.

-ولی کی این سند رو جمع کنه که بهش اعتماد داشته باشیم؟

از پنجره به گل شاه که داشت بنرهای جدید رو بازرسی می کرد نگاه کردم.

شب، آقای نیک‌رو دنبالمون اومد.

-به آبدارخونه بریم.

این حرفش یهویی نبود، چون قبلش اطلاع داشتیم تا سیستم دوربین مخفی آبدارخونه رو ببندیم. البته خبر نداشت زیر سینک ظرف‌شویی گل‌شاه با موبایل سیم‌کارت در آورده به‌خاطر این که یک‌دفعه زنگ نخوره نشسته. سعی کردیم با کم‌ترین جلب‌توجه به اون جا بریم، حتی محافظ‌هام رو هم نبرده بودم. وارد آشپزخونه شدیم که مردی به سمتمون برگشت. با دیدن قیافه‌اش حدسی زدم.

-سفیر انگلیس!

به‌خاطر عرض احترام کلاهش رو برداشت.

چند دقیقه بعد روبه‌روی هم نشسته بودیم و بعد از کلی مقدمه‌چینی حدوداً داشت می‌رفت سر حرف اصلیش. لهجه‌ی نیمه‌ایرانی‌ش جالب بود.

-من در این مدت اعتراض‌های زیادی رو در ایران دیدم، اما مال شما

جذابیت بیشتری داشت!

فقط نگاهش کردم. ادامه داد:

-جالب بود برام که چه طور یک دختر جوان این طور طرفدار پیدا می کنه.
گل شاه چنان پنهانی فیلم می گرفت و صدا ضبط می کرد که من هم به
سختی می تونستم از سوراخ در پارچه بینمش.

-ما معمولاً از اعتراض های کوچک طرفداری نمی کردیم و اعتراض همراه
شما برای ما جذاب تر برای پیشتیبانی بود، تا اعتراضی که یک دختر
کوچک راه انداخته. اما لیاقت شما ما رو جذب کرد و ...
یک قلمپای خورد.

-من اومدم به شما مزده بدم که دولت انگلیس از شما حمایت می کنه. ما
شما رو رضا شاه بعدی ایران قرار میدیم .
منتظر جواب من موند، اما وقتی جوابی نگرفت ادامه حرف خودش رو
گفت:

-در مقابل شما باید قوی به ما بدین. باید قول بدین که خواسته های
دولت ما انجام بشه، همچنین باید سفارت خونه ی آمریکایی در ایران برپا
بشه و با اسرائیل هم توافق ایجاد بشه. در مقابلش، ما به شما قول میدیم
شما تا دو ماه دیگه به خواسته هاتون رسیده باشید .

با آرامش به جلو خم شدم و دست‌هام رو حلقه شده روی میز گذاشتم.
- که این‌طور. انگار شما از قبول کردن پیشنهادتون مطمئن بودین که به
این‌جا اومدین.
خندید.

- من تا مطمئن نباشم عملی انجام نمیدم.

- که این‌طور!

سرم رو پایین انداختم. توی همون حال خوشحالی نیک‌رو و اعتماد به
نفس سفیر رو از گرمی نگاه‌هاشون حس می‌کردم. سرم رو بالا آوردم.
- کمک شما در سال هشتاد و هشت چه دردی از نیازمندش دوا کرد؟
از سؤالم جا خورد، اما معلومه افراد زبون بازی رو برای این کار انتخاب
می‌کنند.

- خانم جوان، کتمان نمی‌کنم که در ماجرای اون سال ما نیز دستی
داشتیم. البته که ما دنباله‌روی از حرکتهای یک‌دفعه‌ای مردم کردیم، اما
با برنامه‌ریزی و نهایت قدرت بود. ما در اون زمان مردم ایران رو خوب
نمی‌شناختیم و حکومت مرکزی در قدرت زیاد و شناخت بالا از مردم در

عین حال قدرت نظامی بالایی بود. حالا مسئله فرق می‌کنه. ما مردم رو بهتر شناختیم، حکومت دورش رو افرادی گرفتن که از خودش نیستن و قدرت نظامی هم وقتی شما و افرادتون مسالمت‌آمیز حرکت می‌کنید کاری باهاتون ندارند. از طرفی ما مدت‌ها هستن دنبال شخصی مثل شما بودیم تا بتونیم تا بتونه به اندازه‌ی رهبران ایران محبوبیت به‌دست بیاره. این محبوبیت در کنار هوش شما و حمایت ما فوران می‌کنه. شما می‌تونید فعالیتتون رو همین‌طور با آرامش زیاد کنید تا زمانی که ما به شما بگیم زمان به قدرت رسیدن تون رسیده و با یک نبرد نهایی به چیزی که می‌خواید می‌رسین. و به جواب سوالتون برگردیم. شما پرسیدین چه دردی رو دوا کرد؟ باید بگم این ماجرا این قدر هم که شما میگین بی‌تأثیر نمونده. شما نگاه کنید. در اثر تلاش‌های ما سید علی که یک رهبر مهربوک و آروم شناخته می‌شد چهره‌ی جدیدی پیدا کرد و دشمنی‌ها با اون روز به روز و نسل به نسل سنگین‌تر و بیشتر میشه. درسته در مقابلش علاقه‌مندانی هم پیدا می‌کنه، اما این کینه‌ای که ما نمی‌ذاریم خشک بشه مخالفانش رو خشمگین و موافق‌هاش رو خسته از جنگ طولانی با زخم زبون‌ها خشن می‌کنه و این دو حس منطق و انصاف رو از هر دو گروه دور، و در نهایت این دو گروه رو از هم دور می‌کنند پس...

انگار فهمید که من هم ایرانی هستم و نباید جلوی من از هم پاشیده شدن ملت‌م صحبت کنه، پس دوتا سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:
-بهتره زودتر جلسه رو تموم کنیم تا کسی متوجه حضور من این‌جا نشده.

دوست داشتم به خاطر حرف‌هایش دستم رو بالا ببرم و روی صورتش پیاده کنم، اما این کار رو نکردم و به جاش خودم بلند شدم.

-این مشکلات ماست، به شما ارتباطی نداره!

و در مقابل نگاه متعجب اون و وا رفته‌ی نیک‌رو بیرون زدم. چیزی نگذشت که خبر رسید اون یواشکی بیرون رفته، پس نیک رو کلافه خودش رو به اتاق مشترک من، ویسنا، خدیجه و گل‌شاه رسوند.

-این چه کاری بود که شما کردین؟! چرا این‌قدر خودتون رو بالا می‌برین؟! فکر می‌کنید حالا چون یک مدت تنهایی دووم آوردیم باز هم می‌تونیم؟! مگه نمی‌بینید بچه‌ها خسته شدن و با پلیس درگیری راه می‌ندان؟!!

نگاهش کردم.

-ممنون به خاطر پیشنهاد کمک از انگلیس، ولی این راه ما نیست.

اومد با عصبانیت چیزی بگه که اضافه کردم.

-از شما هم به عنوان مدیر قسمت برادران می‌خوام به وظیفه‌ی خودتون بیشتر از حاشیه‌ها اهمیت بدین .

این که فهمید مسئولیت این قسمت رو بهش دادم خوش‌حالش کرد، اما سعی داشت به روی خودش نیاره و به‌جاش با این حرف که:

-شما خیلی لجباز هستید!

بحث رو بست و بیرون رفت .

همون روز دایی یک‌نفر رو که دکترای سیاست داشت بهم معرفی کرد. این‌قدر مغز طرف پر بود که مبهوت حرف‌هاش شدم. مثل عشقم حرف می‌زد.

در چشمانِ سیاهِ من ماه را می‌دید، و من در چشمانِ عسلیِ او خورشید را می‌دیدم؛ افسوس که اشتیاق خورشید را نداشت! عشق ما مثلِ عشق ماه بانو و خورشید آقا نبود. او مثل خورشید که روزها را برای ماه‌گرفتنی و در آغوش گرفتنِ ماه طی می‌کرد، راه را برای دیدنِ من طی نمی‌کرد.

بهانه‌اش سخت شکننده بود. مگر عاشق، راه طولانی را بهانه می‌کرد؟!!

"زهرا راوی"

وہب

با پوزخند به سرگرد نگاه کردم که خوب تونسته بود با گول زدن دایی لیا وارد ماجرا بشه. لیا رو دیدم که داشت به قسمت نسبتاً خلوت حیاط می‌رفت. نیش خندی زدم و در حالی که با یک دستم از وجود چاقوی جیبیم مطمئن می‌شدم دنبالش راه افتادم. وقتی به قسمت خلوت رسیدن دیدم محافظ‌هاش به سمتش اومدن. پوفی از این بیچارگی کشیدم. خواستم برگردم که صدای جیغ زنی اومد:

-بچم کشته شد! قاتل!

به سمت صدا برگشتم. یک خانم میان سال داشت گریه‌کنان می‌اومد و محافظ‌های در هم دنبالش می‌دویدن.

-خانم بایست ببینم چی میگی!

زن بی‌توجه جلو اومد تا به لیا رسید. در مقابل بهت‌زده‌ام دستش رو بالا برد و محکم توی صورت لیا خوابوند. مثل برق زده‌ها سر جامون خشکمون زد. دستش رو که برداشت از همین راه متوجه سرخ شدن

گونه‌اش شدم. محافظش خواست به زن چیزی بگه، که لیا کف دستش رو به سمتش گرفت .

-کاریش نداشته باش!

به زن نگاه کرد.

-چی شد خانم؟

زن با مشت به دماغ لیا ضربه زد. لیا ناله‌ای کرد و دستش رو روی بینی خون‌آلودش گذاشت، اما نداشت کسی کاری کنه. زن شروع به زدن لیا کرد و در همون حال جیغ می‌زد:

-تو بچم رو به سمت این کارها کشوندی. بچه‌ی من که آزارش به مورچه نمی‌رسید. بچم اولین خطاش این بود اومد طرف تو، دومین خطاش این بود که پول‌های اون سفیر رو قبول کرد، سومیش این بود که رفت ماشین پلیس رو آتیش زد، چهارمیش این بود به پلیس گفت تو بهش دستور دادی. بچه‌ی من که بوی خون رو می‌شنید حالش بد می‌شد به پلیس اسلحه کشید. بچم رو تو کشتی!

از سر و صداش بچه‌های دیگه رسیدن و حالا حرف لیا همین‌قدر ارزش داشت که زن رو زیر مشت و لگد بگیرن. زن رو که بیرون کردن به لیا که

سر و پاش خونی و خاکی شده بود کمک کردن و سریع نیروهای
هلال احمر رو خواستن. دستی توی موهام فرو کردم و رو گرفتم.

****لیا****

چند دانشگاه دیگه گرفته شد و یک پاساژ رو بچه ها از پله های خروج
اضطراری بالا رفتن و در خروج رو شکستن و وارد شدن. چون در اصلی
در صبح ها پلیس داشت و شب ها بسته بود. با وجود گرفتن پاساژ
اجازه خرید و فروش رو دادن اما طولی نکشید که پلیس با نقشه زیرکانه
ای که نمی شد انکار کرد بیرونشون کرد.

مامان یک روز به بهانه آوردن ست قرمز که انقدر دوستش داشتم اومد و
خبر دادن خواستگار قبلی دوباره زنگ زده و همین انقدر روی شوق و
ذوق آورده بودش که وقتی ازش خواستم خونه رو بفروشه و تا پیدا
کردن خونه جدید دانشگاه مستقر بشه قبول کرد. قرار شد از یک ماه
دیگه که باید خونه رو خالی کنند مثل گروهی از خانواده به دانشگاه
بیان. به خونه گلشاه رفته بودم و یواشکی دم درشون باهم صحبت می
کردیم. از وقتی باباش اومدت بود بزور برده بودش ندیده بودمش .
-باز که این زنکه اومد.

گلرخ خواهر بزرگ ترش بود. گلشاه ضربه ای به بازوش زد.

-هو!

-به جونت مگه بابا نگفت حق نداری با این دختر حرف بزنی؟

اومد سیلی به صورت گذشته بزنه که مچ دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

-بین یارو دستت بهش بخوره یا بفهمم به بابات حرفی زدی هلاکت می‌کنم.

ابرویی بالا انداخت.

-مال این حرف‌ها نیستی!

دستش رو که هنوز توی دستم بود فشردم. صورتش درهم شد.

-آی!

صدای یکی دیگه اومد:

-ولش کن دختر.

خاله شون بود. گلرخ رو توی بغلش پرت کردم. نتونست تعادلش رو

حفظ کنه و هر دو روی زمین افتادن. به دانشگاه برگشتم. یک پیغام

از سفیر هند رسیده بود. اون ها که فهمیده بودن ما پاکستانی هتی مقیم ایران رو به سمت خودمون کشیدیم و اون هایی که در ایران دنیا اومده بودن رو قول شناسنامه ایرانی دادیم، تحدید کرد که در مقابل این امیدها مقابله می کنه و خشمگین می شه. من هم جوابی که سالها پیش کوروش بزرگ داد رو دادم:

-بگو یاوه گفتن رو برای وقتی بذارن که مجبورن در مقابل من ناله و زاری کنند.

فرداش جلسه ای داخل اتاق من برگزار شده بود.

-شایعه ها پشت سر ما خیلی زیاد شده، دیگه کسی حرف هامون رو قبول نداره.

نیک رو گفت:

-باید سریع تر چاره ای پیدا کنیم.

الیاس گفت:

-یک حمله همه جانبه.

همه نگاهش کردیم. من این رو نمی خواستم و چاره دیگه ای دیدم:

-تبلیغ ها رو بیشتر کنید.

یاس گفت:

-تبلیغ کافی نیست.

این حرف برای نیک رو فرصت بود.

-جاسوس های آمریکایی و اسرائیلی منتظر یک حرف از شما هستن. هر کشور اروپایی هم بخوان...

-جناب نیک رو چطور شما اینطور جهانی هستین؟

با این حرف دایی پارسا همه خندیدن. چند ثانیه با حرص نگاهش کرد بعد خنده زوری کرد.

-برای شما که خوب می شه!

بحث رو جمع کردم و گفتم:

-حالا هرچی!

از جمعشون بیرون اومدم و خواستم برم جایی که فقط ساکت باشه و دو دقیقه بتونم خوب فکرم رو به کار بندازم که حس کردم کسی پشت سرم ایستاده! همون دوست دایی بود.

-لیا خانم من حس می‌کنم امنیت شما در حال حاضر مهم‌ترین چیزه و امروز شاهد کتک خوردن شما توسط اون زن بودیم شما می‌تونید قانونی ازشون شکایت کنید...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با جدیت تمام گفتم:

-نه! من باید برم استراحت کنم پس فعلا.

-خانم چند لحظه به حرف‌های من اهمیت بدید! میشه انقدر به خودتون اعتماد نداشته باشید و خود رای نباشید یکم هم به چیزایی که من میگم اهمیت بدید من می‌تونم به شما کمک کنم من سیاست خوندم و کارمو خوب بلدم.

-معذرت می‌خوام من فقط زیادی نیاز دارم که تنها باشم برای همین انقدر بد صحبت کردم متاسفم فردا صبح مشاجره خواهیم کرد.

خیلی خسته بودم با صورت پوشیدم سوار ماشین شدمو با پسرها به خونه برگشتم .مامانم خیلی سریع عکس‌العمل نشون داد.

-بیا مگر نگفتم میزنه خودش رو ناکار می‌کنه؟ ببینید دخترم به چه وضعی دچار شده!

روی مبل نشستیم و لم دادم.

-چیزی نیست فقط کتک خوردم، الکی شلوغ نکنید.

مادرم که می‌دونست نه به حرفاش توجهی می‌کنم نه بیشتر درباره ماجرا توضیح می‌دم به سمت آشپزخونه رفت و تنهام گذاشت من هم بعد چند دقیقه به اتاقم رفتم و خوابیدم. صبح بعد خوردن صبحانه و خداحافظی با خانواده خدیجه دنبالم اومد و به دانشگاه برگشتیم. سر غذا رسیدم. به سلف رفتم و با الیاس و یاس سر یک میز نشستیم. غذا رو آوردن. الیاس یک تیکه از گوشت توی ظرف خودش برام گذاشت. خواستم اعتراض کنم که گفت:

-حرف نباشه! تو همیشه در حال جنب و جوشی، باید غذا بیشتر بخوری. بی حرف شروع به خوردن کردم که تیام به سمتم اومد و با هزار نگرانی حال گل‌شاه رو می‌پرسید و می‌گفت خانواده‌اش نمی‌داشتن ببینش و حتی گفتن باید طلاقش بدی. می‌گفت گل‌شاه توی آخرین تماس شون گفته حتماً مراقب من باشه و پشتم رو خالی نکنه. این‌ها رو که می‌گفت به فکر رفتم.

درعوض همه‌ی نداشته‌هامون، گاهی عزیزانی داریم که به یک دنیا

می‌ارزد.

خودشون، رفاقتشون، مرامشون، وجودشون! خدایا، به خاطر داشتن شان
شکر!

اون شب لباس محلی رامسری‌ها رو پوشیدم و فردا ظهرش پشت
روحانی اهل تسنن نماز خوندم و پس فردا شبش، یک مراسم بزرگ
برای عقد عشاق برگزار شد و صد و چهل عقد انجام گرفت. پس در
فرداش حسنیه علویان که وقت تظاهرات آسیب دیده بود درست شد، تا
دل افراد بیشتری به دست اومد.

همون روز اتوبوسی از دانشجویهای دانشگاه آزاد چپ کرده بود و نه
دانشجو فوت کردن و بیست و هفت نفر مصدوم شدن. نماینده‌های
رهبری زودتر از همه خودشون رو به بیمارستان رساندن و عیادت
کردن. ما هم از این کار الهام گرفتیم و گروهی به سرپرستی نیکرو به
اون جا فرستادیم. با همه‌ی این‌ها مسئولین این‌قدر پررو شده بودن که به
خودشون سختی یک عیادت و سرکشی رو نداده بودن و فکر می‌کردن
اگه سرشون رو مثل یک کبک زیر برف کنند پای خودشون رو از ماجرا
عقب کشیدن، اما نمی‌دونستن این‌طور بیشتر درگیر ماجرا میشن. جوری
که مردم خشمگین رو حتی هواداری‌های کامل حضرت آقا آروم نکرد

و تعداد ما بیشتر و بیشتر شد. یک جلسه‌ی مخفی دیگه گذاشتم.

-باید یک جور به این وضعیت تمومی بدیم.

الیاس گفت:

-باید نامه‌ای به رهبر بفرستی و حسن نیت رو نشونش بدی.

من که در حال گذاشتن یخ روی کبودی‌هام بودم سرجام خشکم زد و

مثل بقیه با بهت نگاهش می‌کردم. یاس گفت:

-چه نظر خوبی!

الیاس از این که یاس ازش تعریف کنه خوشحال نمی‌شد. پرسیدم:

-چه‌طور این نامه رو بهشون برسونیم؟

گفت:

-همه چه‌طور بهشون نامه میدن؟

یاس گفت:

-چی داری میگی؟! این نامه‌ها از زیر نظر ده نفر رد میشن که تازه

خلاصه‌ای به دستشون می‌رسه.

پارسا گفت:

-می‌تونیم به این دوست جدید من بگیم. احتمالاً راهی برای کمک‌مون
داره.

روی زخم لبم چسب زدم.

-باید یک نفر نزدیک به رهبری رو پیدا کنیم.

گل‌شاه گفت:

-از کجا بدونیم کی خودی، کی نخودی و کی بی‌خودی؟

تا اومدم حرفی بزنم در باز شد و یکی از فرزندهای شهید که به کمک‌مون
اومده بود در حالی که موهای یکی از دخترها رو از روی شال گرفته بود،
داخل اومد.

-ببین این مینا خانم چه کرده!

-این چه وضعشه؟!

دختر که انگار اسمش مینا بود به پهنای صورتش اشک می‌ریخت .

-چی شده مینا جان؟

التماس آمیز گفت:

-ببخشید!

حالش نگرانم کرد.

-بگو چی شده دختر، دقم دادی!

-من سوتی دادم.

حرف‌هاش رو در حالی می‌گفت که هق- هق می‌کرد. ویسنا بلند شد و به سمتش رفت و بازوهاش رو بین دست‌هاش گرفت.

-عزیزم به ما بگو چی شده.

-بابای... من... سوپری داره.

-خوب؟

-یک... هق... خانمه... هق... چند ساله میاد... هق... از بابا من خرید...

هق... می‌کنه... هق... چند روز پیش فهمید... هق... من جزئی از شما...

هستم... هق... از اون روز وقت... هایی... هق... که من به خانوادم سر...

می‌زنم به بهانه‌ی... خرید می‌اومد من رو به صحبت... هق... می‌گرفت.

صورتش رو پاک کرد.

-کم- کم ازم حرف می کشید... من که می شناختمش... هق... بهش شک نمی کردم و... هر چی از این جا دیده... هق... بودم بهش می گفتم... هق... امروز فهمیدم... همسر رهبر... هق... بوده.

چند ثانیه در سکوت به هم نگاه کردیم و بعد از این که به این زودی مشکلمون حل شد زیر خنده زدیم و خدا رو شکر کردیم. خیلی زود نامه‌ی من زیر نظر همه شون نوشته شد و به دست مینا داده شد تا به خانم خجسته تحویل داده بشه. بعد از اون کلافه دنبال جایی برای استراحت رفتم و خودم رو به خونه مادر بزرگ رسوندم تا با پارسا چایی بخورم.

-این زنیکه این جا چی کار می کنه؟

مادر بزرگت این طور بهت بگه چه حسی پیدا می کنی؟

-مامان این چه حرفیه؟ نوته.

-مگه پولت رو از سر راه آوردی که خرج شکم یک خرابکار می کنی؟

-بسته مامان!

با بغض بلند شدم و حاضر شدم. با وجود تلاش‌های پارسا از خونه بیرون زدم. دنبال او اومدم، اما گم کرد. فقط صدای دادش رو شنیدم:

-خیر این بارون کجا میری؟

-لیا!

یک لحظه به گوش هام شک کردم.

-لیا، منم داوود.

بر می گردم.

-داوود!

لبخندی می زنه و جلو میاد. با همون چهره ی سبزه، چشم های یشمی، موهای نباتی.

-تو این جا چی کار می کنی؟

چند ثانیه نگاهم کرد، بعد روش رو برگردوند و کلافه دستی توی موهاش کشید.

-مادرت بهم اس داد که پیام دنبالت تو بارون سرگردونی، التماسم کرد اگه نه من کاری با تو ندارم. گفت به دانشگاه یا خونه ببرمت.

تمام راه توی ماشین سکوت کرده بودیم. به دانشگاه برگشتم و گریون داخل رفتم. فرداش جواب نامه مون رسید. شروع به خوندنش کردیم، اما در کمال تأسف ایشون از ما خواسته بودن که به تظاهرات مون

پایان بدیم و پیش‌بینی کرده بودن به زودی گروه‌های غیر و خستگی و انعطاف‌پذیری افراد چنان شدت می‌گیره که من توانایی کنترلش رو ندارم و در حالتی که مسئولین تمام تلاششون رو برای مقابله با ما می‌کنند ایشون مجبور به برخورد خشونت‌آمیز برای حفاظت از کشور میشن.

بچه‌ها که دیگه آماده‌ی رسیدن به قدرت بودن تغییراتی که به‌نظرشون باید به وجود می‌اومد بلوشور- بلوشور بهم می‌رسوندن. اون‌ها رو توی گاوصندوق دانشگاه می‌ذاشتم تا در صورت آسیب دیدن من یک نفر دیگه بتونه ازش استفاده کنه. یک روز بعد از ظهر مامان رو دیدم که توی سالن دانشگاه می‌دوه و به سمت من بیاد. نگران دستش رو گرفتم.

-چی شده مامان؟

در حالی که اشک توی چشمش حلقه زده بود، نالید:

-مادر بزرگت!

یک لحظه هنگ کردم و بعد با صدای تحلیل رفته‌ای پرسیدم:

-چی شده؟!

-باید سریع به اون جا بریم.

ماشین و شرایط امینتی آماده شد و به سرعت به اون جا رفتیم. وارد خونه نشده بودیم که خبرنگارها رسیدن. ما داخل دویدیم و اون ها توی راهرو سعی در راضی کردن همسایه ها برای بالا اومدن بودن. وارد اتاق شدیم. دایی پارسا گوشه ای گریه می کرد و همسایه ها هم دور مادر بزرگ جمع شده بودن. با دیدن ما دستش رو به سمتمون دراز کرد:

-الی... یاس، پسر قشنگم! بیا... مادر بزرگ بینت.

الیاس به سمتش دوید و دستش رو گرفت. من و مامان هم کنار الیاس ایستادیم. مامان گریه می کرد و من بهت زده به مادر بزرگ بی حال و مریضم نگاه می کردم. دست دوش هم روی دست الیاس گذاشت و شروع به گفتن حرف هایی کرد که حتی مامان تا حالا نشنیده بود:

-توی یک روستا زندگی می کردیم، پدرم رعیت بود. سه تا بچه بودیم، هر سه تا دختر، پدرم ولمون کرد، گفت اگه قراره فقط دختر بیاری بمیری بهتره! نمم قالی می بافت و نونی توی شکم مون می نداخت. پسر نداشت براش کار کنه، کل آرزوش این بود دخترهاش نوجوون بده به پیرمردی یا مرد دو زنه ای، مگه یک لقمه نون بخورن، اما همین آرزو هم ندید.

خونه‌ی ما خراب می‌موند و پدرم که همیشه شهر بود یا خونه‌ی ارباب حمالیش رو می‌کرد، مادرم تا صبح چوب به دست جلوی در خونه بیدار می‌موند. یک دستش به دار قالی و یک چشمش به دیوار خراب بود نکنه مردی داخل بپره. خدا خیر بده مردهای روستا رو، می‌دونستن سه تا دختر داره چپ به این خونه نگاه نمی‌کردن، اما زن ها... هزار تهمت به ننه‌ی بدبختم می‌زدن.

نفسش گرفت. مامان با گریه دایی رو صدا کرد، اون هم سریع دکتر رو که بیرون از اتاق نشسته بود صدا زد. دکتر به مادر بزرگ می‌رسید اما اون هنوز تعریف می‌کرد:

-بچه‌ی دوم خانواده بودم و چهار ساله که پدرم با یک زن برگشت خونه و گفت خانم خونه. ننم همون جا افتاد رو زمین و دیگه بیدار نشد. پدرم و اون زن ما رو نخواستن، هیچ‌کسی توی اقوام نون خور اضافه نمی‌خواست، جز عموم. ما رو با خودش برد، لابد می‌گین چه مرد آقایی، اما بی‌معرفت هر شب یکی مون رو... آزار... آزار... ..

اول همه جا خوردیم. مامان روش رو گرفت و پارسا هنگ کرده بود. دکتر دست از کار کشیده و بهت‌زده مادر بزرگ رو نگاه می‌کرد و الیاس سرش پایین و با فشار دادن دست‌های مادر بزرگ سعی در آروم کردنش

داشت و من وحشت زده به خودم می لرزیدم!

-سه سال بعد زنش فهمید، زن های اون روزه جرأت سر بلند کردن جلوی شوهرهاشون رو نداشتن. عموم رو با زبون راضی کرد خواهر بزرگم که هشت سالش بود شوهر بده. من رو عموم قبول نکرد، خوشگل بودم و باعث عذابم همون بود. دو روز عموم رفت شهر، من که مسئول چروندن گوسفندها بودم رو زن عمو فرستاد دنبال گوسفندها. خواهر پنج سالم رو برداشت و سوار به خر رفت روستای بغلی و یک کنار گذاشت و برگشت. من که نفهمیدم، اما قبل از مرگش خودش اعتراف کرد. به ما گفت بیرون رفته و برنگشته، همه توی روستا دنبالش گشتن اما خبری ازش نشد. پدرم که شنید برای اولین بار توی این سه سال اومد. من رو برد، گفت این رو هم می کشی. یک بار من رو خواست، اما زنش نخواستم. آیی!

حواس دکتر جمع شد و به کمکش رفت.

-بهتره حرف نزنید.

-باید تعریف کنم.

من حرف هاش رو به زور می شنیدم و داشتم به فردای بدون مادر بزرگی فکر می کردم که شاید رابطه مون بد بود، اما دوستش داشتم.

دلَم تنگ است!

بغض سنگینی گلویم را می فشارد

و خیال خالی شدن ندارد انگار!

مُدام چنگ می زند گلویم را

و بودند را انتظار می کشد.

کاش دیروزی نبود،

تا خاطرات در آن نقش نمی بست!

و کاش فردایی نباشد

وقتی قرار است

تو در آن نباشی!

ادامه داد:

-یک پسر داشت، یک نعمت، یک نون در بیار واسه شوهرش آورده بود.

کتک می خوردم، اما خیالم راحت بود بلا سرم نمیاد، همه کارهای خونه

با من بود و خیالم... دو سال اون جا بودم بعد خواستگار برام اومد.

پسر سرباز بود، هم روستایی بودیم، من رو گرفت و همون روز رفت

تهران ادامه ی خدمتش. از خدمتکاری زن بابا شدم خدمت کار

مادرشوهر. اون جا پدرشوهرم همون بلایی رو سرم می آورد که عمو

می آورد. مادر شوهرم می دونست و عصبانیتش رو سر من خالی می کرد.
جاریم فهمید و گفت برای اون هم همین طور بوده، اما پسر که آورده! از
ترس انتقام چند سال بعد نوه پدر دست کشیده. در آرزوی داشتن پسر
می سوختم اما حتی شوهرم رو درست نمی دیدم. از سربازیش پنج ماه
مونده بود، اومد و توی اتاقی توی همون خونه، اما دید که... هه، من
پاک نبودم یا پدر اون؟!!

نالهای بلند می کرد و سعی داشت ادامه بده.

-به ننش گفت و حقیقت رو هم شنفت. وجدان اجازه نداد بیرونم
بندازه، غرورش نمی داشت نگهم داره، اما انگار همه چی برای آزار دادنم
جور بود. حتی مادر شوهرم دیگه دلش برام می سوخت، بغلم می کرد
می گفت یک پسر بیاری، هم دل پسر نرم میشه هم از شوهرش که
هنوز منتظر دور شدن پسرش بود راحت می شدم. باردار شدم چند ماه،
زندگی نه اما روزی صدمبار نمودم. شما جوون ها درد رو نمی دونید چیه!
همش می نالید، زنده اید درد رو احساس می کنید، حال من بشین
نمی تونید. حتی آخ بگین، بچه دختر بود، مادر شما، وای من رو کشتن،
می زدند، فحش، توهین، آزار. بچم زار می زد، بغلش نمی کردن، می گفتن
ما آشغال جمع کن نیستیم. شوهرم بغل دست باباش توی مغازه کار

می‌کرد. بالأخره یک خونه‌ی نقلی گرفت، همین برام بس بود بعد از پنج سال زندگی با یک دختر سه ساله شدم کنیز یک خونه. همه‌ی اون آزارها بود اما خدا رو شکر می‌کردم. زیر مشتش و لکد شوهرم بودم، نون خشکی داشتم، کار می‌کرد و وضعمون روز به روز بهتر می‌شد. اهل خیانت نبود، اصلاً من رو هم نمی‌خواست.

همه به عکس پدر بزرگ روی طاقچه زل زده بودیم. لاغر با صورت سفید و عینک بزرگی به چشم.

-کتک که کم نمی‌شد، تاندون پام در رفت، چشمم بینایش کم شد، عادت نمی‌کنه آدم به درد. تمام آرزوم پسر آوردن بود، اما حتی یک دختر نمی‌آوردم. توی خونه زندانی بودم، دختر بدبختم هم. مادرتون سیزده ساله بود، شوهرم گفت تو مثل ننه‌ی فلان - فلان شده‌ات پسر زانیستی، دخترت هم حتما مثل خودت، من باید زن داشته باشم. گفت مردم مسخرم می‌کنند. حالا یک بازاری حسابی شده بود، رفت پیش حاج آقای مسجد ازش کمک خواست. شرایطش رو گفت، ای خدا خیر بده این حاج آقا رو. از مادرمون زهرا گفت، از ابتر گفتن به پیغمبر، این قدر گفت و گفت که دل شوهرم رو نرم کرد. اومد خونه و مادرتون رو بغل کرد گفت این زهرا من، گفت زهرا صدش کنید. اون موقع تازه

هفت ساله بود می فرستادش مدرسه و از این ور قربون صدقش می رفت. به من می گفت از بی عرضگی تو من می تونم یک فرشته بسازم. می گفت زهرای من اسم من رو ادامه میده. می گفت فقط بهش بگین زهرا. حالا دخترش رو دوست داشت اما من رو نه، همین که می دیدم با دخترم خوبه برام بس بود. وقتی کتک می خوردم. ...

از شدت درد و ناله به بالشت چنگ می زد.

-مادرتون می اومد ازم دفاع کنه، اما کتک می خورد. بعد از کتک هم شوهرم با گریه قربون صدقه ی دخترش می رفت اما من نه، مادرتون هم... دوستش نداشت، اما جرأت گفتن هم نداشت. این خوبی بود تا مادرتون خواست بره سراغ تئاتر، باباش سرش داد می زد می گفت از بازیگر زهرا به دست نیاید. مادرت بزرگ شده بود و توی روش می ایستاد، می گفت زهرا از ابوسفیان بر نیاید، اوج توان ابوسفیان معاویه، مادرت کتک می خورد و من ناله می کردم ای کاش پسر داشتم حمایت کنه. خدا داداشم رو خیر بده مادرتون رو برد خونه ی خودش، کتکش می زد، نوکری می کشید، اما گذاشت رشته ی مورد علاقه ی درس بخونه. مادرتون ازدواج کرد و برگشت. دیگه شوهرم دوستش نداشت، اما جلوی شوهرش جرأت اذیت کردنش هم نداشت. بالآخره بهشت شد.

مادرتون رو پسر آورد، الیاسم اومد، دنیام بهشت شد، از شدت خوشحالی
تلخی‌های زندگی رو احساس نمی‌کردم. خوشحال بودم حال من
برای دخترم پیش نیامد. چیزی نگذشت خودم هم حامله شدم. بچم بعد
از بچه‌ی دخترم دنیا اومد، پسر اومد!
این بار داشت می‌خندید.

-خوش پا قدمم اومد، باباش مرد! اموالش دستم بود و نمی‌دونستم
چی کارش کنم. دادم دامادم، سرم رو کلاه گذاشت و گند زد به زندگیم.
کاش پسر بزرگ بود، باباتون که رفت، مادرتون پولم رو تا جایی که
می‌تونست بهم برگردوند. حالا من...
یک دفعه صدایش، نفس‌هاش و پلک زدن‌های گاه و بیگاهش ایستاد و با
چشم‌های باز به سقف اتاق خیره شد.
اسفند همان سال

گل‌شاه با چند روز اعتصاب غذا خانواده‌اش رو راضی کرده بود که بعد از
کلی درگیری دست از سرش بردارن و به خونه بیاد. اون روز توی غدام
مقدار زیادی هسته‌ی سیب ریخته بودن تا هم توی آزمایشی که قبل از
پخش غذاها سر سالم بودن شون انجام می‌شد مشخص نشه هم بتونه من

رو از پا در بیاره، اما با سه بار بالا آوردن و چهار ساعت خوابیدن حالم بهتر شد. جلسه گذاشتیم .

نیکرو پیشنهاد داد:

- برای این که به هدفمون برسیم بهترین کار اینه بیت ریاست جمهوری مون رو آماده کنیم.

- میان خرابش می کنند.

با تأسف سری به نشونه‌ی تایید تگون داد، اما الیاس گفت:

- پس بهتره جایی باشه که نتونند آسیبی بهش بزنند.

- مثلاً کجا؟

- هر جایی.

به فکر فرو رفت. ما هم داشتیم فکر می کردیم که یاس گفت:

- یک جا مثل همین دانشگاه که نتونند به اموال علمی کشور آسیب بزنند.

ویسنا گفت:

- هیچ جا بهتر از همین دانشگاه نیست، اما مگه میشه وسط دانشگاه

ساختمون ریاست جمهوری باشه؟ دانشجوها وقت اعتراض داغونش

می‌کنند.

وحید، شوهر ویسنا گفت:

-دارالفنون.

همه با تعجب نگاهش کردیم که گفت:

-مدرسه‌ی دارالفنون.

نگاهی به هم کردیم. خدیجه گفت:

-اون مدرسه جزو آثار باستانی هست.

-خب ما که نمی‌خوایم خرابش کنیم.

-آخه مگه از آثار باستانی میشه همچین استفاده‌ای کرد؟

گل‌شاه وارد شد.

-آره، مگه الان از کاخ گلستان و... استفاده نمی‌کنند؟

خدیجه عقب کشید و گفت:

-نمی‌دونم والا.

نامزد گل‌شاه گفت:

-قبل از این که لوازم رو بذاریم جلومون رو می گیرن.

وحید جوابش رو داد:

-لوازم رو آماده می کنیم و در یک حرکت به اون جا می بریم.

نیک رو گفت:

-میان بیرون مون می کنند.

گفتم:

-خب یک تعداد زیاد از بچه ها رو اون جا می ذاریم.

الیاس گفت:

-به خاک و خون می کشندشون، این کار علناً اعلام شورش هست.

دوباره همه به فکر رفتیم. یاس گفت:

-خوب نیست یک قدم کوتاه بیایم؟

کنجکاو نگاهش کردیم. ویسنا پرسید:

-یعنی چی کار کنیم؟

-خوبه که دارالفنون رو به عنوان بیت ریاست جمهوری معرفی کنیم،

اما چه نیازی به پافشاری که آخرش شکست بخوریم؟ زدن یک تابلو کافی نیست؟

به هم نگاه کردیم. وحید گفت:

-اگه به یک تابلوئه، چرا دارالفنون؟ به هر آپارتمانی میشه زد.

خدیجه جوابش رو داد:

-در این صورت با خراب کردن اون خونه یا تبدیل به مکان کارآمد دیگه کردنش کار ما رو کلاً از خاطره‌ها پاک می‌کنند.

توی خونه یکی از بچه‌ها همه‌چی آماده شد که جاسوس‌ها متوجه نشن. خیلی زود تابلو درست شد. یک تابلوی مشکی که روش نوشته بود.(بیت ریاست جمهوری) و زیرش اضافه کرده بود (لیا داوودی) .

وقتی به بچه‌های دانشگاه نشونش دادیم همه با صدای بلند تکبیر گفتن .اما من ترس داشتم و برای آروم کردن خودم زمزمه می‌کردم:

-گاه‌گاهی دلم می‌گیرد به خودم می‌گویم در دیاری که پر از دیوار است به کجا باید رفت؟
به که باید پیوست؟

به که باید دل بست؟

حس تنهای درونم گوید:

بشکن دیواری، که درونت داری!

چه سوالی داری؟!

تو "خدا" را داری

و "خدا"

اول و آخر با توست!

"سهراب سپهری"

تابلو زده شد و عنوان اخبار داخلی و خارجی، غیر رسمی و رسمی، فضای مجازی و روزنامه‌ها راجع بهش صحبت کردن و بالأخره چیزی که باید می‌شد شد، و بعد از پایین آوردن تابلو اعلام مقابله شد. نیک‌رو چند نفر رو آورد.

-این‌ها انواع هکرها و مغزهایی هستن که حاضر به کمک از ما شدن، هنرمندها هم به طرفدارهاشون اعلام حمایت جدی از ما کردن، یک گروه اهل سیاست هم با وعده‌ی قدرت بالاتر با کله شروع به حمایت پنهانی کردن، گروهی از اهل تجارت هم پدرهای ما که توی همون کار هستن به کمک آوردن. هرچه قدر دیگه هم نیاز به کمک داشتیم رو با

پول خریدیم.

-پس همه چی به نفع ما هست؟

الیاس گفت:

-وقتی از سمتی دیگه به ما حمله کنند، نه.

-منظورت چیه؟

نیکرو با کلافگی گفت:

-منظورش به اون مافیا و سفیرهایی بود که رد کردید.

جدی نگاهشون کردم.

-از چهل سال پیش تا همین امسال دهها گروه مخالف به انواع خارجیها و مافیا هم دست شدن و یک قدم جلو رفتن .

کلافه هیچ کدوم حرفی نزدن .رو به یاس که ساکت همراهمون بود،
گفتم:

-بگو به زودی یک جشن می گیریم.

-به چه مناسبت؟

-عید نوروز.

-آخ راست میگی نزدیکه عید. زمان از دستمون در رفته ها.

نیکرو که به من زل زده بود بدون نگاه کردن به پسرها گفت:

-میشه من رو با خانم داوودی تنها بذارین؟

اون دوتا متعجب بهم نگاه کردن، اما بی حرف رفتن . حالا توی قسمتی از

حیات دانشگاه باهم تنها بودیم . معذب شدم.

-چی قراره به من بگین؟

در حالی که جدی نگاهم می کرد گفت:

-شما می تونید بدون کمک مافیا و... به خواستمون برسید.

با اشتیاق و هیجان نگاهش کردم . ادامه داد:

-فقط یک راه وجود داره.

یک قدم جلو اومد. نگران یک قدم عقب رفتم .

-چی... چی؟!

-من رو پس نزن لیا، به آرزوی یک سالم برسون. من هم تو رو به هرچی

آرزو داشته باشی می‌رسونم!

آب دهنم رو قورت دادم و به پشت سرم نگاه کردم. نمی‌ترسیدم، اما شرایط اذیتم می‌کرد. دوباره جلوتر اومدم.

-فرار نکن دختر، هیچ‌کسی به اندازه من پشت تو نبود.

-خانم داوودی!

از خدا خواسته به ناجیم نگاه کردم، وهب خان! یک لحظه اون پسر که دست‌هاش رو توی جیبش کرده بود و می‌خندید به نظرم این قدر قشنگ و رویایی اومد که قلبم شروع به تپیدن کردن و عرق روی پیشونیم نشست. روم رو گرفتم و از چیزی که توی وجودم تغییر کرده بود شگفت‌زده شدم. اهل این نبودم احساسم رو عقب بزنم، اما حقیقتش برام تلخ بود. به خودم اومدم و روبه‌رومون ایستاده بود. نیک‌رو پرسید:

-چیزی شده؟

-آقای داوودی کار جشن عید رو به من سپردن، اومدم بپرسم باید چی کار کنم؟

نیک‌رو بلند و اغراق‌آمیز خندید. ازش متنفر بودم! کاش الان داوودم

این جا بود تا کسی برام نقشه نکشه.

- جشن رو به یک بچه مثبت سپرده؟! وای نکن، قرار روزه بگیریم.

درحالی که احساس می کردم وهب ناراحت بشه، هم پای نیکرو خندید و با این کارش اون رو هم ضایع کرد.

نگاهم رو از اون گرفتم و به وهب خان دوختم.

آدم هایی که واقعا مهربونن، دائما ادای کس هایی که خیلی مهربون و خوبن رو در نمیارن، اون قدر معمولی هستن که به چشم نمیان، مگر توی لحظه های سخت!

برای خلاصی از اون وضع گفتم:

- تشریف بیارین براتون توضیح میدم.

رو به نیکرو گفتم:

- سعی می کنم همه لذت ببرن.

در حالی که با فاصله از هم راه می رفتیم راجع به جشن مشورت می کردیم، اما حواسم پی لذتی بود که از این هم قدمی داشتم. این اولین بار نبود که چنین حسی داشتم. حدوداً چهار سال پیش عاشق

گل فروش محله‌مون شده بودم، از بس این پسر خوشگل بود! مادر بزرگم از خدا خواسته پسر رو به خونه دعوت کرد. پسر بهم پیشنهاد دوستی داد و من رد کردم، اما مادر بزرگم بهم گفت با شرایط من به این راحتی برام شوهر پیدا نمیشه و بهتره به بخت خودم پشت پا نزنم.

خانوادم خبر نداشتن، اما من به بهانه‌ی درس خوندن برای کنکور خونه‌ی مادر بزرگ می‌اومدم و نصف تایم درس می‌خوندم و نصف دیگه با داوود بودم. منی که می‌تونستم جزو نفرات اول کنکور بشم رتبه‌ی سیصد شدم. اما خوشحال بودم، با این که دوست‌پسری داشتم که دو رو و رویا پرداز بود. اما با سرتقی‌های مادر بزرگ پاش موندم، تا جایی که بعد از سه سال یعنی یک سال پیش خانوادم فهمیدن. مامان با وجود این که می‌دونست مادر بزرگ می‌دونست خیلی باهام دعوا کرد، اما الیاس به احترام مادر بزرگ چیزی نگفت. یاس گفت بهترین کار اینه که به داوود بگی به خواستگاریت بیاد. پارسا گفت چون غرور تو شکسته نشه مادر بزرگ که احترام زیادی پیش داوود داشت بهش بگه. مادر بزرگ گفت، اما داوود به بهانه‌ی نداشتن خونه و ماشین عقب می‌انداخت تا زمانی که مامان راجع بهش تحقیق کرد و متوجه شد زن داره.

تا بعد از عید بهمون فرصت کنار رفتن داده بودن و ماهم این آتش بس

رو به آمادگی برای جشن گذروندیم. روز جشن و چهارشنبه سوری رو یکی کردیم. بچه‌هایی که آهنگ بلد بودن هر گروه یک جا شروع به زدن و خوندن کردن. یک گروه با همون مانتو و شلوار و شال می‌رقصیدن و بعضی‌ها هم از روی آتیش می‌پریدن. از سلف‌سرویس بوی خوش پلو می‌اومد و مرغ‌ها هم پر کنده بین روغن جلیز و پلیز می‌کردن. دخترهای گروه جهادی به همه گل و روزی هدیه می‌دادن و پسرها هم توی پختن غذا کمک می‌کردن. کم پیش می‌اومد کسی از اون یکی دلخور بشه. وقتی چادری و سر لخت کنار هم خندیده بودن، وقتی ریش‌دار و مو بلند کنار هم شعار می‌دادن، وقتی افراد میان‌سال و جوون بهم پول و لوازم مورد نیاز زندگی قرض می‌دادن، مگه می‌شد از هم بدشون بیاد؟!

جالبیش این بود هفته پیش یک خانم همین‌جا درد زایمان گرفته بودش و با کمک پزشک‌هایی که حضور داشتن دنیا آورده بودش. اسم بچه رو لیا گذاشته بود و حالا اون فسقل حاشیه‌ساز نماد ما شده بود و عکسش روی بنرهای همراهمون توی تظاهرات بود. بعضی وقت‌ها دخترهای چادری یواشکی از پشت سر شال دخترهایی که شالشون افتاده بود رو روی سرشون درست می‌کردن و اون‌ها هم با خنده دنبالشون

می‌افتادن . جوون‌ها با شیطنت روحانی‌ها رو راضی می‌کردن عباشون رو به اون‌ها بدن و نمایش انجام می‌دادن. حتی قسمتی دوتا روحانی نمایش اجرا می‌کردن و دورشون جمع شده بودم، به‌جای ترقه که توی این جمعیت خطرناک بود از انواع فشفشه استفاده می‌کردیم. چندتا از دخترها برای بچه‌ها فر- فره درست می‌کردن و اون‌ها هم بدو- بدو توی هوا تکون‌شون می‌دادن . برای بچه‌های کوچیک که همراه بزرگ‌ترهاشون با ما زندگی می‌کردن تاب و سرسره آورده بودیم، البته خودشون حوض‌های دانشگاه رو هم مکان خوبی برای تفریح پیدا کرده بودن .

بچه‌های نوجوون هم با سرگرمی‌هایی که به وجود اومده بود مشغول بودن و نوجوون‌های بزرگ‌تر هم دختر و پسر باهم فوتبال و والیبال بازی می‌کردن. زن و شوهرهای جوون رقص والس رو که مخصوص متاهل‌ها گذاشته شده بود انجام می‌دادن و گاهی مجردها به مامورهایی که اجازه نزدیک شدن اون‌ها رو نمی‌دادن اعتراض می‌کردن. زن و شوهرهایی که مدت بیشتری با هم بودن دست در دست داخل حیاط دانشگاه قدم می‌زدن. مسن‌ترها هم جایی دور از جمعیت کنار هم نشسته بودن و صدای خنده‌هاشون می‌پیچید. دست‌هام رو بالا بردم و توی دلم دعا

کردم، (خدایا خنده‌ی پاک همیشه بر لب‌هاشون باشه).

-دعا می‌کردین؟

به وهب خان نگاه کردم که بیشتر این مدت مهمونی برای هماهنگ و جمع و جور کردن اوضاع مجبور بودیم کنار هم باشیم.

-بله.

-خیلی هم عالی! بالن هوا دادین؟

-نه هنوز.

لبخند قشنگش روی لبش بود.

-انتهای حیاط، بریم؟

سر تکون دادم و دوباره به همون شکل همیشگی کنار هم حرکت کردیم تا به انتهای باغ رسیدیم. بالن‌ها آماده حرکت بودن. یکی از بالن‌ها رو برداشتم اما کار باهاش رو بلد نبودم. جلو اومدم.

-می‌خوااین کمکتون کنم؟

-چرا که نه.

دست‌هاش بین پلاستیک و مشعل بالن می‌چرخید و نگاه من به

دست‌هاش بود.

-درست شد. حالا بالا میره. من نگه می‌دارم، شما روشنش کنید .

نمی‌تونست راحت نگهش داره. با یک دست چوب نفتی رو روی آتیش آماده شده می‌گرفتم و با دست دیگه کمکش می‌کردم.

همین‌طور که حرکت بالن رو نگاه می‌کردم متوجه یاس شدم که دستش رو دور شونه‌ی ضعیف مادرش حلقه کرده بود و با اون زن معتاد به بالن‌ها زل زده بود و چنان لبخندی روی لبش بود، که دلم نیومد چیزی بگم و به صدای نزدیک‌ترین خواننده‌ها گوش می‌دادم:

یک‌سری سیاه و سفیدها خوبن؛

مثل برف لای موهات

مثل کلاویه‌های پیانو؛

مثل اون دوتا چشم‌هات

مثل ترکیب یه شال سفید

با موهای مشکی فرفری

مثل یه آلبوم عکس قدیمی

که پره از عکس‌های بچگی

با تو رنگ دنیام چه قشنگه

سیاه و سفیده آره. ...

-چی شد که به فلسفه رفتید؟

-فقط علاقه.

-رتبه‌تون چند بود؟

نیش خند زد.

-اول.

با بهت به سمتش برگشتم.

-دروغ!

در حالی که دست‌هاش داخل جیب شلوارش بود، شونه‌ای بالا انداخت.

-بهتره باور کنید!

یاس مادرش رو جلو آورد و کمکش کرد تا بالنی درست کنه.

همیشه که قشنگه

من شب تارم و

تو هم شدی ماهم و

کنار هم کاملیم

می فهمی احوالم رو

با تو رنگ

دنیا چه قشنگه

سیاه و سفیده آره

همیشه که قشنگه

من شب تارم و...

دوتا بچه به سمتمون اومدن و دوتا فشفشه ستاره‌ای به سمتمون
گرفتن. سرشون رو بوسیدم و فشفشه‌ها رو گرفتم و یکی از وهب خان
دادم. خود بچه‌ها با فندک آشپزخونه روشنش کردن "وای" گفتم و با
ذوق به ستاره‌ی دستم خیره شدم. یاس و مادرش به سمتمون اومدن.
کلافه به مادر یاس خیره شدم.

تو هم شدی ماهم و

کنار هم کاملیم

می فهمی احوالم رو

توی وضعیت سفیدم باهات

متضاد منی، ولی رفیقم باهات

من سیاهم و تو سفید، فرقمون زیاد

اما جالب اینه کاملاً به هم میاد

تیرگی من، با روشنی تو قشنگه

بعد شب تیره روشنی صبح

تو دلیل من برای بودنی، من دلیل تو

مادر یاس دستش رو به سمتم دراز کرد که آروم فشردم. یاس گفت:

-میشه مدتی داخل دانشگاه بمونه؟

نگاه مغرورانه‌ای به مادرش انداختم. نقشه‌هاش رو می‌دونستم و رو به

یاس گفتم:

-باید باهات صحبت کنم.

با تو رنگ، دنیا چه قشنگه

سیاه و سفیده آره

همیشه که قشنگه

من شب تارم و

تو هم شدی ماهم و

کنار هم کاملیم

می فهمی احوالم رو

با تو رنگ، دنیا چه قشنگه

سیاه و سفیده آره

همیشه که قشنگه

از مادرش معذرت خواست و همراه هم دور شدیم.

-از کجا پیداش کردی؟

-پیدام کرد.

-از کجا؟

متوجه شد سردمه، پس کتش رو روم انداخت.

-همه می‌دونند کجام.

من شب تارم و

تو هم شدی ماهمو

کنار هم کاملیم

می‌فهمی احوالم رو

(سیاه سفید_ حامیم)

-می‌تونی تا هر وقت می‌خوای نگهش داری، اما به شرطی.

-چی؟

-این که تعهد رسمی بدی از ارثیت قرونی به مادرت نمیدی.

با تعجب گفت:

-اون مادرمه!

-تنها شرط اینه.

یکم فکر کرد و گفت:

-باشه .

-مادرت تا بعد از تعهد متوجه نشه.

-باشه.

هنوز عید نرسیده بود که ما آماده بودیم. روز بعدش گروه‌مون که توی دانشگاه‌های کرمان پناه برده بودن شهر رو بگیرن. بهشون یادآوری شده بود تا جایی که می‌تونند با کمترین تلفات این کار رو انجام بدن. توی سمنان، اصفهان و همدان هم همین آمادگی ایجاد شده بود. ویسنا گفت:

-فکر کنم این مدت افراد نظام هم نقشه کشیده باشن.

-هر چی قرار باشه، بشه، میشه. شماها فقط روی جشن عید تمرکز کنید؛ می‌خوام شورندگی ایران از ما باشه.

-و حید همه چی رو درست می‌کنه.

-عالیه !

به سمت در رفتم که با تعجب پرسید:

-کجا میری؟

-باید یک کاری انجام بدم.

و به همین توضیح بسنده کردم. از بین جمعیت در حالی که محافظهام پشت سرم بودن رد می‌شدم تا به چادر پنج پسر رسیدم.

-وهب خان.

صدای پیچ- پیچی که از داخل چادر می‌اومد ایستاد و مدت زیادتر از حد معمول طول کشید تا کله‌اش از زیر زیپ چادر بیرون بیاد.

-ب... بله؟

احساس کردم هل کرده، اما نفهمیدم برای چی!

-میشه تشریف بیارین؟ باید باهم صحبت کنیم.

انگار خیالش راحت شده باشه، گفت:

-حتما.

به سمت خلوت حیاط رفتیم و من سر راه مادرهای شهید رو می‌دیدم که دارن عبادت می‌کنند. می‌دونستم چهره برای آرامش کشور و خوشبختی مردم گرفته بودن.

(کسی که گهواره‌ات را تکان داد؛

می‌تواند با دعایش دنیایت را هم تکان بدهد)!

بی‌تاب گفت:

-میشه محافظه‌اتون دور بشن؟ من خودم مراقب‌تون هستم.

نگاهی به عقب انداختم و گفتم:

-به حرف من گوش نمی‌کنند، فقط خدیجه می‌تونه راضی‌شون کنه. به

سختی حاضر شدن چند متری فاصله بگیرن.

دستی توی موهایش کشید.

-ای بابا!

ایستادم و به سمتش برگشتم. اون هم همین کار رو کرد. بعد از یکم

مکث شروع کردم:

-اول بابت جشن ازتون تشکر می‌کنم. واقعا عالی بود، همه راضی بودن!

-وظیفم بود.

-دوم این‌که...

سرم رو پایین انداختم و سرگرم بازی با انگشت‌هام شدم.

-راستش با توجه به شرایط حالا، معلوم نیست تا چند روز یا حتی چند دقیقه‌ی دیگه زنده بمونم.

-این چه حرفیه؟!

-حقیقت، برای همین دوست ندارم چیزی توی دلم مونده باشه.

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

-راستش... وهب خان من به شما... احساس محبت عجیبی... دارم!

چشم‌هاش گرد شد، اما نایستادم و سریع با قدم‌های تند به سمت جمعیت برگشتم .

دانای رمان

-مطمئنی این جشن تو همچین ناکجا آبادیه؟

این رو یاس از پارسا پرسید .

-نه، بیرون این جاست.

پارسا یاس رو به زور با خودش به سمت مجلس یکی از دوست‌هاش برده

بود. یاس می‌دونست پارسا اهل پارتی نیست، اما در مقابلش می‌دونست

که اون رو باعث خراب شدن زندگی خواهر و شوهرخواهرش می‌دونه و

دل خوشی ازش نداره.

!-!

-چی شد؟

-هیچی. گازش تموم شد، بنزین هم نداره.

یاس نگاهی به عقربه‌ها انداخت و بعد به فضای بیرون شهر.

-می‌خوای چی کار کنی؟

پیاده شد.

-این جا خط نداره، بیا دور بشیم ببینم کجا خط میده.

-تو برو، من به چی کار بیام؟

-گرگ داره ها.

سریع پیاده شد. حدوداً نیم ساعت بی‌وقفه راه رفتن و هر دو نفس-

نفس می‌زدن.

-ای بمیری پارسا! چرا هیچ‌جا آنتن نمیده؟

پارسا دیگه نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه و زیر خنده می‌زنه. یاس

عصبانی یقه‌ی لباسش رو می‌گیره.

-همش نقشه بود؟!!

خنده از صورت پارسا میره و خونسرد جواب میده:
-آره.

تن یاس از شدت عصبانیت می لرزه، اما کاری هم نمی تونه انجام بده.

-زنگ بزن یکی دنبال مون بیاد.

-نوچ!

-پارسا!

پارسا که داشت از وضعیتش لذت می برد، گفت:

-کوفت!

چند ساعت می گذه، هر دو در حال لرزیدن بودن. پارسا با این که دو و سه لباس گرم پوشید بود، باز هم می لرزید. این برایش سخت بود، ولی نه این قدر که از این خوش گذرونی بگذره.

-ساعت چنده؟

-سه صبح.

-دیونه سه صبحه ما تو بیابونیم! آخه چرا چیزی بهمون حمله نکرده؟
نگاهی به یاس که از ترس و سرما می لرزید انداخت.

-خدا نخواسته. اگه ناراحتی بگم حمله کنه!

-ارباب گرگ‌ها و سگ‌ها هم که شدی!

-الان باهاشون هم صحبتتم!

اخم‌های یاس درهم می‌شه، ولی الان کارش گیره.

-زنگ بزن دیگه!

و پارسا دست به گوشی میشه.

****وہب****

-انگار مرگش رو نزدیک می‌دید.

سرگرد نیم‌نگاهی به سرهنگ انداخت و بعد طلبکارانه گفت:

-همه‌ی ما رو برای یک انگار به این‌جا کشوندی؟!!

-حرف از نزدیک بودن مرگش زد، ممکنه نقشه‌ی خطرناکی داشته باشند.

سرگرد خواست دوباره داد بزنه که سرهنگ دستش رو به علامت سکوت سمتش گرفت.

-حق با شماست سروان، اما برای من یک سوالی پیش اومده.

صاف ایستادم.

-بفرمائید!

-این خبر رو می‌تونستی رمزی پیامک کنی، چی شد که خودت اومدی؟

هول شدم.

-خوب... فکر کردم. ...

-خبر اصلیت رو بگو.

نفس عمیقی کشیدم و سریع گفتم:

-لیا به بنده ابراز علاقه کرده.

سرگرد "چی" بلندی گفت و سرهنگ هم چند ثانیه‌ای خشک شد. یکم که گذشت سرگرد غرید:

-تو چی؟!

-متوجه منظورتون نمیشم.

-توهم دوستش داری؟!

اخم کردم.

-اگه دوستش داشتم این خبر رو به تو نمی‌دادم .
رو به سرهنگ گفتم:

-من برای اجرای دستورتون هیچ مانعی نمی‌بینم.
سرهنگ با بی‌رحمی گفت:

-پس بکشش!
یک لحظه قلبم درد گرفت، اما بی‌فکر گفتم:

-حتماً این کار رو می‌کنم.

-می‌تونی بری.

احترام گذاشتم و بیرون اومدم.

بی‌معطلی با تصمیم مصمم به دانشگاه برگشتم .دیگه برام مهم نبود
کسی اون موقع باشه یا نه، فقط می‌خواستم به این جنجال پایان بدم.
مکانش رو پیدا کردم و به اون سمت رفتم .توی آبدارخونه بود. اون
نزدیکی یکی از محافظ‌هاش ایستاده بود. نگاهی به دوربین‌ها کردم و
جایی که خبری از دوربین‌ها نبود پیراهنم رو روی سر و صورتم کشیدم.
وقتی نزدیک شدم اون پسر گفت:

-تو کی هستی؟

فقط جلو رفتم. نگران تر پرسید:

-هو، کی هستی؟!

و باتومی که همراهش بود رو در آورد. دستش رو بالا برد که با یک ضربه زیر دستش و یکی توی گردنش بیهوشش کردم. به سمت در رفتم و سرم رو به در چسبوندم. با اطلاعاتی که این مدت به دست آورده بودیم می دونستم این ساعت هیچ کسی دوربین ها رو چک نمی کنه. ناخودآگاه به صداها گوش دادم:

-شما که دوباره به این جا اومدین.

صدای کلفت مردی در مقابلش بلند شد:

-چون احساس کردم دیگه وقتشه من رو بخوان.

-اشتباه فکر کردین، من هنوز همون رویه ی قبلم رو دارم.

-مطمئنم دارین ناز می کنید!

این کی بود؟!

-می تونید تشریف ببرید.

-هنوز هم فکر کنید.

-تشریف ببرید!

یکم مکث بود، بعد گفت:

-دختر جون، من پدرخوانده‌ی مافیای سیاست ایران هستم. تو با تمام
دک و پزت در مقابله من یک پشهای، این قدر خودت رو بالا نبر.
از در فاصله گرفتم و با مبهوتی بهش زل زدم .

-می‌تونید، تشریف، ببرید!

-این آخرین فرصتی هست که بهت میدم، اگه امروز حمایت من رو
قبول نکنی ما از حکومت ایران حمایت می‌کنیم و تا چند روز دیگه کار
تو تمومه.

-آقای محترم، می‌تونید تشریف ببرید!

با صدای قدم‌هایی که سمت در می‌اومد وحشت‌زده از هدر دادن زمان به
سمتی دویدم و پشت دیواری پنهان شدم و چند مردی رو دیدم که از
آب‌دارخونه خارج شدن. این دختر دیگه کیه؟!

لیا

گل‌شاه اومد و گفت:

-لیا، اون پسر وهب کارت داره.

با تعجب نگاهش کردم.

-جداً؟!!

-آره.

در حالی که توی ذهنم تکرار می شد:

تو چه کردی

که دلم بی تو نخواهد فهمید؛

که زمین چیست؟

زمان چیست؟

جهان بهر چه است؟!!

"اندیشه‌دانش"

به این فکر می‌کردم که از پریشب ندیده بودمش به سمت لباس‌هام
رفتم. چادر مشکیم رو پوشیدم و روسری سفید با دایره‌های پرتقالی رو با
ساق دست‌های دودی دستم کردم و بیرون رفتم. با پیراهن یخی و شلوار

ستش دم در ایستاده بود. با خجالت نگاهش کردم که لبخند زد. در سکوت به سمت باغ رفتیم و قدم می‌زدیم.

-باز هم که این‌ها پشت سرمونند.

بالآخره به حرف او مدم:

-وای نگین! دیشب بهش حمله شده بود همه‌ی افراد دارن دنبال باعث و بانیش می‌گردن، محافظت‌ها دو برابر شده.

دستی توی موهاش کشید.

-بد نشده باشه.

-نه اتفاقاً خوب جاهایی جاسوسی کرده.

-هان؟

با لذت گفتم:

-خوب چیزهایی شنیده.

-دروغ شنیده؟

خندیدم.

-نه بابا.

به یک نیمکت رسیدیم.

-بشینیم.

اشاره کرد بشین. نشستیم، اون هم اونور نیمکت نشست. نگاهش کردم و توی دلم گفتم (من عاشقتم، عاشق رنگ چشمهات، تن صدات، رنگ موهات!)

نمی‌دونستم چه طور به مامان بگم، چون اون و خانواده‌ی خواستگار قلبیم تقریباً همه چیزها رو با هم آماده کرده بودن، جز رضایت من. دهن باز کرد چیزی بگه که صدای دادی اومد:

-لیا! خانم داوودی! لیا خانم! لیا!

از جا پریدیم. دو دقیقه بعد یک لشکر با سرپرستی نامزد گل‌شاه روبه رومون سبز شدن. با دیدن من به این سمت دویدن.

-شما خوبین؟

در حالی که نمی‌فهمیدم چی شده گفتم:

-چی شده؟

یکی از بچه‌های پاکستانی مقیم ایران که روحانی نماز جماعت‌ها بود نگران گفت:

-سیزده نفر وارد دانشگاه و اتاق شما شدن، هرکی سر راهشون دیدن رو بیهوش کردن.

-خدای من! کسی طوریش نشده؟

-نه، خیالتون راحت.

نگاهی به وهب کردم که عصبی لب به دندون می‌گرفت.

-اون‌ها چی شدن؟

-گرفتیم‌شون، خیالتون راحت.

همون موقع نیک‌رو و یک تعداد از اطرافیانش رسیدن. اول حالم رو پرسید بعد به خاطر محافظ ضعیف بقیه رو سرزنش کرد و در آخر بعد از گرفتن اخبار گفت:

-باید اسیرها رو آزاد کنیم، چون ممکنه مقاومت به مثل کنند.

الیاس که با نیک‌رو اومده بود کلافه گفت:

-بسته هرچه‌قدر جلوشون کوتاه اومدیم، من میگم. ...

یاس آروم به شونش زد.

-آروم باش.

دستش رو پس زد.

-ولم کن بابا!

نیکرو نگاهی به وهب کرد و بعد رو به من گفت:

-بهتره فعلاً مکان استراحت تون رو تغییر بدیم.

-حتماً.

سنگین به وهب نگاه کرد که اون هم همین طور که به چشم‌های نیکرو

زل زده بود، دم گوش من گفت:

-من میرم.

و بی حرف ازمون دور شد . عید اومد و در بین جشن بزرگ ایران که

حالت سیاسی هم به خودش گرفته بود ، ما درگیر نقشه‌مون بودیم اما

وقت اجرای نقشه

کلافه توی اتاق قدمرو می‌رفتم .

-چه طور ممکنه؟ چه طور لو رفتیم؟

پارسا که تازه از مراسم‌های مادر بزرگ فارغ شده بود و حال روحیش در حدی بود که مثل یک جنازه کناری بشینه و بی حال اظهار نظر کنه، گفت:

-حتما لومون دادن.

ویسنا گفت:

-نیروهای نظامی ایران و رهبری مغز سیاست و نظام هستن. خیلی سخت نیست نقشه‌های دون پایه‌ی ما رو حدس بزنند؟
یک لحظه متوجه شدم ویسنا وقتی نگران هست چه خوشگل میشه!
پوست سفیدش قرمز می‌شد و مردمک چشم‌هاش قهوه‌ای.

-هر جور بود گند زدیم، حالا چی کار کنیم؟

وحید گفت:

-حالا دیگه اعلام مبارزه شد، تا چند روز دیگه. ...

پوفی کشید و ادامه نداد. گفتم:

-فعلا باید جاسوس‌ها رو تشخیص بدیم.

خدیجه گفت:

-دانشگاه کرمان محاصره شده. به نظرتون باید ساکت بمونیم آیا؟

دلگیرم و دلتنگم و دل سرد و دل آشوب
فرماندهی شرمندهی یک لشکر مغلوب

فرعون به گل ماندهی در بستر نیلم
هر بار شود گوشه‌ی چشمان تو مرطوب
"امیر سهرابی"

یکم فکر گفتم:

-کرمان باید گرفته بشه. هر چی نیرو توی شهرستان‌ها و شهرهای
اطراف داریم به سرعت برای از بین بردن محاصره بفرستید.

رو به گل شاه گفتم:

-تو هم برای فرماندهی شون برو.

یک دفعه در باز شد و نامزدش داخل پرید.

-عجیب... چی شده... یعنی چیز کرده!

وحید کلافه گفت:

-زر بزن دیگه!

اما انگار حالش رو نداشت. یک دفعه وهب رو دیدم که پشت سرش درحالی که حالش بدتر از نامزد گل شاه، تیام، بود داخل پرید. دستش رو به در تکیه داد و رو به تیام گفت:

-بهش گفتی؟

دوست دایی که پشت سرشون بود گفت:

-از حالت صورت اینها به نظر میاد گفته؟ کنار برین ببینم.

هر دوشون رو کنار زد و جلو اومد. صورتش سرخ بود و بی فایده سعی می کرد خودش رو خوشحال نشون بده.

-رئیس جمهور اعلام کرده با افتخار حاضره کناره گیری کنه و جاش رو به شما بده.

فقط سکوت بود و سکوت و سکوت، و در نهایت حرف نیک رو.

-این روحانی ساقیش رو عوض کرده؟

با این حرفش الیاس و یاس خندیدن. نگاه بین اونها چرخید که پارسا گفت:

-حالا چی میشه؟

ویسنا گفت:

-فعلا حمله به محاصره کننده‌ها رو کنسل کنیم.

-شاید نقشه‌شون این باشه؟

وحید گفت:

-روحانی کی با رهبر هم‌قدم شده که الان دفعه‌ی دومش باشه؟

-باز هم با کنسل کردن موافق نیستیم. فووش جاهایی از کرمان مستقر بشن، حداقل برای تهدید.

یک دفعه متوجه شدم جلوی افراد غریبه داریم صحبت می‌کنیم و این یعنی برای احتیاط کلاً بحث ضد حمله کنسل هست. اون‌ها که رفتن خدیجه گفت:

-بهتره این رو به عنوان یک پیروزی اعلام کنیم.

-یعنی جشن بگیریم؟

گل‌شاه به جای خدیجه جواب داد:

-عالیه! من مسیولیتش رو بر عهده می گیریم.

نامزدش گفت:

-اون مهمونی که تو بخوای بگیری... .

ادامه نداد و به جاش به حرف مضخرف خودش خندید. گل شاه چپ- چپ

نگاهش کرد و کشیده گفت:

-خفه شو!

نامزدش توی صورتش براق شد.

-با من بودی؟

-آره.

دست نامزدش بالا رفت و سیلی به صورتش زد. همه از جامون پریدیم

که گل شاه هم جواب سیلیش رو داد. اون دو تا به جون هم افتادن

و امیدی، نامزد یکی از افراد اکیپ پولدارها سعی کرد جداشون

کنه. من و نیکرو کلافه بالا و پایین می پریدیم و الیاس از خنده غش

کرده بود. بالأخره اون دو تا دیونه رو از هم جدا کردیم و یاس و پارسا

بیرون بردن شون. ویسنا گفت:

-واقعاً جلسه‌ای تاریخی شد.

-انگار نه انگار جلسه... . آه! هرچی خبر باشه باید بیرون از این جا بگیریم، برین دیگه.

تا شب ایران توی امواج بود تا جایی که بالأخره اخباری که می‌خواستیم رو از خدیجه گرفتیم.

-گل‌شاه و نامزدش آشتی کردن.

نه این خبر نبود، خبر اصلی فرداش رسید، که خود گل‌شاه گفت:

-دولت داره روی نظام فشار میاره که توی جلسه‌ای با هم مشورت کنید.

-معلوم نیست این‌ها چه نقشه‌ای دارن. احساس می‌کنم بین منگنه قرار گرفتیم.

یکی از معلم‌هایی که همراهمون بود گفت:

-بهتره یک فکری برای محاصره‌ی دانشگاه کرمان بکنیم، اون‌ها چشم امیدشون به ماست.

یکم فکر کردم، بعد رو به وهب که همون موقع بهمون رسیده بود گفتم:

-لطفاً به همه بگین هرکسی روشی برای حل شدن مشکل داشته باشه
ترفع می گیره.

چند ثانیه نگاهم کرد و رفت . بعد از کلی نظر، بهترینش این بود که
شهرهای مختلف شورش کنند تا نیروهای نظامی عقب نشینی کنند.

صبحش وهب پیشم اومد و بهم لبخند زد. منتظر نگاهش کردم و جوابش
رو دادم . سلام داد. تازه متوجه کاسه‌ی توی دستش شدم.

-سلام. این چیه؟

روی میز گذاشت. توی کاسه پر از گلبرگ محمدی بود. ناخودآگاه
نیم خیز شدم.

-خدای من!

لبخند زد.

-به زودی فقط بوی خون این جا بلند میشه، پس بهتره اول بوی گل رو
بشنوید.

نگاهی به گلبرگ‌ها کردم و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین اومد و
اون هم بی حرف ترکم کرد. بلند شدم و پنجره رو باز کردم و درحالی که

اشک می‌ریختم گلبرگ‌ها رو توی هوا پراکنده کردم.

فرداش شروع شد .شهرستان از سیستان و بلوچستان گرفته شد، توی رامسر عقب‌کشی کردیم و توی یکی از شهرستان خراسان‌رضوی تعدادمون زیاد شد و توی مشهد تعداد کم شد.

همون روزها توی اتاق جدیدم که به اندازه‌ی یک تخت و یک آدم ایستاده جا داشت خوابیده بودم، که احساس کردم اکسیژنم کم شده. چشم باز کردم که اول نوری رو از پشت سرم دیدم. وقتی برگشتم متوجه شدم در به شکل عجیبی داره توی آتیش می‌سوزه! به دیوار چسبیدم و دور و بر رو نگاه کردم، یک دفعه ذهنم کار کرد. درسته این اتاق پنجره نداشت، اما در کوچیکی از گوشه‌ی تخت درست کرده بودیم که از اون‌ور جلوش جوری بسته شده بود تا کسی متوجهش نشه. در حالی که توی دلم خدا رو برای همین حرکت شکر می‌گفتم، در حالی که آتیش داشت جلو می‌اومد تخت رو کنار زدم و بیرون رفتم و سریع اولین دکمه‌ی آتش‌نشانی رو فشار دادم.

فرداش تا من یک حموم رفتم، کلاً دانشگاه و تا وقتی جلسه می‌داشتیم

کل کشور متوجه اتفاق افتاده شدن. اعتراض‌ها دیگه دست ما نبود و کشور به آتیش کشیده شد. هنوز باهاشون مقابله‌ی جدی نشده بود، اما از استرسش من خواب نداشتم تا این که نیک‌رو اومد و گفت:

-جلسه‌ای با سران نظام توی مجلس برگزار میشه.

بهت زده نگاهش می‌کردم. حتی خواب این روز رو نمی‌دیدم، چه برسه. ...
-نریم.

الیاس که برعکس من ذوق زده بود، بادش خالی شد.

-نریم؟ برای چی؟

-مطمئنم این یک نقشه‌ست.

نوچی کشید.

-ای بابا تو هم!

یاس که مثل من به فکر رفته بود گفت:

-حق با لیاست.

-من باید یک کاری انجام بدم.

نگاهم کردن که ادامه دادم:

-تنها.

متوجه منظورم شدن و بلند شدن تا بیرون برن. فقط ویسنا قبل از بیرون رفتن گفت:

-خدا رو شکر این خبر باعث شد تظاهرات بخوابه و نیروهای پلیس کرمان هم محاصره رو بشکنند.

نیم ساعت بعد با وهب روی یک نیمکت نشسته بودم.

-وهب خان، شما به نظر گریه کردین.

هل شده دستی روی چشم‌هاش کشید.

-نه لیا خانم، گریه برای چی؟ نمی‌دونم، شاید حساسیته.

-آهان.

هر دو باهم به سلف سرویس رفتیم و توی صف ناهار ایستادیم. در همون حال گفت:

-تبریک میگم، به آرزوت... آزمون رسیدین.

ترسیدم کلمه‌ای صحبت کنم و رازمون رو لو بدم، پس فقط گفتم:
-بله.

****وهب****

بعد از کلی درگیری به خونه برگشتم. نرسیده دیدم یک زن داخل
آشپزخونه هست. جا خوردم .

-شما کی هستید؟

با خنده نگاهم کرد.

-سلام آقا وهب.

پدر زنم اومد.

-ا، اومدی وهب جان؟

باهم روبوسی کردیم، بعد معرفی کرد:

-همسرم ویدا.

با اخم به دختر نگاه کردم . بلوز عنابی و دامن استخونی .

-چه بی خبر پدر جان، ما رو مطلع نکردید.

-والا من به علی گفتم، تا لحظه‌ی آخر هم تظاهر می‌کرد به تو گفته اما
توی محضر دیدم نیومدی فهمیدم بهم ركب زده.

بدون حرفی به سمت اتاق علی رفتم و پدر زخم دنبالم دوید.

-دعوا نکنید ها.

در زدم که صدای نازنین اومد:

-بفرمایید داخل.

می‌دونستم اون هم مثل این دوستش اهل حجاب نیست، پس داخل
رفتم. علی با دیدن من نگاه هولی به نازنین انداخت، اما اون با خیال
راحت پا روی پا انداخت و به من نگاه کرد.

-خوش اومدید وهب خان.

-می‌خوام با علی صحبت کنم.

بلند شد و دست به سینه به سمتم اومد.

-نیازی نیست، جوابتون رو میدم. من نداشتم علی بهتون اطلاع بده
چون نمی‌خواستم به خاطر دشمنی شخصی تون به من، این پیرمرد آسیب
ببینه.

چپ- چپی نگاهش کردم. می‌دونست من حاضر نبودم زن جلفی مثل اون
و دوست‌هاش دوباره وارد این خونه بشند. زمان خودش هم خوبی
خانوادش رو زیاد شنیده بودم که خواستگاری رفتیم و فهمیدیم به
بن بست خوردیم، اما خود علی خوشش اومده و من هم مخالفت نکردم.

دانای رمان

ویدا رو به سمتم خودش کشید. در یک لحظه دستش رو زیر پاش
انداخت و مثل بچه از زمین بلندش کرد.

-شوهرت بهت نساخته که باز این جا پلاسی؟

کراوات نیک‌رو رو گرفت و به سمت خودش کشوند.

-این طور با من حرف نزن عزیزم!

آروم زیر گوشش گفت:

-کجا برم امن‌تر از آغوش تو؟!

الیاس به هلیا که پشت میز نشسته بود و با غذایش بازی می‌کرد زل زد و

گفت:

-تو... ..

هلیا نگاهش کرد.

-تو رودروایسی این جایی؟

هر دو مدتی بهم زل زدن. زیر نور چراغ‌های رستوران، نی- نی چشم‌های یاس از ترس می‌لرزید. منتظر جواب بود.

-قلبم مال توئه، کافی نیست؟

در یک لحظه صورت هردو بهم نزدیک شد.

یاس به حمیده، مسئول کتاب‌خانه نگاه می‌کرد. تنها دلخوشیش این بود که روزی یک ساعت به کتاب‌خانه‌ی دانشگاه بیاد و حمیده رو دید بزنه. حمیده دکترا بود و یاس نسبت به اون خیلی جوون‌تر و حتی در نگاهش بچه بود، تا حدی که یاس مجبور می‌شد لاو ترکوندن حمیده با دوست‌پسرش رو ببینه.

تیام سوار ماشین شد و حرکت کرد. به دانشگاه برگشت و بدون این که به بقیه نگاه کنه وارد دفترش شد. سرش رو روی میز گذاشت و شروع به گریه کردن کرد. با احساس دست‌هایی روی شونه‌اش مور- مورش شد. می‌دونست که دست‌های لیلا، دوست‌دختر پارساست. سریع دست‌هاش رو کنار زد و با عصبانیت گفتم:

-به من دست نزن!

اولین روزنامه‌مون با این عنوان پخش شد .

(روزنامه‌ی ایران)

و اولین مطلبش این بود.

هنارس:

(می‌شنوم زن‌ها آزاد نیستند، به آن‌ها ظلم شده، حتی

یک ورزشگاه رفتن هم ازشان دریغ می‌کنند. حجاب را بر

آن‌ها اجبار کردند تا مرد‌ها تحریک نشوند. به او زور گفتند، کار کردن

در خانه را بر او تحمیل کردند.

اما، چه قدر یک زن را شناختی؟

چه قدر به یک زن بها دادی؟

که این‌گونه قضاوت می‌کنی؟

گوشی را خاموش کن، تخمه را بیاور، دستش را بگیر و با

هم فوتبال تماشا کنید. به نظرت خلوت کنار تو را به شلوغی ورزشگاه

ترجیح می‌دهد؟

اعتمادش را جلب کن، از او تعریف کن. برای او یک شال بگیر و همراه گل تقدیمش کن،

به او بگو (زیبایی‌هایمان فقط برای هم)، ببین دلش می‌آید آن را بر سر چوب بزند؟

یک زن آزادی می‌خواد، اما نه از جنس بی‌بند و باری، آزادی از جنس مردانگی! از جنس محکمی که هیچ‌وقت نلغزد، چیزی که مدعیان آزادی و حمایت از حقوق زن، آن را هرگز درک نکرد!

اما از بعدی مجبور شد اخبار سیل ناخونده‌ای که تمام مملکت رو خانمان‌سوز کرده بود، مسئولین شهری یا کشوری که معلوم نبود کجا هستن، مرگ و میر و خرابی‌ها، شیرازی که دفعه آب موند و افراد رو برد، مسافرهایی که راه خروج نداشتن. خلاصه تا اردیبهشت کارها رو عقب انداخت و در حالی که همه‌ی ملت درگیر کمک رسوندن به سیل‌زده‌ها بودیم، دشمن کخ می‌ریخت، اما واقعاً فرصت دعوا نبود و وقتی از دولت آب چندان‌ی گرم نشد مردم بیشتر چشم انتظار ما موندن.

بالأخره در بیست اردیبهشت سال نود و هشت روزش رسید. در حالی که همه با هیجانی ناآشنا آماده‌ی رفتن بودیم نیک‌رو نگاهی به دختر تازه‌وارد پشت‌سرم انداخت.

-اون کیه لیا خانم؟

نگاهی به دختر انداختم. هم قد و قواره‌ی خودم، چادری با صورتی که یک خال بزرگ روش قرار داشت که به خاطرش مجبور بود همیشه نقاب یا عینک بزنه، پوست جوگندمی و چشم‌های مشکی.

-اسمش زینب هست. مورخ جدیدم، چند وقت مورد آزمایش قرار گرفت .

الیاس رو بهش گفت:

-سلام زینب خانم.

زینب سر تکون داد. آروم گفتم:

-توانایی صحبت کردن نداره.

یاس متعجب پرسید:

-کر و لال هست؟

-نه، فقط لال.

ویسنا پرسید:

-یعنی چی؟

-توی بچگی یک اتفاق ترسناک برایش می‌افتد، اون جا تکلمش رو از دست میده. چون توی انگلیس بزرگ میشه فارسی نوشتن بلد نیست، اما فارسی رو می‌شنوه.

وحید گفت:

-ما رو مسخره کردی؟ اگه فارسی بلد نیست چه‌طور می‌خواد اسناد رو بخونه؟

-خب خدیجه برایش می‌خونه.

خدیجه که توی حال و هوای خودش بود گفت:

-چی؟! چرا من؟

همه خندیدیم. چهل درصد از افراد داخل دانشگاه می‌خواستن ما رو همراهی کنند، هیچ رقمه هم کنار نمی‌اومدن. همش نگران بودم اون جا بلایی سرمون بیارن. گل‌شاه برای جلوگیری از این اتفاق پیشنهاد داده بود پنجاه نفر سالن از سران دولت و پنجاه نفر از ما باشند و جز اون، بچه‌های ما بیرون سالن مراقب باشند. در صورت بدون اسلحه اومدن افراد ما نیروی انتظامی هم قول داد فقط در صورت نیاز به باتوم بیاد. در کل

کشور دو گروه حزب‌الله و نظامی، افراد ما و بقیه معترضین به صورت آماده باش بیرون از خونه‌ها زل زده به هر تلوزیون، حتی اون‌هایی که داخل مغازه قرار داشته بودن.

نفس عمیقی کشیدم از بین جمعیت نظامی که بازرسی مون می‌کردن گذشتیم و وارد صحن مجلس شدیم. خدایی هم از بالا رتبه‌ترین و دست پشت‌پرده‌ها اومده بودن و به همین شکل رتبه پایین اومده بود. همه رو به من ایستاده بودن و پشت یک شیشه‌ی ضد گلوله، رهبری با رئیس‌جمهوری ایستاده بودن. رهبر با اون قبای خردلی و عبای مشکی و رئیس‌جمهور با قبای آبی تیره و عبای مشکی. اول نگاهی به خودم با اون مانتوی آبی زیر چادر، شال نقره‌ای که لبنانی بسته بودم با ساق دست‌های آبی انداختم، بعد به سمت زینب برگشتم. اخم کوچیکی از این حرکتم کرد، اما پلک‌هاش رو به نشونه‌ی تأیید به هم فشرد.

بسم‌الله گفتم و با قدم‌های آروم و استوار جلو رفتم. در مقابل نگاه‌های با اعتماد به نفس و نوع ایستادن و لباس پوشیدن اون‌ها، ما به نظر خیلی ساده می‌اومدیم. دو خانم دیگه جلوی در وابسته به صفحه شیشه‌ای بودن که من رو خوب گشتن، و دو مرد هم نامزد گل‌شاه و وهب رو گشتن و وارد شدیم. با وارد شدن ما کم-کم همه نشستن. سمت ما در ردیف

دهتایی اول، دوست پارسا، یکی از خواننده‌های حامی‌مون، نیکرو، الیاس، یاس، دایی پارسا، ویسنا و وحید، خدیجه و گل‌شاه نشسته بودن. صدای چیک - چیک عکس گرفتن خبرنگارها بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم بلند و رو اعصاب بود.

در حالی که دست و پام می‌لرزید روبه‌روی رهبری ایستادم و نامزد گل‌شاه روبه‌روی روحانی و بعد اول رهبر، بعد ما نشستیم. وهب پشت من و یک محافظ هم پشت رهبر بود. نگاهی به زینب کردم که کاغذش رو آماده‌ی نوشتن کرده بود. قرآن خونده می‌شد و بعد از هر سطر، من یک نفس عمیق می‌کشیدم. کم - کم آرام شدم. چند دقیقه بعد چنان درگیر بحث داغ بودیم که نمی‌دونستیم که وقت استرس داشتن نبود.

-نهایت کاری که من می‌تونم براتون بکنم اینه که رئیس‌جمهور فعلی استعفا بده و انتخابات زودتر از موعد برگزار بشه. اون هم به خاطر احترام به نظر ملت و دولت.

-خواسته‌ی ما اینه که در صورت شرکت من به عنوان کاندید شورای نگهبان، رد صلاحیتم نکنید.

-و شرط من برای این انتخابات، شرکت نکردن شما یا افراد شما به

صورت کاندید هست.

یکم مکث کردم، بعد گیج پرسیدم:

-برای چی؟! مگه خودتون به نظر ملت اشاره نکردید؟

-من دوتا سوال از شما می‌پرسم، در صورتی که بتونید به هردوشون جواب مثبت بدین، با هر خواسته‌ای که داشته باشید موافقت می‌کنم.
-در خدمتم.

یکم به جلو خم شدن.

-شما نماینده‌ی کدوم قشر از مردم هستید؟

جا خوردم!

-بله؟!!

-سوالم واضح بود. شما از زبون کدوم قشر صحبت می‌کنید و مایل به برآورده کردن چه خواسته‌هایی از مردم هستید؟ سخنرانی‌های زیادی از شما پخش شده، اما برای فردی مثل من هنوز موضع شما مشخص نشده.
به نظر من سیاست شما نگه داشتن و جمع کردن همه دور خودتون با شعار "باشه هر چی تو بگی"؛ اما آیا در صورت رسیدن به حکومت هم با

این شعار می‌تونید دوم بیارید؟ اون روزی که ملت از شما توقع‌هاشون رو بخوان در مقابل همه از این شعار پیروی می‌کنید؟ آیا تمام خواسته‌های مردم و ملت از شما رسیدن به محیط زیست یا حقوق برابر در جامعه‌ست؟ در بحث قوانین، سیاست داخلی و خارجی شما چه موضعی خواهید داشت و این موضع چه قدر مورد قبول طرفدارهاتون یا مسئولینتون خواهد بود؟ شما به همه چشم می‌گید، یا یک ناامیدی بزرگ برای بیشتر افراد حامی تون دارید یا به سخنانی از امام علی (علیه‌السلام) به خدا سوگند آن‌ها همچنان به ستم پردازند تا آن‌جا که حرامی باقی نگذارند و همه را حلال شمرند و تمام پیمان‌های الهی را بشکنند! حتی خانه و خیمه‌ای باقی نماند، مگر آن که ستمشان در آن‌جا راه یابد و فساد و سوء تدبیر آن‌ها مردم را از خانه‌های خویش فراری دهد تا آن‌جا که مردم دو دسته شوند و هر دو دسته بگریند گروهی برای دینشان، و گروهی برای دنیایشان).

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و منِ حاضر جواب، مبهوت بهشون نگاه می‌کردم .

-سوال دومم رو بپرسم؟

نگاهم رو روی جمعیت گردوندم. بیشترین افراد خوشحال به نظر

خبرنگارها بودن. خواستم دهن باز کنم و حرف منطقی بزنم، اما چیزی به فکرم نمی‌رسید. زینب رو دیدم که لب به دندون گرفت و بعد روش رو برگردوند. از اون‌ور خواننده‌ی همراهمون از تحقیر و خجالت سرخ شد.

-پرسم؟

مگه می‌تونستم نه بگم؟

-بفرمائید.

-نگاه طرفدارهاتون به شما چیه؟

این بار نخواستم تحقیر بشم.

-من توی قلب طرفدارهام جا دارم، درست مثل شما.

جوری بی‌صدا خندیدن که از سوال پیش هم تحقیرآمیزتر بود.

-شما این جور فکر می‌کنید؟

خودم رو نباختم.

-بله.

-سوالم رو به شکل دیگه‌ای می‌پرسم. اگه من از مردمم از خودگذشتگی

یا حتی جونشون رو بخوام، میدن. توی هر تظاهراتی دخترهای کشور من

سر جانماز برای عذاب نکشیدن قلبم گریه می کنند و پسرهام تحمل نمی کنند و با وجود مخالفت من خون جلوی چشمشون رو می گیره و با معترضین درگیر میشند، که البته من کارشون رو تأیید نمی کنم. وقتی جایی انتخاب من باشه پشت من می ایستن و جایی مخالفت من باشه، پا روی خواسته‌ی دلشون می ذارن. شاید ده جا، هزار جا باهم مشکل داشته باشند، اما پای من که وسط باشه همه پشت هم در میان. جایی اگه معنی کارم رو نفهمند سعی به درک کردنش می کنند و جایی حتی اگه مخالف باشند. حالا سؤال من از شما اینه، اگه به فرض شما الان با خواسته‌ی من موافقت کردید و با کنار رفتن رئیس جمهور کنار اومدین، آیا اون‌هایی که بیرون ایستادن هم قبول می کنند؟ آیا در این صورت شما هستید که به دست افراد خودتون کشته می شین یا من؟

-خب سید علی خامنه‌ای حدود شصت سال شناخته شده.

نافذ نگاهم کرد.

-پس لیا داوودی که حدود چهار ساله شاخ گوگل و اینستا چه طور می خواد جاش رو بگیره؟

-کسی قرار نیست جای کسی رو بگیره.

-خانم داوودی، این قدر قوی نیست که حتی بتونی جای. ...

یک دفعه سکوت کردن و متعجب به دور و بر نگاه کردن. با این کارشون ما هم به دور و بر نگاه کردیم و رو به نیکرو داد کشیدم:

-این جا چه خبره؟

اون که انگار بیشتر از من نگران بود. در حالی که زبونش مثل زینب گرفته بود با اشاره‌ی دست سعی داشت افرادمون که هول بودن رو راهنمایی کنه.

از همون موقعی که رئیس جمهور اجازه خواست تا از دیوار بیرون بره و به حرف‌های یکی از مقامات گوش بده باید شک می کردیم، اما الان معلوم نبود چه طور بیشتر مسئولین با محافظ‌هاشون از محل خارج شده بودن که هیچ گروهی متوجه‌شون نشده بود. فقط چند تا از مسئولین مورد اعتماد رهبری مونده بودن با افراد دون پایه تر .

وهب

احساس کردم فشارم داره می افته. خودم رو به حضرت آقا رسوندم و با خودم عهد کردم تا آخرین قطره‌ی خونم ازشون مراقبت کنم. خونسرد روی صندلی نشسته بودن و به این که نقشه اون‌ها تنها گذاشتن آقا با

معترضین بوده تا علاوه بر کشته شدن ایشان، نیروهای نظامی معترضین رو به خاک و خون بکشن هیچ اهمیتی نمی‌دادن. صدای فریاد و گزارش‌های خبرنگارها، بلندترین صدای جمعیت بود. حضرت آقا با دست به من اشاره کردن سرت رو پایین بیار. اطاعت کردم. دم گوشم گفتند: -من رهبر واقعی نیستم! از توی این بی‌سیم حرف‌هاشون رو می‌شنوم و تکرار می‌کنم. اون زن از این کار خبر داره، اما راجب بی‌سیم و تو هیچی نمی‌دونه. این رو بگیر و باهاشون در تماس باش.

بی‌سیم کوچیک داخل گوشش رو کف دستم گذاشت. سریع توی جیبم جاسازی کردم و یک قدم عقب رفتم. جمعیت همون خواسته‌ی اون‌ها رو انجام دادن و بعد از کتک زدن و نگه داشتن مسئولین مونده به شکل یک مجرم، با اعتراض از لیا خواستن رهبر رو بیرون بیاره. مرد بلند شد و در مقابل جمعیت ریش مصنوعیش رو کند و عمامه‌اش رو برداشت که موهای حنایی رنگش دیده شد. همه بهت‌زده خشک شدن، که لیا هم از کیفش دستمال مرطوب در آورد و بعد از کشیدن روی صورتش و برداشتن لنز و عقب بردن روسریش، پوست سفیدتر از لیا، چشم‌های مشکی و موهای نباتیش دیده شد.

-اسم من تیناست، خواهر لیا هستم، از مادر دیگه، حتی خواهر ناتنی

یاس هم هستم. با مادرم جایی دیگه زندگی می کردیم و هیچ کدوم از مادرها راجب خیانت پدرمون چیزی نگفته بودن، تا جایی که لیا شورش کرد و من از شباهت مون و همچین فامیل مون شک کردم. وقتی فهمیدم مزاحم خواهر و برادرهام نشدم، اما انگار این اواخر مادر لیا وقتی ترسش از این دعوت رو دیده بود راجع به من بهش گفته بود و این نقشه عملی شد. همین طور که می بینید این مرد هم رهبر ایران نیست، بلکه با گریه به این شکل در اومده. لیا و رهبر الان در مکان اولیه هستن. الان بهتره به جای خشم افراد نظامی و شخصی از خروج مسئولین خائن از کشور جلوگیری کنیم.

مردم از خدا خواسته به سمت فرودگاه ها و... می رفتن و نیروهای نظامی هم بعد از این که از وجود رهبر در بیت رهبری مطمئن شدن به دستور ایشان به دنبال مسئولین رفتن. یک جوری بود، انگار می گفتن هرکی بگیره مال اونه .مسئولین که این جاش رو فکر نمی کردن راه فراری نداشتن و هر کدوم از سوراخ سمبه ای در می رفتن .افراد نیروی انتظامی سعی می کردن دستگیر شده ها رو از معترضین بگیرن، اما اون ها مخالفت می کردن و لیای واقعی که سوار به پشت وانتی توی شهر همراهی شون می کرد با استدلال این که وقتی به قدرت برسیم زندانی ها متعلق به

خودمون میشن، به زور گروهی از اون‌ها رو راضی کرد که زندانی‌ها رو به پلیس تحویل بدن و گروهی هم اون‌هایی که دستگیر کرده بود رو بعد از فهمیدن تصمیم لیا هر جایی بودن، این قدر می‌زدن که همون جا جون بدن! از جمله‌ی جناب روحانی که در مقابل چشم‌های براق نیروی انتظامی زیر ضرب و شتم قرار می‌گرفت و حتی گاهی صدای تشویق نیروی انتظامی به معترضین قدرت می‌داد.

حالا یکم از ما بشنویم. تا وقتی که تینا با خانواده‌ی جدیدش آشنا می‌شد من به کناری رفتم و بی‌سیم رو به گوشم زده و تماس رو برقرار کردم.

-الو.

-کی پشت خطه؟

صدای رهبر نبود، اما احساس کردم باید فرد مورد اعتمادشون باشه.

-یاسر.

یاسر رمز عملیاتیم بود. طرف پشت خط با هیجان گفت:

-اگه چیزی غیر از اون چیزی که خبرنگارها گرفتن پیش اومده گزارش بده.

از لطف خبرنگارها خندم گرفت.

-نه، کامله.

-بسیار خوب، منتظر دستور باش.

بنرها و تصاویر لیا کوچولو همه جا چسبیده می شد و خودش هم بغل مامانش روی وانت، کنار لیای واقعی ایستاده بود. تصمیم گرفتم خودم رو به جایی دور از جمعیت برسونم تا راز بی سیم رو به کار بگیرم، اما وسط یک درگیری افتادم و در حالی که فقط داشتم تلاش می کردم جمعیت به هم آسیب نرسوندن چاقویی از روی بازوم تا جایی که تونست کشیده شد. فکر کردم رگم باید قطع شده باشه و دستم رو گرفتم، اما خون ازم می رفت. آمبولانس اومد و چند نفر رو سوار کرد، به من هم گفت صندلی جلو بشینم. در حالی که سرم گیج می رفت نشستم و یک نفر دیگه هم کنارم نشوند و یکی از افراد خودشون هم بیخیال سوار شدن. آخرین چیزی که دیدم بیمارستان بود. قبل از این که بهوش بودم گرمی دست دخترانه ای رو احساس کردم. تکونی خوردم و چشم باز کردم. زینب بالای سرم بود که با دیدن من سریع دستش رو کشید. نگاه کردم. داشت باند روی دستم رو ناز می کرد.

-من نامحرم... بودند رو... متوجه شدم... فکر نکنم این ... کار حلال...
باشه!

خجالت کشید و با اشاره دست پرسید "خوبی؟"

-فقط بی حالم. دستم بخیه خورد؟

سرش رو بالا انداخت و با همون اشاره گفت "میرم کارهای ترخیصت رو انجام بدم".

تا شب تقریباً مملکت حال عادی گرفت. البته چه عادی، این که هیچی از سران دولت و ملت نمونه بود و به طور خلاصه، نصف معترضین وقتی به دانشگاهها بر می گشتن نیروهای نظامی زودتر از اونها وارد دانشگاه شده بود و مجبور به متفرق شدن بودن و نود درصد ادارهها دست معترضین بود. تمامی نیروهای مرزی آماده باش در مرز بودن و حزباللهها با هر چی دستشون اومده بود مکانهای مختلف شهر سنگر درست کرده بودن و با حالتی مثل اول انقلاب مستقر شده بودن و تنها تفاوت عمدش این بود که در هر سنگر علاوه بر پسرها، چند دختر هم دیده می شد که یا با اسلحههایی که داشتن برای پسرها فخر می فروختن، یا در صورت نداشتن اسلحه با انواع چاقو آماده باش بودن.

لیا ضمن برای جلوگیری از درگیری از افرادش خواسته بود محافظت از امنیت شهر رو به بسیجی‌ها بسپارن و به مکان‌هایی برای استراحت پیدا کنند، اما آماده باشند که این آمادگی به درد خورد و چند ساعت بعد وقتی افراد مختلف در مکان‌های مختلف از این بی‌ثباتی استفاده کردن و به دزدی و غارت خونه‌ها، یا مغازه‌هایی که از ترس در مغازه‌هاشون رو بسته بودن و به خونه‌هاشون پناه می‌بردن حمله می‌کردن مجبور به مداخله شدن، و تا صبح حزب‌الله‌ها از مراکز شهر و روستاها و معترضین از محله‌ها مراقب می‌کردن و وقتی ناگهانی گروهی از این‌ها هم رو می‌دیدن و به جون هم می‌افتادن. پلیس‌هایی که از شدت خستگی و بی‌خوابی این مدت زیر چشم‌هاشون گود افتاده بود مداخله می‌کردن. حدوداً سه روز حال شهر به این شکل گذشت و هنوز معلوم نبود چه خبر قراره باشه. صبح‌ها موافق‌ها راهپیمایی راه می‌انداختن و شب‌ها معترضین اعتراض می‌کردن و نیمه‌های شب، هو از سنگرها و خوابگاه‌ها خوشحالی نبود. زندانی شدن مسئولین که هنوز هیچ فکری براشون نشده بود بلند می‌شد. نیروی انتظامی و سپاه، محتاطانه به جای رویه خشن از راه محبت وارد شده بودن و بعد از امن‌سازی جای افراد مهم شهر که فرار نکرده یا به دست یکی از دو گروه نیفتاده. گروه موافق‌ها هم از

فرصت استفاده کرده بودن و مسئولین خاطی رو یا به پادگان‌ها تحویل داده بودن یا یک گروه عصبانی. بعضی از علمای شهر هم توسط گروهی از معترضین مورد حمله قرار گرفتن که توسط گروه مذهبی معترضین سرچاشون نشسته بودن. با نرم رفتاری با جوون‌های هیجان‌زده شده، ناگفته اجازه گرفته بودن تا حکومت شهرها به دست این پدران قرار بگیره و هر دو گروه، با آرامش از مقابل نیروها می‌گذشتن و گاهی دعواهاشون رو با مشورت با اون‌ها حل می‌کردن.

در حالی که همه‌ی مردم درجه گرفتن لیا رو حقش می‌دونستن هر دفعه به این بهانه که باید وضع جمع و جور بشه عقب می‌افتاد. من کمتر با سپاه در ارتباط بودم تا شناخته نشم و بیشتر صحبت‌م هم با اون بیسیم بود، که گاهی لیاقت شنیدن صدای حضرت آقا رو هم پیدا می‌کردم. یکی از نگرانی‌های آقا سلامتی خانواده‌ی مسئولین خاطب بودن. خیلی از خانواده‌ها زودتر از مردان خانواده از کشور بیرون رفته بودن، اما خیلی از خانواده‌ها مونده بودن و حمله‌ی معترضین به اموال‌شون و حتی به کتک خوردن بچه‌هاشون ختم شده بود، و تا جایی که تونسته بودن خودشون رو به سپاه رسونده و گروهی هم پناهنده‌ی لیا شدن.

احساس به‌دردنخوری می‌کردم! از روزی که در چهارده سالگیم مطلب رو

خونده بودم.

(بچه‌ها بیایید یه کاری کنید، که امام زمان
برنامه‌های خودش رو روی ما پیاده کنه.
ما اون مأموریت خاص آقا رو انجام بدیم!
این یه رابطه‌ی خصوصی با امام زمان می‌خواد!
این یه نصفِ شبِ گریه کردن‌های خاص می‌خواد!)
"حاج حسین یکتا"

نخواستم هیچ‌وقت به دردنخور باشم، اما اون موقع همچین حالتی داشتم.
دیگه حتی کشتن لیا هم صلاح نبود، نه به صلاح کشور نه به صلاح قلبم.
بالآخره بعد از سه روز رهبر فرمان دادن که به زودی شرایط انتخابات
مجلس اعلام میشه و این خبر امیدبخش برای مردم چاره‌ای جز صبر
نداشت. از فردای این خبر کاسب‌ها جرأت کردن چند ساعتی در روز با
وجود مشکلاتی از جمله دعوای توی مغازشون، یا خشونت یک گروه
که تو طرفدار گروه دیگه‌ای یا اعتراض برای گران‌فروشی و... باز کنند. لیا
دیگه به من محل نمی‌داد و من هم فرصتی برای فکر کردن به اون
نداشتم، اما یک روز اون دختر زینب به سمتم اومد و با ایما و اشاره سعی
داشت چیزی بگه.

-چیزی شده؟

به چند جای لباسم اشاره کرد. نگاه کردم، پاره شده بود.

-آره، داغون شده.

با اشاراتی که هر دومون رو به سختی انداخت گفت، بهتره به بازار بریم تا لباس بخریم. خندیدم.

-نیازی نیست.

پاش رو به زمین کوبید که خنده‌ام بیشتر شد.

-باشه، خودم میرم.

با اشاره‌ی دست گفت "یک روز وقت داری". دیگه داشتم راحت می‌خندیدم.

-باشه، باشه.

اون روز توی بارون به بازار رفتم و برای خودم پیراهن آبی رنگی گرفتم. وقتی زینب رو از دور دیدم با سر، کارم رو تایید کرد. یک روز نیک‌رو خبری رو داد که به لیا برسونم. متوجه نشدم چرا از من خواست این کار رو بکنم، اما توی چشم‌هاش برق خاصی بود. مادر یاس ترکش کرده

بود و اون هم غمگین توی تظاهرات شرکت نکرد. به اتاق جدید لیا که توی همون دارالفنون اما بدون تابلو بود، رفتم. متوجه شدم محافظش دم در نیست. در زدم و بدون منتظر جواب ایستادن وارد شدم که با دیدن صحنه‌ی پیش روم، سرجام خشکم زد. لیا با یک حوله‌ی حموم روبه‌روی محافظش نشسته بود و باهم صحبت می‌کردن. با دیدن من هردو از جا پریدن. لیا انگار چیزی یادش اومده باشه "وای" گفت و خواست توضیح بده، اما من اول روم رو گرفتم و بعد از انداختن کاغذهایی که نیک‌رو داده بود روی زمین، بیرون رفتم.

نمی‌دونستم کلاهی که سرم رفت رو باور کنم یا چهره‌ی واقعی لیا رو! همون لیایی که هر هفته مثل شهید برونسی یک نفر رو وادار می‌کرد تا سخنرانی کنه که هم اعتماد به نفس بگیره هم استعدادها رو کشف کنه! نمی‌دونستم به کسی بگم یا نه، چون گفتنش ممکن بود جونم رو به خطر بندازه. با خود رهبر تماس گرفتم و اصرار کردم حتماً با خودشون صحبت کنم. ماجرا رو گفتم. یکم مکث کردن و با لحن خونسردی که انتظارش رو نداشتم، ازم خواستن تا دستور ایشان نرسیده حتی با یک نفر هم راجع به این موضوع صحبت نکنم.

اون شب از حال خرابی تا صبح خوابم نبرد و صبحش بهم خبر رسید یک

گروه توی بجنورد شورش کردن و ملی‌گراهای افراطی هستن که بازگشت به ایران باستان رو شعار خودشون قرار دادن. این شورش و تظاهرات از قبل هم بودن، اما حالا تقریباً به اندازه‌ی نیروهای سپاه در شهر رشد کرده بودن. لیا برادرش الیاس رو برای فرماندهی نیروهای بجنورد رسوند و در حالتی عجیب اما پر عیب، سپاه و ارتش و معترضین کنار هم شورش رو فقط با کشتن سرکرده‌اش در شیش روز سرکوب کردن. در این مدت مراسم فرهنگی جهت آشتی بین موافق و مخالف‌ها صورت گرفت که آخر سر با کتک‌کاری و راهپیمایی مجزای هر دو گروه، راجع به این که چرا تصمیم گرفته نمیشه و فرداش جواب حضرت آقا به این حرف، که "با این چهارتا مسئول باقی مونده چه‌طور تصمیم بگیریم" پایان یافت.

لیا

رو به داوود، به اصطلاح محافظ جدیدم گفتم:

-باید چیزی رو بهت بگم.

-راجع به اون پسر وهب؟ کاری کرده؟ به کسی چیزی گفته؟

نوچی کشیدم.

-راجع به اون نیست، راجع به خودم.

-جانم؟

یکم مکث کردم، بعد گفتم:

-داوود، من باردارم!

چند ثانیه هنگ کرد، بعد لب‌هاش به خنده باز شد.

-همیشه خوش خبر باشی عزیزم، مبارک!

اون خوشحال بود، اما من نه. با تعجب پرسید:

-از بچه خوشت نمیاد؟

-آخه این‌جا، با این شرایط... ..

-هیس!

من رو توی بغلش کشید و دم گوشم گفت:

-من همسر تو و فرزندت داخل شکمته. بچه‌مون خونه‌ی خودمون دنیا

میاد، بهت قول میدم!

با آرامش سرم رو روی سینه‌ش تنظیم کردم.

همون روزها خبر دادن گروهی از مشهدی ها حکومت واحد برای شهرشون ساختن. یاس رو با گروهی از افرادمون و افراد نظامی به اون جا فرستادیم، اما نزدیک شهر گروه زیادی از مردم با اسلحه‌های خطرناکی که از پادگان‌ها برداشته بودن یا غیر مجاز وارد می‌کردن منتظر بودن. به دستور رهبری، نیروهای دو گروه ما عقب‌نشینی کردن و برای اخبارهای خارجی این خبر جالبی بود و خیلی اعلام حمایت‌ها به اون‌ها شد و انگار بدشون هم نمی‌اومد. اون‌ها که اول باور نمی‌کردن همچین اجازه‌ای دریافت کردن، آماده باش و مخالف‌ها هم امیدوار موندن، اما وقتی که انگار مطمئن شدن خبری نیست با خیال راحت اسلحه‌هاشون رو جمع کردن و به ساخت و ساز حکومتشون مشغول و مخالف‌ها هم ناامید از کمک، ساکت شدن.

دورتا دور دالفنون رو با اسب مسابقه دادیم تا به جای اول مون برگشتیم. با لذت بهش نگاه کردم و با ذوق گفتم:
 -من بردم.
 -کی گفته؟ من زودتر رسیدم.

- اسرا جر نزن دیگه، من بردم.

لبخند مهربونی می‌زنم.

- باشه داوود جان، تو بردی!

لبخندش غمگین میشه.

همون موقع نیک‌رو رو دیدم که برای گفتن جدیدترین دستور رهبری میاد. بهترین زمان بود که باز دوباره به دستور رهبری افرادمون چنان با سرعت وارد شهر شدن که اون‌ها فرصت جمع و جور کردن اوضاع رو نداشتن، و به سختی می‌تونستن در مقابل افراد ایستادگی کنند.

*** دانای رمان ***

- وحید جان! مادرم! این زن چهار روز دیگه کشته میشه، بیا دختر خاله‌ات رو بگیر.

- داری اذیتم می‌کنی!

- من قصدم خوبی‌اته مادر!

و ویسنا داخل اتاق دستش رو روی دهنش گذاشته بود و اشک می‌ریخت.

اون‌ور شهر خدیجه با اخم به مردی که دخترش رو کشته بود زل زده بود. دست‌هایش رو مشت کرده بود؛ اما ته دلش از این‌که تونسته این مرد

رو قبل از زندان رفتن پیدا کنه و به سزای عملش برسونه خوشحال بود.
مرد پشت سر هم التماس می کرد و گاهی با جمله.

-می خواست طلاق بگیره، آبرومون رو می برد!

سعی در توجیح کارش داشت؛ اما همه چی رو بدتر می کرد. همه منتظر
یک دستور خدیجه بودن تا مرد رو تیکه -تیکه کنن؛ اما خدیجه دستور
داد.

-دست و پاش رو ببندید!

افرادش که احساس کردن این یعنی زندانی کردنش با اکراه این کار رو
انجام دادن و منتظر بودن که خدیجه دستور رفتن بده؛ اما اون گفت:
-شنیدم برادرهای اون دختر از ماجرا با خبر شدن؛ اما پدرشون رو لو
ندادن تا جایی که مادرشوهر دختر وجدانش طاقت نیاورد و اطلاع داد. این
دو برادر بی غیرت لیاقت داشتن خونه ندارن. این مرد رو داخل خونه
بذارید و با تراکتور قرض گرفته از روستایی ها خونه شون رو ویران کنید.
همه تکبیر گفتن.

گلشاه خودش هم از تیپش حالش بهم خورد. تاپ دکلمه سرخابی و شلوار
تا زیر زانو مشکی؛ اما چون طرفدار آزادی حجاب بود، به این شکل بیرون

رفت و نگاه همه مردم رو به سمت خودش کشوند .چشمم تیام بهش خورد و وسط خیابون روی ترمز زد. بهت زده به نامزدش نگاه کرد بعد جلو رفت و جلوی مردم سیلی به صورتش زد که شیش دونگ حواس ها رو به سمت خودش کشوند .گلشاه در حالی که دو دستش روی صورتش بود، به سمت تیام برگشت و داد کشید:

-تو حرمت من رو جلوی جمع شکستی!

تیام که هنوز حالش جا نیومده بود هم گفت:

-تو هم همین کار رو با من کردی!

****لیا****

از شدت کار داشتن وقت رسیدگی به خودم رو نداشتم و حتی موهام رو از ته زده بودم. این اوضاع حدوداً سه هفته طول کشید و توی این سه هفته با اعتراض های شدید مردم بالأخره یک گروه برای هماهنگی انتخابات جمع و جور کردن.

ای دل که بی گدار، به آبی نمی زدی.

بی قایقت میانه ی دریا چه می کنی!؟

مشکلی هم که برای ما به وجود اومده بود و اون این بود که حقوق

کارمندهای مختلف داده نشده بود و این رو از چشم ما که نظم کشور رو به هم ریختیم دونستن. گروه زیادی از مسئولین خاطی به شرط اینکه حقوق‌ها ریخته بشه و به سرکارشون برگشتن که علاوه بر دلخوری بیشتر مردم باز هم باعث نظم نشد و طی دو هفته آخر قرون و نامنظم پول به حساب افراد واریز می‌شد. یک روز داشتم سوار به همون وانت کوفتی که جدیداً شعار "گوسفند پشت وانت" رو به مخالف‌هام داده بود از وسط شهر می‌گذشتم که صدای دادی اومد:

-ظلم پایدار نیست، گوسفند پشت وانت!

با ضربه‌ای روی سقف وانت متوجه‌شون کردم بایستید. به اون سمت برگشتم. یکی از افراد گروه‌های معترضین غیر از ما بود.

-چی گفتی؟

اول ترسید؛ اما بعد یک قدم جلو اومد و گفت:

-این دنیا هم نباشه، اون دنیا پاسخ گویی. همیشه با نظام ایران مخالف بودم؛ اما الان بهت میگم که تو هم مثل بقیه شورشی‌های توی این چهل سال سرکوب میشی و توی تاریخ به عنوان یک عوضی ازت یاد میشه. در حالی که دست‌هام مشت شده بود و لب‌هام رو به هم می‌فشردم

نگاهش کردم.

-به جزای این حرفت می‌رسی!

با ضربه‌ی دیگه وانت راه افتاد .

الیاس با ناراحتی به یقه‌ام چنگ انداخت.

-تو یک احمقی! یک ظالمی! چه‌طور می‌تونی وقتی مردم ملتت توی درد

و رنج هستن، وقتی بهشون قول بهبود اوضاع دادی به خاطر یک انتقاد

همچین کاری کنی؟!!

در حالی که اشک می‌ریختم، نگاهش کردم.

-من... من... ..

تکونم داد.

-تو چی؟! هان؟

دستم روی شکمم بود و به خودم می‌لرزیدم. یاس جلو اومد و مچ

دست‌های الیاس رو گرفت .

-پسر آروم باش، حتماً دلیل قانع‌کننده‌ای داره!

-تو یکی ساکت شو! به خاطر یک انتقاد پنجاه نفر از افراد گروه اون‌ها

رو تا حد مرگ کتک زدن و خود اون فرد هم همون جا دار زده شده. این چه دلیلی داره؟

بعد رو به من گفت:

-تو رو با دست‌های خودم همین جا می‌کشم!

دست‌هاش به گلوم چنگ زد که جیغ کشیدم:

-من این کار رو نکردم.

دست‌هاش شل شد که به گریه افتادم.

-به خدا من روحم هم خبر نداره!

ولم کرد که روی زمین افتادم.

-یعنی چی؟

-نمی‌دونم.

پارسا که تا اون موقع دست به سینه و در سکوت به صحبت‌های ما

گوش می‌داد یک قدم جلو اومد.

-مسئولین آزاد نشده، نقشه‌هاشون شروع شد.

درحالی که زار می‌زدم گفتم:

-این جووری که برای ما خیلی بد میشه!

و از فرداش اعتراض‌های مردم شروع شد. خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می‌کردم داشتم از چشم مردم می‌افتادم. ویسنا با چند مباحثه تونست به قسمتی از خزانه دست پیدا کنه و به سرعت پولی به حساب مردم ریخت؛ اما این کار هم باعث آروم شدن شون نشد و فقط مقدار اعتراض‌ها رو کمتر کرد. من که نه نیروی نظامی داشتم و نه قدرت سیاسی و فقط به قدرت مردمی ام تکیه داشتم مرگ خودم رو می‌دیدم. هر غذایی به سمتم می‌اومد امتحان می‌شد و شب‌ها از ترس خوابم نمی‌برد. داوود نگران حال بچه بود و به باعث و بانی ماجرا لعنت می‌فرستاد.

وهب

سه هفته بود بیسیم خاموش بود و هیچ صدایی ازش نمی‌اومد. تازگی‌ها حال پدر زخم هم زیاد خوب نبود و یک پام خونه بود و یک پام هم توی شهر. یک روز این قدر حالش بد شد که مجبور شدیم به بیمارستان شلوغ برسونیمش. وضع مملکت روز به روز بهتر می‌شد و از آخرین صحبت‌ها

رهبر هم خیلی گذشته بود . خبر دادن که انتخابات مجلس یک ماه
دیگه برگزار میشه. خسته از اتفاق‌های افتاده، عکس نازنین رو برداشتم و
به چهره‌ی دلرباش نگاه کردم. صورت سبزه، چشم‌های مشکی و اون
موهای هفت -هشتی فندقی، تیرگی بالای چشم و لپ‌های برآمده.
تو نیستی و من همیشه هر لحظه هر ثانیه با جای خالی‌ات کنار نیامده‌ام.

تو نیستی و من هنوز با عکس‌هایت زندگی می‌کنم

تو نیستی و من هنوز چشم انتظار تو هستم که شاید بیایی.

فرداش از شدت نگرانی ماجرای بیسیم رو به سرهنگ گفتم. جا خورد و از
پنهون کاری‌ام ناراحت شد و ازم خواست منتظر بمونم تا ببینم چه جوابی
میده. دارالفنون زیر نظر باستان شناس‌ها در حال آماده شدن بود. مدتی
که خونه نبودم توی یکی از اتاق‌های آخر دارالفنون به دستور خود لیا
می‌بودم که البته وقتی می‌دیدمش، راهم رو عوض می‌کردم یا با اخم از
کنارش می‌گذشتم . اتاق کناری‌ام اون دختر زینب بود .

-میگن میمون هرچی زشت‌تره، اداش بیشتر! همچین کت و شلوار
پوشیده بود که انگار عروسی پدر زنشه.

این رو که گفتم ، زیر خنده زد. تنها صدایی که به راحتی از گلوش بیرون

اومد، صدای خندش بود.

-به چی می خندی؟

روی کاغذ نوشت:

-هیچی، تو چرا این قدر روی رابطه‌ی لیا و اون مرد داوود حرص

می خوری؟

-کی گفته من حرص می خورم؟ من و حرص خوردن؟

شیطون نگاهم کرد.

-آره دارم حرص می خورم! نمی دونم چرا؛ ولی دارم حسودی

می کنم. من من که به هیچ کسی حسودی نمی کردم، الآن دارم حسودی

می کنم .

-من می دونم .

کنجکاو نگاهش کردم.

-بفرمایید!

نوشت:

-دوستش داری!

-یا حضرت عباس! داوود رو؟

چند ثانیه وا رفته نگاهم کرد، بعد دوباره نوشت:

-لیا رو.

یکم روم رو گرفتم بعد دوباره نگاهش کردم.

-جدا؟

به خودش اشاره کرد، یعنی از من می‌پرسی.

-یعنی تو فکر می‌کنی من دوستش دارم؟

سرش رو به نشونه‌ی آره تکون داد. چند لحظه فکر کردم.

-من هم همین فکر رو می‌کنم.

برای شام دو پیاله باقالی گرفتم و هردو باهم خوردیم. از هم که جدا

شدیم. به اتاق برگشتم و به خوندن کتاب حیدر مشغول شدم. بالأخره

سرهنگ بهم اطلاع داد کمک می‌کنه به بهانه‌ای وارد بیت رهبری بشم تا

بینیم بقیه‌اش چی میشه.

با شنیدن ماجرا، مجلس مردم آروم‌تر شدن؛ اما هنوز اعتراض‌هایی وجود داشت. با وجود رسمی قدرت نگرفتم افراد اصلی برای سوگند وفاداری اومدن. اولین نفر نیک‌رو جلو اومد و بدون غرور روی دستم که پارچه‌ای روش قرار داشت خم شد و بوسید. سرش رو بالا آورد و فاتح نگاهم کرد.

-به شما وفادار خواهم بود خانم!

چیزی توی صدایش بود که ترسوندم. در کمال تعجب کنارم ایستاد. الیاس جلو اومد و باهم دست دادیم. با اطمینان نگاهم کرد.

-به همین روز قسم به شما وفادار می‌مونم.

اون که رفت یاس جلو اومد و دستم رو بوسید. با هیجان گفت:

-همیشه وفادار خواهم بود.

پارسا جلو اومد و باهم دست دادیم. با محبت نگاهم کرد و پیوند وفاداری خورد و کنار رفت. همه روبه‌روم می‌ایستادن جز نیک‌رو. آخرین نفر ویسنا جلو اومد و دستم رو بوسید و با شادی گفت:

-با افتخار وفادار خواهم بود.

نگاهی به همشون کردم.

-من هم به این روزها وفادار خواهم بود.

اسباب کشی به دارالفنون کوچیک انجام شده بود. از اون جایی بهش کوچیک میگم، چون نمی تونست هم محل زندگی افراد ریاست جمهوری و هم دفتر باشه. وحید قول داده بود با پول شخصیش تا پنج خونه دور و برش رو بخره و یک محل حکومتی درست کنه. فعلاً دارالفنون شامل محل زندگی، من، گلشاه، وهب، زینب و تینا، دفتر کار، اتاق مطالعه، اتاق بایگانی و آبدارخونه شده بود و حتی نگهبانها مجبور به خیمه زدن توی باغ شده بودن.

مامان خودش جایگاهم رو دید خواستگار قبلی رو رد کرده بود و من احساس می کردم این خبر هرچند شخصی رو باید بفرستم.

-چرا همیشه پیام فرستاد؟

-این جا همیشه، من هم متوجه شدم.

سمت صدا بر می گردم.

-آقای نیکرو!

نیشخندی می‌زنه و با اون چشم‌های ترسناکش نگاهم می‌کنه.

-اون چیه؟

با تعجب نگاه می‌کنم . دفتر شعر الیاس زیر دستم بود . سریع پشتم
قایم کردم.

-هیچی.

لبخند عرضی می‌زنه .

-اون رو که گم کرده بود .

-من هم پیداش کردم.

دستش رو به سمتم دراز کرد.

-بدین بهش بدم.

توی عمل انجام شده قرار گرفته بودم؛ اما اصلاً دلم نبود دفتر رو پس
بدم.

-هرکی هرچی پیدا می‌کنه مال خودش!

ابروهاش رو با شیپنت بالا می‌اندازه.

-از کی تا حالا؟

-از همین حالا!

چنان ترسناک نگاهم کرد که آب دهنم رو قورت دادم. یک قدم جلو اوامد و گفت:

-تو رو من پیدا کردم، از همین حالا مال منی!

با ترس میگویم:

-بریم به صبحانه برسیم.

سر میز راجع به برنامه‌ها مون صحبت کردیم. اولین انتخاب وزیرها و مسئولین ادارات بود. این جا تقریباً همه چی طبق قانونی بود که توسط خودم تدوین و اجرا شده بود و همه‌ی کارها هم خودمون انجام می‌دادیم. صبحانه رو که نون بربر، عسل و دونایت بود چیدم. امروز نیک‌رو مهمون مون بود. صبح دوش گرفته بودم؛ اما دوش گرفتن توی دستشویی که تبدیل به حموم شده سختی‌های خودش رو داشت. همه پشت میز صبحانه نشستیم. همزمان با صبحانه صحبت هم می‌کردیم. پارسا که تقریباً همیشه این جا ولو بود، از ویسنا پرسید:

-شما چرا پیراهن مجلسی پوشیدین؟

راست می‌گفت. ویسنا یک پیراهن راسته، آستین بلند به رنگ آبی که جلیقه‌ای روش داشت با شال بنفش پوشیده بود. لقمه‌اش رو به سختی

قورت داد و با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

-راستش احساس اعضای خاندان سلطنتی بودن بهم دست داد.

اول از همه شوهرش شروع به خندیدن کرد، بعد ما. خدیجه پلاس هم پرسید:

-شما لباس‌هاتون رو کجا می‌شوئید؟

-من توی حیاط داخل تشت می‌ریزم و می‌شورم.

-واه!

گلشاه گفت:

-من که همه لباس‌های کثیفم گوشه‌ی اتاق.

نامزدش گفت:

-نجاتمون بدین تا با بوشون خفهام نکرده.

دوباره خندیدیم. ماما گفت:

-بدین من می‌برم خونه می‌ندازم توی ماشین.

گفتم:

-آخه اذیت میشی!

-نه دخترم، ماشین که اذیت نداره.

از مامان تینا که نقاش ماهری بود، پرسیدم:

-ساخت تابلوهایی که خواستم چه قدر طول می کشه؟

-هفت تا تابلو بود عزیزم. اگه از دوستان هم کمک بگیرم، چهار ماه.

-ممنون!

پارسا گفت:

-من و ...

ضربه آرومی به کتف دوستش زد.

-ایشون دیروز نشستیم و با دقت تعداد افراد مورد نیاز برای دفتر رو

نوشتیم، ده نفر به نظرمون بسته.

-با سی محافظ برای دفتر و سی محافظ برای خونه‌ی شخصی‌ام.

نیک‌رو برای اولین بار طول صبحانه به حرف اومد:

-چند دست کمک برای کارهای شخصی معرف شما هست.

نگاهش کردم و جملاتی که حفظ کرده بودم رو تکرار کردم.

-چهار نفر برای کمک در کارهای خونه و کارهای شخصی، یک مدیر برنامه‌ها، تیم مشاوره، روانشناسی و پزشکی.

الیاس گفت:

-چند مشاور هم برای دفتر نیاز داری که توی این کاغذ دایی پارسا بهش اشاره‌ای نشده بود.

-به نظرم سه تا مشاور سیاسی بسته.

یاس گفت:

-باید چندتا زبان دیگه هم یاد بگیری.

-من الان به ترکی، انگلیسی و فارسی می‌تونم صحبت کنم.
پارسا خندید.

-خسته نباشی که فارسی رو بلدی!

همه خندیدن. گفتم:

-راست می‌گین، برای تعاملات بین‌المللی نیازه.

ویسنا گفت:

-علاوه بر تعاملات یاد نره رهبری قدرت بالای علمی و اطلاعاتی داره مردم از تو هم توقع دارن.

-خب معلم‌هایی هم برای زبون فرانسه و عربی بگیریم.

خدیجه گفت:

-بهتره به خط میخی، آلمانی، روسی هم تسلط داشته باشی.

گلشاه گفت:

-و حتماً هنر رزمی و تیراندازی یاد بگیر.

یک روز نیک‌رو برام کاراته کاری رو آورد که ازم محافظت کنه و بهم کاراته یاد بده. اسمش رویا بود و مادر یک خانواده بود. هفته‌ی چهارم اومد و در مقابل تحدید و حتی حمله‌ها به مرزهای جنوب غربی ایران یک مجلس چهل نفر با هرکی از مسئولین مربوطه و مورد اعتماد از وزیرها گرفته تا شوراها و تشخیص مصلحت نظام مونده بود تشکیل داده بودن. کمک حال رهبری شده بود؛ اما انگار ایشون هم به خوبی گذشته نمی‌تونستن در مقابل دشمن‌ها مقاومت کنن. حالا به جای وانت سوار به یک رنوی نوک مدادی می‌شدم و چهار محافظ بیرون

می‌رفتم . نمازهای روزانه رو توی دارالفنون می‌خوندیم؛ اما نماز جمعه
رو توی مسجد جامع برگزار می‌کردیم .

اون روز تولدم بود و نیک‌رو اصرار داشت یک تولد بزرگ توی کشور
بگیریم؛ اما با توجه به وضعیت کشور، این حالت رو رد کردم . الیاس
پیشنهاد داد که توی دارالفنون یک جشن تولد بگیریم؛ اما این رو هم به
خاطر خطرات خرج اضاف کردن توی این شرایط رد کردم . یاس پیشنهاد
داد یک جشن خانوادگی بگیریم و خبر نگارها با فیلم گرفتن سادگی ما
رو بگن این رو چون جای شادی توی مملکت نبود، رد کردم و آخرین
پیشنهاد که مال پارسا راجع به جشن تولد کوچیک و مخفیانه بود از
ترس متوجه شدن خبرنگارها رد کردم و رد کردم و رد کردم . توی اتاق با
ویسنا نشستیم بودیم البته اون چهار زانو روی میز داشت برای خودش
هوپیچ پوست می‌کند . نصفش رو به من داد .

-چه قدر لاغر شدی!

دستش رو پس زدم .

-نسبت به تو باید لاغر باشم .

نگاهی به خودش کرد و دلخور گفت:

-بعد از ماجرای پیدا شدن خواهرت خیلی بد دهن شد.

حواسم جمع شد و خودم رو جمع و جور کردم؛ اما یک دفعه خسته از این همه تظاهر به جلو خم شدم و دستش رو گرفتم.

-من باید چیزی رو بهت بگم.

نگران چاقو و هویچ رو کنار گذاشت و دستهام رو گرفت.

-جانم؟

چند ثانیه نگاهش کردم بعد دهن باز کردم که همون موقع در باز شد و وحید داخل اومد.

-تولد، تولد، تولدت مبارک! بیا شمعها رو فوت کن که صد سال زنده باشی!

پشت سرش خدیجه کیک به دست و پشت سرشون گلشاه، یکی از خدمت کارها و دوست پارسا کادو به دست وارد شدن. ایستادم.

-بچه‌ها!

خندیدن. ویسنا هم خندید و گفت:

-خوشحال شدی؟

دوباره نگاهم رو گردوندم و محبت خندیدم.

-نشم؟ شما عالی هستین!

زن‌ها رو بغل کردم و کیک رو روی میز گذاشتم. نگاه کردم. یک کیک ساده خامه‌ای که روش طرح نبات بود؛ اما متن کنارش بهتر بود:

-ولی من معتقدم، یکی از قشنگترین دعاهایی که میشه در حقِ یکی کرد،

اینه که واسه‌اش دعا کنی به عشقِ امام حسین گرفتار بشه.

با ذوق چندبار تشکر کردم. کم-کم هدیه‌ها رو باز کردم. ویسنا و شوهرش برام یک مانتو مجلسی و بلند دودی رنگ گرفته بود.

-این برای یک رئیس جمهور عالیه!

خدمت کار که اسمش برکه بود، یک ریمل قشنگ گرفته بود. گلشاه هم شیش کتاب در زمینه‌های مختلف هدیه داد. آخرین هدیه رو دوست داداش پارسا دوتا شمع‌دونی عتیقه نشون داد که همه رو شگفت‌انگیز کرد. بعد از کلی خوش و بش بچه‌ها بیرون رفتن و من همه هدیه تا رو توی صندوقی گذاشتم. وهب و تینا همون روز بحث بزرگی توی انجمن

راه انداخته بودن که دلیلش رو نمی‌دونستم؛ اما تا جایی بود که زینب
بینشون واسطه شد. نیک‌رو نداشت دخالت کنم.

وهرب

سرم مدام توی گوشی بود. حتی توی محل کار نمی‌تونستم مثل آدم
باشم. برای زینب عکس می‌فرستادم و زود سین می‌زد. آهنگ می‌فرستاد
و زنگ گوشی‌ام می‌کردم. اصلاً باهم حرف نمی‌زدیم؛ اما مدام آنلاین
بودیم و پست‌های هم رو لایک می‌کردیم و کامنت قلب می‌داشتیم.
-فردا ساعت چهار با اطلاعاتی که ما بهت می‌دیم وارد اون جا میشی.
-به چه بهانه؟

چند ثانیه نگاهم کرد بعد گفت:

-همون تحویل اطلاعات دیگه؟

-بله.

احترام گذاشتم و بیرون رفتم. تا فردا لحظه شماری می‌کردم. تا حالا جز
یک‌بار از راه دور حضرت آقا رو ندیده بودم. به لباس‌های خودم قانع
نشدم به بازار رفتم و یک پیراهن مشکی با شلوار سفید و کت مشکی

گرفتم. آرایشگاه رفتم و بهترین عطر رو آماده کردم. نزدیک رفتن حموم رفتم و لباس‌ها رو پوشیدم و عطر زدم. انگشتر فیروزم رو دستم کردم و چفیه دور گردنم انداختم. بیرون که رفتم چشمم به لیا خورد که از روبه‌روم در اومد. لبخند زد که با اخم روم رو گرفتم و خواستم رد بشم که گفت:

-چفیه چرا انداختی؟

در حالی که با همون اخم به روبه‌رو زل زده بودم، گفتم:

-با دوست‌های بسیجی‌ام قرار ملاقات دارم.

-یک قرار بر ضد ما؟

این‌بار نگاهش کردم و عصبانی گفتم:

-یک قرار دوستانه. حالا برم؟

چند ثانیه انگار چیزی می‌خواست بهم بگه. نگاهم کرد؛ اما بالأخره گفت:
-برو.

از کنارش رد شدم و بیرون رفتم. چندبار مجبور شدم ماشینی که باهاش می‌رفتم رو عوض کنم به بیت که رسیدم، دور از دید

جاسوس‌ها پنهانی وارد شدم. گشتم و گوشی‌ام رو ازم گرفتن. وارد ساختمون دفتر شدم و بهم گفتن یک جا بایستم تا خبر بهم برسه. اون که رفت نشستیم که صدای آروم زاری رو از اتاق روبه‌روم شنیدم. انگار یک چیزی توی دلم می‌گفت بلند بشو و در رو باز کن که همین کار رو کردم. با دیدن کسی که داخل اتاق بود هل شدم. آقا اون جا بودن و داشتن عبادت می‌کردن. به سمت برگشتن و نگران از جا پریدن. خواستم حرفی برای توجیح کارم بزنم که متوجه چیزی شدم. اون مرد رهبری نبود، فقط ریش و چروک‌های صورت در اون حد بود آگه نه مرد روبه‌روی من صورت گرد با چهره‌ای با سفیدی کمتر از حضرت آقا داشت و چشم‌هاش درشت‌تر بود.

-تو کی هستی؟

-چ... چی؟!؟

حتی صداش هم فرق می‌کرد. پارچه عبایی که برای آقا گرفته بودم از دستم افتاد. در رو پشت سرم بستم و به سمتش رفتم. با هر قدم من یک قدم عقب می‌رفت. به سمتش خیز برداشتم و بازوش رو گرفتم و به دیوار چسبندمش.

-تو کی هستی؟

-خودت کی هستی؟

یک دستم رو روی گلویش گذاشتم و در حالی که از شدت نگرانی و
عصبانیت می لرزیدم، غریدم:

-اگه همین الان جواب من رو ندی خفیات می کنم.

-خواهش می کنم من رو ول کن! آقا و لیا اصلی همون روز قبل از

ماجرای مجلس از شهر خارج شده بودن تا با جمع آوری طرفدار

قدرتمند به موقع بتونن کشور رو به حالت اول برگردونن و در مقابل

مسئولین کم کار هم برداشته بشن. لیا قبول کرد در حالی که چندتا

قوانین تغییر کنه و خطا کارها مجازات بشن کناره گیری کنه.

ولش کردم و روی زمین افتاد. تمام دنیا دور سرم می چرخید، حتی

نمی دونستم از چی باید متعجب باشم. متوجه شدم مرد داره یواشکی

خودش رو به سمتی می کشه. فهمیدم جایی باید زنگی باشه تا بقیه رو

خبر کنه. پام رو روی دستش گذاشتم و فشار دادم. نالید. با لگد به دهن

زدم.

-صدات در نیادا! بقیه اش رو بگو!

با همون حال گفت:

-چی بگم؟

فقط نگاهش کردم. مجبوری ادامه داد:

-با گریم و تغییرات فیلم برداری چهره‌ام رو کامل شکل ایشون می‌کنن، از توی بیسیم باهاشون در ارتباط بودم؛ اما چند هفته هست هیچ صدایی به من نرسیده، بقیه هم نمیگم چه خبر! همسرشون و افراد مورد اعتمادشون به صورت شورایی سعی می‌کنن کشور رو اداره کنن و به من میگن چی بگم. نمی‌ذارن با هیچ کسی دیدار داشته باشم. زنم همین جاست؛ اما از بچه‌هام خبر ندارم. نشستم و چونه‌اش رو گرفتم .

-من رو نگاه کن. من جاسوس سپاه بین معترضین بودم. تو من رو نه دیدی، و نه حتی اسمم رو شنیدی. من هم سعی می‌کنم حضرت آقا رو پیدا کنم و تو رو هم نجات بدم.

به خودش جرأت داد و گفت:

-اگه می‌خوای تو رو لو ندم من رو از این‌جا بیرون ببر.

-چی میگی مرد حسابی؟ بعد مملکت چی میشه؟

-یا من رو بکش یا از این جا بیرون ببر .این جا امنیت ندارم، شبها خوابم نمی‌بره. اگه این کار رو نکنی، من هم لوت میدم.

چند ثانیه نگاهش کردم، بعد تا خواستم چیزی بگم در باز شد و چند پاسدار داخل دویدن .پشت سرشون آقای گلپایگانی، رئیس دفتر آقا ایستاده بود. بلند شدم و دست‌هام رو بالا بردم. با احتیاط به سمتم اومدن. گفتم:

-من سروانی هستم که حکم جاسوس در بین افراد لیا داوودی رو داشته، همه چی رو می‌دونم؛ اما اگه به من اجازه بدین هرکاری که نیاز باشه برای کمک بهتون انجام میدم.

لیا

داشتم از کنار رویا رد می‌شدم که زیر لب تیکه‌ای بهم انداخت؛ اما انگار فکر نمی‌کرد بشنوم. به سمتش برگشتم و داد کشیدم:

-یک بار دیگه بگو!

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد. الیاس که نزدیکمون بود، به سمتم

اومد و گفت:

-لیا، چی شده؟! -

-این زن رو بیرون کن الیاس.

نگاهی به رویا انداخت و آرام گفت:

-باشه.

بعد به رویا اشاره کرد کنار بره و من هم به اتاقم برگشتم. ماست طمع دارم که تنها چیزی توی دنیا بود که بهش وابسته بودم برداشتم و پشت میزم نشستم. متوجه شدم نامه‌ای روی میزمه. با یک دست نامه رو برداشتم و با یک دست به وسیله‌ی گوشی، پیغام فرستادم ناهارم رو به اتاقم بیارن. نامه رو باز کردم:

-بیا آشپزخونه، وهب.

نگران به نامه نگاه می‌کردم و نمی‌دونستم چی کار کنم. از افرادی که می‌شناختم، فقط نیک رو توی دارالفنون بود. کلاً من از اون‌هایی بودم که حتی توی تاکسی فکر می‌کردم راننده می‌خواد بدزدتم، پس بهم حق بدید بترسم. بالأخره با کلی سلام و صلوات بعد از همراه کردن کلی چاقو اسلحه به اون سمت رفتم. در رو باز کردم و وارد شدم؛ اما خبری از وهب

نبود.

داشتم دور و بر رو نگاه می کردم، شاید خبری ازش بشه که لگد محکمی از پشت به کمرم خورد و به چند متر جلوتر پرت شدم. صدای بسته شدن در اومد. به عقب که برگشتم چشمم به نگاه خشن وهب افتاد. دهن باز کردم تا جیغ بکشم که به سرعت خودش رو بهم رسوند و مشت محکمی به دهنم کوبید که بی حال شدم. در حالی که دهن پر خون بود، موهام رو که بیرون ریخته شده بودن گرفت و بلندم کرد.

-رهبر کجاست؟!

بهت زده نگاهش کردم که تکونم داد و غرید:

-حضرت آقا و لیای واقعی کجا هستن؟

به زور گفتم:

-من لیام.

مشتش رو بالا برد که توی دهنم بزنه جیغی کشیدم.

-کجان؟

-قم، جمکران.

گوشه‌ی دیوار پرتم کرد. از درد به خودم می‌پیچیدم. همه‌ی اسلحه‌هام به این‌ور و اون‌ور پرت شده بود. با پا ازم دورشون کرد.

-کی‌ها خبر دارن تو لیای واقعی نیستی؟

-نیک‌رو و الیاس.

-کی‌ها خبر دارن حضرت آقا نیست؟

به گریه افتادم.

-فقط یاس.

-چه‌طور تو می‌دونی اون‌ها کجان؛ اما افراد دفتر نمی‌دونن؟

جوابی ندادم. یادم اومد از وقت‌هایی که بعد از طلاق مامانم پشت چراغ قرمز آدامس می‌فروختم و هر وقت کسی داد می‌زد " این قدر سمج نباش بچه!" همین‌طور می‌لرزیدم. به سمتم اومد که التماس‌آمیز گفتم:

-خواهش می‌کنم بلایی سرم نیار! من باردارم.

سر جاش خشک شد بعد روش رو گرفت.

-اگه می‌خوای بچه‌ات زنده بمونه واقعیت رو بگو.

با صدای بلند زار می‌زدم.

-این قدر دقت کرده بودن که هیچ دستگاه اطلاعاتی نتونه پیداشون کنه، برای همین خبری ازشون نیست. لیا برام مثل قدیم با کبوتر نامه بر خبر می‌رسوند که توسط هیچ نرم افزاری شناخته نشه. یک روز خبر رسوند که توی شهرهای غربی برای دیدار با چند فرد قدرتمند بودن که یک نفوذی رهبری رو از روی هلی کوپتر به داخل دریاچه‌ای که آب‌هاش هنوز سرمای زمستون رو داشت هل داد.

دو دستش رو داخل موهای فرو کرد و چشم‌هاش رو بست. یادم اومد از وقتی که بابام به مامانم التماس می‌کرد برگرده. حال اون هم به همین شکل بود. ادامه دادم:

-من خبر رو شنیده بودم؛ اما... ..

سرم پایین بود. به شکل عجیبی میل سخنم نیست. داد کشید:

-اما چی؟

یادم افتاد از وقتی که مامان قصد ازدواج دوباره کرد و من و رو پیش بابام گذاشت، اون روز با پدرم، نامادری‌ام و برادرهام هم خونه شدم. اون روزی که به یاد مامانم اشک می‌ریختم و داداش‌هام هم پام اشک می‌ریختن و

نامادری ام قربون صدقه‌ام می‌رفت؛ اما هیچ‌وقت نفهمیدم خانواده‌ی اصلی من اون‌ها بودن. کاش این‌قدر بهم وقت بدن که برم خونه‌مون. کاش من رو این‌جا نکشه تا سر خاک نامادری‌ام و پدرم برم.

زمزمه کردم:

-من هیچ‌وقت طمع افتخار و غرور رو نکشیدم. از بچگی خانواده‌ام بچه‌های دیگه رو به سرم می‌زدن، توی مدرسه خیلی اذیت می‌شدم. به قول علی‌رضا آذر، "هرچه این دوربین جلو می‌رفت/مرگ من هم قشنگ‌تر می‌شد." و آخر سر با لاعبانی‌ترین فرد ممکن ازدواج کردم؛ اما همین ازدواج بی‌افتخار با مردی مهربون، هرچند که هیچ‌کسی حتی حاضر به هم صحبتی باهاش نبود، برام همه چی بود؛ اما وقتی تونستم جای لیا باشم، همه چی فرق کرد. هیچ‌کس به من نگفته بود من کنارتم؛ اما لیا هیچ‌وقت تنها نبود.

یکم بلند شدم و تونستم سرکه‌ای بردارم و صورتم رو پاک کنم. پوست سبزم که با سخت‌ترین گریم ممکن هم رنگ لیا شده بود و کک و مک‌هام بیرون ریخت. پسر که حالش از من کتک خورده بدتر میزد، نگاهم هم نکرد.

-من فقط دکور صورتم، صدام و قدم مثل لیاست .

لنزهام رو در آوردم و چشم‌های یشمی رنگم بیرون زد.

-لیا معروف و عزیز و قابل احترام بود، چیزی که من همیشه آرزوش رو داشتم!

شالم رو کناری انداختم و کلاه گیس حرفه‌ای‌ام رو در آوردم و موهای وز بلوطی‌ام رو بیرون ریخت.

-چرا باید این جایگاه رو از دست می‌دادم؟

در حالی که دست‌هاش مشت شده بود، نگاهم کرد. بعد گفت:

-من میرم دنبال حضرت آقا و خانم داوودی. تو می‌تونی با ما بیای یا از این جا بری؛ اما تا قبل از رفتن من، باید بیرون از دارالفنون باشی.

وهب

بعد بالا رفتم و تماس سریعی با بیت رهبری گرفتم و بعد با همون شماره‌ی جدیدم به الیاس زنگ زدم.

-بله؟

-دختری که خودش رو به عنوان خواهرت جا زده جاسوسه.

بعد گوشی رو قطع کردم و سیمکارت رو از پنجره داخل حوض انداختم.
اول از همه دم اتاق یاس رفتم. وقتی فهمید ماجرا رو می‌دونم و فهمید
چی شده، قبول کرد همراهم بیاد. به خدیجه و گلشاه هم خبر داد
باهامون بیاد. دم ماشین بودیم که نامزد گلشاه رسید و بعد از شنیدن
چکیده ماجرا اون هم همراهمون شد. رنو رو برداشتیم و من پشت فرمون
و یاس کنارم نشست. به سرعت حرکت کردیم. از تهران که بیرون رفتیم
پام رو روی گاز گذاشتم. خدیجه گفت:

-خواهش می‌کنم آقا وهب! قصد کشتن ما رو که ندارید.

در حالی که هر لحظه به سرعتم اضاف می‌کردم گفتم:

-چی کار کنم؟

گلشاه که رنگش مثل گچ سفید شده بود، گفت:

-آروم‌تر پلیز!

-نمی‌تونم.

تیام گفت:

-خب بیا کنار من بشینم، شاید بتونم.

-وقت ندارم نگه دارم.

یاس بعد از یکم سکوت گفت:

-تو چرا این قدر نگرانی؟

با تعجب نیم نگاهی بهش انداختم.

-چی؟

خدیجه یکم خودش رو جلو کشید.

-راست میگه، شما چرا این قدر نگرانید؟ هیچ وقت خودتون رو از

ولایتی ها نشون نمی دادید.

گلشاه حرف رو گرفت.

-نکنه جاسوس بودی؟

سکوت توی ماشین حکم فرما شد و به سختی تونستم آب دهنم رو قورت

بدم. توی دلم از امام سجاد علیه السلام کمک خواستم که کمک برام

اومد:

-من نگران لیا خانمم!

تیام که معلوم بود حرفم رو باور نکرده، با پوزخند عجیبی گفت! اما من

ادامه دادم:

-من و لیا خانم، من و لیا خانم قصد داریم با هم ازدواج کنیم.

یاس سر جاش خشک شد و خدیجه صورتش درهم شد. گلشاه یواشکی در گوش شوهرش چیزی گفت که اون هم مثل افرادی که دلشون خنک شده باشن، روش رو گرفت.

-چی گفتی گلشاه خانم؟

خندید.

-راستش لیا همیشه من رو به خاطر علاقه‌مند شدن مسخره می‌کرد، حالا سر خودش اومد.

خندیدم و رو به یاس گفتم:

-ببخشید جا خوردی!

روش رو به سمت پنجره چرخوند و جوابی نداد. به جاش خدیجه گفت:

-نگه دارید، الان چپ می‌کنیم آرزوی ازدواج روی دلتون می‌مونه.

گلشاه گفت:

-به نکته‌ی درستی اشاره کردی. کاش این ماجرا رو به چند نفر دیگه

می‌گفتیم. اگه بلایی سرمون اومد، کسی بدونه واقعیت چیه!

ما حنجره در حنجره در حنجره بغضیم .

ما آینه در آینه در آینه دردییم.

تیام دست به گوشی‌اش برد تا پیام بده که متوجه چیزی در ماشین کنار دستی‌مون شدم.

-عه! این زینب نیست؟

همه به اون سمت نگاه کردن. یاس گفت:

-آره، خودشه.

سرعت کم کردم و ماشین رو نگه داشتم. از تینا یاس زینب، سرگرد، تینا و دو مادرها پیاده شدن. با تعجب جلو رفتم.

-شما این جا چی کار می‌کنید؟!

کارِ دلم به جان رسد، کارد به استخوان رسد .

زینب با اشاره چیزهایی گفت که یاس رو بی‌تاب کرد.

-داری میگی توهم ماجرا رو می‌دونی؟

اشاره کرد آره. خدیجه پرسید:

-اما چه طور؟

چیزی نگفت. سرگرد نگران پرسید:

-چیزهایی که این دختر می‌گه درسته؟

گلشاه جواب داد:

-اگه همون چیزهایی که ما می‌دونیم رو گفته آره.

تینا در حالی که گریه می‌کرد، گفت:

-خوب چرا ایستادین؟ سوار بشین بریم.

همه دوباره سوار شدیم؛ اما این بار مادر لیا اومد توی ماشین ما و یاس به

ماشین اون‌ها رفت. دلیل این کار این بود که دخترها مادر لیا رو آروم

کنند. خدیجه نداشت من پشت فرمون بشینم و خودش نشست. گلشاه

گفت:

-چه طور ممکنه این همه مدت اون‌ها توی جمکران باشند و کسی متوجه

نشه؟

جواب دادم:

-از بعد از این حوادث نصف خادم‌های جمکران برای کمک‌های فرهنگی و مالی به شهرهای دیگره او آمدن.

یاس گفت:

-خوب بقیه‌شون چی؟

خدیجه جواب داد:

-اگه حتی یکی از حمله یا تالارهای جمکران رو بتونن جور کنن، برای موندن کافیه. لابد چندتا خدمه امام زمان مطمئن که جز به دستور خودشون کار نکنن تونستن پیدا کنند.

گلشاه گفت:

-آخه میشد از صد جا خبر به ما برسونن.

نامزدش دستش رو دور گردنش انداخت.

-خب عزیزم از همون صد جا هم ممکن بود خبر دست یک نفر دیگه

بیوفته و اون وقت خر بیار و باقالی بار کن!

یکم بعد جمکران دیده شد. دلم آروم شد. زینب این‌ها زودتر رسیده

بودن و با التماس‌های مادر تینا مکان رو نشونمون دادن. همین‌طور که

حدس زده بودیم، یکی از حجله‌های گوشه حرمه. توی حرم جمعیت موج میزد و با دیدن ما به استقبال مون اومدن، پس نتونستیم به اون سمت بریم و در مقابل شعارهای دوستانه و دشمنانه‌ی مردم، لبخند می‌زدیم. خدیجه گفت:

-این‌طور همیشه، بریم زیارت کنیم و بعد بیرون بریم.

گلشاه گفت:

-ما برای زیارت نیومدیم.

شوهرش گفت:

-حق با خدیجه خانمه، الآن خطرناکه. بهتره بیرون بریم.

مادر لیا گفت:

-من چه‌طور بچام رو ببینم؟

همه به فکر فرو رفتیم که یاس گفت:

-بعداً یکی - یکی داخل میایم و به اون سمت می‌بریم.

خدیجه ادامه‌ی حرفش رو گرفت:

- و چهره‌هامون رو می‌پوشونیم.

گلشاه گفت:

-لباس‌هامون رو هم عوض می‌کنیم.

همه مؤافقت کردیم و با انبوه جمعیت به داخل رفتیم. شانسی که برامون اومد، این بود که نزدیک اذان بود. پس نماز اول رو خوندم و برای نماز دوم کم- کم از بین جمعیت بیرون اومدم و در حالی که همه سرگرم نماز بودن، سه نفر- سه نفر به سمت حجله رفتیم و داخل شدیم. اولین گروه تیام، سرگرد و من بودیم که با فاصله‌ی پنج دقیقه تینا و دو مادر می‌تونستن بیان و با فاصله‌ی شیش دقیقه یاس، خدیجه و گلشاه و بعد از پنج دقیقه تیام و زینب.

وارد که شدیم، چشمم اول از همه به دستگاهی که رد یاب‌ها رو غیر فعال می‌کرد افتاد، بعد نگاهم از بین سه نفر دختر و دو پسر گذشت و به حضرت آقا خورد که گوشه‌ی اتاق روی تختی دراز کشیده بود و با وجود پتوی روش، می‌لرزید و مادر یاس هم کنارشون نشسته بود و منقلش به راه بود. لیا به سمتش رفت و منقل رو برداشت.

-چی کار می‌کنی دختر جان؟

یاس بت جاش جواب داد:

-نشستی کنار رهبر تریاک می کشی؟ بگو ببینم چندبار این کار رو کردی؟

دختر سیاست مدار گفت:

-بقیه ی وقت ها میره پشت تپه ای جایی، فقط روزی یکبار اجازه داره این کار رو انجام بده و پنکه روشن می کنیم تا بوش بره.

خدیجه وحشت زده پرسید:

-به ایشون که ندادید؟!

زن گفت:

-مگه این از مالش چیزی به کسی میده؟

گلشاه پرسید:

-اصلاً این این جا چی کار می کنه؟

محافظ حضرت آقا گفت:

-آقا که داخل آب افتاد، این دم دریاچه داشت کوفت می کشید. ما هم

ترسیدیم برامون دردسر بشه، با خودمون آوردمش.

نگاهم رو به بقیه اتاق دوختم . یک میز پر از قرص و دارو هم بغل تخت بود. سعی کردم لرزیدنم رو کنترل کنم و دوباره نگاهم بین جمعیت گذشت. لیا و یک دختر شیک پوش که یادم اومد دختر یکی از افراد سیاستی و یک زن که ناامیدی از چهره‌اش می‌بارید به همراه یک محافظ حضرت آقا و همون محافظ قبلی لیا . تمام مدت من محبوت، سرگرد با چشم‌های گرد شده و تیام هم با حالی شبیه من نگاهشون می‌کرد. بالأخره لیا گفت:

-خیلی منتظرتون بودیم، چرا نیومدین؟

تیام جواب داد:

-تازه فهمیدیم.

اون دختر سیاست مدار گفت:

-می‌بینید چه بلایی سر رهبر آوردن؟

سرگرد گفت:

-حالشون چه قدر بده؟

اون زن دیگه گفت:

-من پزشکشونم، هنوز بهبود حاصل نشده.

به پاهام نبود که اون سمت رفتم و بالای سرشون ایستادم. محافظ
حضرت آقا گفتن:

-سینه پهلو کردن.

لیا گفت:

-چه طور ممکنه این قدر دیر خبر به دستتون رسیده باشه؟

وقت نشد جواب بدیم؛ چون گروه دوم رسیدن. در حالی که اون‌ها درگیر
چاق سلامتی بودن، من نه صدایی می‌شنیدم و نه جز چهره‌ی آقا چیزی
می‌دیدم. یک دفعه چشم‌هاشون نیمه باز شد و از پشت عینک چند
ثانیه‌ای بهم خیره شدن بعد چیزی رو زمزمه کردن که نشنیدم. پس
کنارشون نشستم.

-چی آقا؟

-کی هستی؟

نگاهی به پشت سرم انداختم تا مطمئن بشم کسی حواسش به من

نیست .

-وہب .

لبخند بی حالی روی لبشون نشست و زمزمہ کردن:

-اون لیا نیست .

اول متوجہ نشدم چی میگن، یعنی این قدر عجیب بود کہ نمی تونستم بہش فکر کنم . سعی کردن طوری توضیح بدن کہ متوجہ بشم .

-این دختر ہم، لیا نیست . لیای واقعی رو پیدا کن و بہ سزای کارش برسون . فاصلہ بگیر .

اطاعت کردم و در حالی کہ ذہنم درگیر بود، بلند شدم و بہ سمت جمعیت برگشتم . این رو کجای دلم بذارم؟

جمعیت کہ کامل شد نماز دوممون رو خوندیدم و دور ہم جمع شدیم و جوری کہ صدا بیرون نرہ، شروع بہ صحبت کردیم . مثلاً لیا گفت:

-نمی تونیم آقا رو با این حال بہ مردم نشون بدیم؛ چون این یعنی نابودی ملت .

یاس کلافہ پرسید:

-چرا دکتر بهتری رو بالای سرشون نیاورید؟

-چون نباید کسی می فهمید.

خدیجه گفت:

-خب دکتر خودشون، دکتر مرندی رو می آوردید.

-یک خبر از ما به شما نرسید، بعد به دکتر می رسید؟

گلشاه گفت:

-چرا همین محافظها رو نفرستادید؟

زن سیاستی جواب داد:

-فرستادیم؛ اما وسط راه بهش حمله شد.

این رو که گفت، یک لحظه دیدم چهره‌ی تیام رنگ به رنگ شد. مشکوک

شدم و از اون جا به بعد زیر چشمی نگاهم به اون بود. زینب با اشاره

گفت:

-چرا از دکترهای مورد اطمینان این جا پیدا نکردید؟

دکتر جواب داد:

-من درسته مدرک دکتری ندارم؛ اما صدا دکترو درس میدم.

تازه فهمیدیم طرف مدرک هم نداره. از شدت عصبانیت می‌خواستم زیر
مشت و لگد لهش کنم؛ اما جلوی خودم رو گرفتم.

چپ- چپ به مثلاً لیا نگاه کردم و توی دلم گفتم:

-مهم نیست چند سالته، وقتی یاد گرفتی جواب اعتمادی که بهت میشه
رو با جفتک انداختن ندی، بهت میگن آدم!

لیا گفت:

-نگاه کنید ما هر دارویی که احساس می‌کردیم نیاز دارن براشون
خریدیم، از صنعتی گرفته تا سنتی.

یاس گفت:

-از این به بعد خودم از دوا و درمونشون مراقبت می‌کنم.

اون زن سیاسی گفت:

-یعنی شما به ما شک دارید؟

خدیجه که از شدت عصبانیت سرخ شده بود، گفت:

-هم دیدن شما این جا برای شک داشتن کافیه!

زن گفت:

-ای بابا! یک راهی پیدا کنید.

گلشاه گفت:

-باید به بیت خبر بدیم.

محافظ لیا گفت:

-همه مون رو سر به نیست می کنن.

تیام گفت:

-چی کار کنیم؟ داره می میره.

محافظ حضرت آقا گفت:

-این چه وضع حرف زدن؟

تینا رو به لیا گفت:

-نظر تو اینه که چی کار کنیم؟

-شما برگردین و شرایط رو برای برگشت ما آماده کنید.

زینب با اشاره گفت که سوار ماشین بشیم، باهم بریم؛ اما دختر فرد
سیاسی گفت:

-مگه ما همین چندتا هستیم؟ چهل نفر از همراه‌ها توی شهر پنهان.
پنجاه نفرشون سعی کردن از شهر خارج بشن و نتونستن.

این بار یاس رنگ به رنگ شد و بیشتر مشکوک شدم. زن گفت:

-من که نفهمیدم دو ساعته مونده به تهران چه‌طور جلوی این همه
تلاش گرفته می‌شد.

خدیجه مشکوک نگاهش کرد.

-به شما نمی‌خوره فقط برای درمان اومده باشید، مشاورش هستید.

محافظ لیا چپ- چپ به زن نگاه کرد و زن گفت:

-نه... من... خب به مرور زمان آشنا شدیم.

محافظ حضرت آقا گفت:

-باید زودتر یک کاری کنیم، هر لحظه برای آقا و مملکت مهمه!

گلشاه گفت:

-خب ما بریم، چه طور می خوای بهمون نامه برسونی؟

-با همون کبوترها که برای اون دختر می فرستادم.

تیام هل بلند شد.

-خب راه بیوفتیم دیگه!

می دونستم چرا از بیت کسی نیومده؛ چون اگه می اومدن، بودن جاسوس، یعنی ما لو می رفت. سریع بیرون رفتیم. رو به اون زن سیاسی گفتم:

-بهتره شما زودتر همراه ما خارج بشین به جاش یاس می مونه.

-ممنون، من راحتم!

خدیجه پشت سرش قرار گرفت و از روی شونه تحدید آمیز گفت:
-آخه ما ناراحت هستیم.

گلشاه گفت:

-بمونن دست کمک لیا باشن.

محافظ حضرت آقا گفت:

-من از ترس این خانم یک خواب راحت این چند هفته نداشتم.

تیام گفت:

-جالبه .من شنیده بودم اوایل تظاهرات شما به لیا خانم پیشنهاد

کمک دادید و ایشون رد کرده بودن، چی شد نظرشون برگشت؟

محافظ لیا جواب داد:

-خیلی چیزها از اون زمان فرق کرده!

زینب با اشاره به زن سیاسی گفت :

-همراهمون بیا.

اما زن عصبانی شد و گفت:

-من هیچ جا نمیام.

با این که قرار نبود جلب توجه کنم؛ اما اسلحه‌ام رو در آوردم و

روی شکمش گذاشتم.

-خیلی داری مخالف می‌کنی ها!

لیا اشاره کرد داد نزن و سرگرد کلافه دستم رو گرفت.

-چته تو؟

سعی کردم به این جمله عمل کنم :

به هر پیشامدی به نیت برکت نگاه کن
تا اگر زخمی زد و رفت، حکمتش چون مرهم بماند.

زن پزشک گفت:

-بهتره تا دعوا نشده برید.

لیا گفت:

-پس دو ماشین بشین.

یاس جواب داد:

-دو ماشینن.

زن سیاسی گفت:

-یک ماشین رو گلشاه خانم برونه یکی رو شوهرش.

تینا گفت:

-مامانها با گلشاه برن و زینب هم با اونها و یکی از آقایون.

خدیجه گفت:

-این خانم باهاشون برن.

گلشاه گفت:

-خب بریم دیگه.

دوباره به همون شکل بیرون رفتیم. تیام پشت فرمون نشست و سرگرد کنارش، من و خدیجه خانم هم عقب نشستیم. یکم که رفتیم به تیام گفتم:

-کنار خیابون نگه دار.

از توی آینه نگاهم کرد.

-چرا؟

-تو نگه دار، بهت میگم.

ماشین رو که نگه داشت پیاده شدم و در سمت اون رو باز کردم و در مقابل نگاه متعجبش بیرون کشیدمش و به در کوبوندمش. اون دوتا هم پیاده شدن. خدیجه غرید:

-معلوم هست شما چی کار می کنید؟

بی توجه به اون سر تیام داد کشیدم:

-ماجرا چیه؟ تو توی نرسیدن افراد به شهر چه نقشی داری؟

-من... من... به من چه؟

سیلی توی صورتش خوابوندم.

-دروغ نگو!

خدیجه یواشکی دست به اسلحه برد که سرگرد با سیلی توی صورتش بی هوشش کرد بعد به سمت من اومد.

-تو امروز چرا این طوری شدی؟

تیام نالید:

-کمکم کن!

سیلی دیگه‌ای با پشت دست توی صورتش زدم که از دهنش خون بیرون زد.

-با بیت تماس بگیر و بگو اگه حضرت آقا رو می‌خوان، به سرعت خودشون رو به جمکران برسوند.

تیام بهت زده نگاهمون می‌کرد. وقتی دوباره نگاه من رو به خودش دید

مثل بلبل به حرف او مد:

- غلط کردم! دستور لیا بود که من و یاس مراقب باشیم هیچ فردی از قم وارد شهرهای دیگه نشه.

با زانو ضربه‌ای به زیر شکمش زدم که ناله بلندی کرد و روی زمین افتاد. رو به سرگرد گفتم:

- اون دختر رو از لبه دره پایین بندازید.

بدون مخالفت بلندش کرد و به اون سمت رفت و به پایین قلش داد. تیام از شدت ترس زار می‌زد. پرسیدم:

- با این چی کار کنیم؟

- بندازش صندوق عقب، برای شهادت بهش احتیاج داریم .

بعد خودش با بیت تماس گرفت و من هم با پارچه دست و پا و دهن تیام رو با وجود التماس‌هاش بستم و داخل صندوق انداختمش . رو به سرگرد گفتم:

- باید برگردیم.

- باید شاهد رو برسونیم، الآن از بیت می‌رسن.

-پس سریع تر بریم.

سوار شدیم و به سمت شهر راه افتادیم.

هنوز نیم ساعت بیشتر نرفته بودیم که دوتا ماشین رو دیدیم کنار خیابون ایستادن. یک نیسان و وانت. بی، توجه بهشون داشتیم رد می شدیم که نرسیده بهشون یک دفعه نیسان به سرعت راه افتاد به سمت وسط جاده و در حالتی که زمان نبرد پا روی ترمز بذارم، به پهلوی نیسان برخورد کردیم و شیشه شکست و کیسه‌ی هوا رو صورتمون باز شد. خدا رو شکر کمربندها رو بسته بودیم. هنوز به خودمون نیومده بودیم که ما رو از ماشین بیرون کشیدن و به سمت کوه‌ها بردن. وقتی روی زمین انداختنمون، چشمم به افراد ماشین اولی افتاد که همه از شدت ضربه‌ی تصادف زخمی بودن. متوجه شدم زینب بینشون نیست. ما رو کنارشون انداختن. از گلشاه پرسیدم:

-زینب کجاست؟

-وسط راه دستشویش گرفت رفت پشت یک تپه؛ اما دیگه برنگشت و ماهم دنبالش گشتیم؛ اما نبود، پس فرار کردیم که این‌ها جلومون رو گرفتن.

تینا پرسید:

-خدیجه و آقا تیام کجا هستن!؟

همه کنجکاو نگاهمون کردن. تازه یادم اوامد تیام هنوز توی ماشین .

-گفتن می مومن ببینن توی شهر چه خبره، این‌هایی که لیا میگه راسته

یا نه!

دانای رمان

زینب چنان سرعتی با کمک یاس رهبر رو صندلی پشتی دراز کشونده بود و به سمت بیرون شهر حرکت می کرد که خودش باورش نمی شد. تا جایی که مطمئن بود خطری نیست می خواست بره و بعد به جاده خاکی بزنه تا شاید بتونه روستا کاری کنه. همین‌طور که گرم سخت صورتش رو پاک می کرد، اشک می ریخت. نگاهش رو به آینه دوخت تا متوجه بشه چه قدر به حالت عادی برگشته که با دیدن چیزی که پشت سرش بود، جیغی زد و روی ترمز زد.

با این حرکت یکهوایی خودش که کمر بند داشت چیزیش نشد؛ اما حضرت آقا که قصد داشت چاقو رو توی گلوی لیا واقعی فرو کنه، تگون شدید خورد و بدن ضعیف شده از بیماری‌ش چند ثانیه بی حال شد. لیا دست

به کمر بند برد تا فرار کنه که آقا متوجه شد و با فشار دادن پیشونی اش به بین در و صندلی و بالا بردن چاقو، خواست تصمیمش رو اجرا کنه. از اون طرف پنجاه نیروی نظامی وارد قم شده بودن و خودشون رو به جمکران رسونده بودن و بعد از کلی گشت و دعوا لیا قلبی رو گرفتن؛ اما هیچ خبری از رهبری نبود. لیا دو دستی چاقو رو گرفته بود و خون دستش روی مانتوش می ریخت. حضرت آقا با چشم های به خون نشسته نگاهش می کرد و زینب یا همون لیا از این همه زور متعجب شده بود.

-پس حالتون خوبه!

-اگه اون لیا قلبی وقتی حواس محافظ هام نبود، من رو توی دریاچه هل نمی داد و اون دختر توی دارو هام آب نمی ریخت بهتر هم بودم.

-من نمی دونستم این کارها رو می کنه!

دست های لیا داشت بی حال می شد.

-قرار ما این نبود، تو سر من رو کلاه گذاشتی و باعث مرگ آدم های زیادی شدی. جرأت نداشتم نشون بدم حالم بهتر شده تا نقشه بعدی شون رو کار نندازن.

دوباره به گریه افتاد.

-غلط کردم، این چند هفته با هر اشک و خونی زار می‌زدم. حالا حاضرم هر کاری بکنم، فقط این قائله تموم بشه.

-اولین کارت اینه که چاقو رو ول کنی .

دست‌های لیا کم- کم داشت شل می‌شد و با خودش فکر کرد اگه ول کردن چاقو و مرگش باعث نجات مردم میشه، چرا که نه!

اما همون لحظه فشار پیشونی‌اش به صندلی ماشین بالشتک شل شده‌اش رو از جا در آورد و روی زانوی لیا افتاد. هردو دستگاهی که لحظه- لحظه از بیست ثانیه موندش کم می‌شد رو دیدن و هردو فهمیدن این بمب توی ماشین زن مثلاً پزشک گذاشته شده بود که در صورت خیانتش بتونن بمب رو فعال کنند و بکشند و الآن رو به بهترین فرصت روشن کردنش دیده بودن. لیا چاقو رو کنار زد و به سمت در برگشت. یک دفعه آقا در سمت خودش رو باز گذاشت و به سرعت در لیا رو قفل کرد و به سمت دره دوید .

لیا در حالی که یک نگاهش به بمب بود دست به دستگیره برد؛ اما دست زخمی‌اش توانایی باز کردن در رو نداشت. فقط چهارده ثانیه مونده بود. به سختی تونست در رو باز کنه و در سه ثانیه آخر بیرون زد و

با چنان سرعتی خودش رو به سمت دره پرت کرد که همزمان با ترکیدن ماشین، اون هم روی خاک افتاد. دست‌های خونی‌اش روی زمین رد جا گذاشت و از جاش بلند شد؛ اما بزرگ‌ترین سنگی که می‌شد با یک دست برداشت، توی سرش خورد و از دره غل خورد پایین. آقا کلافه به اون سمت نگاه کرد. این قدر از شانس می‌دونست که تا از مردن دختر مطمئن نشده باشه نباید ولش کنه؛ اما الآن لیا به طوری دور شده بود که جز رد خونی چیزی ازش دیده نمی‌شد.

برگشت تا راهی برای رفتن پیدا کنه که چشمش از دور به چیزی افتاد. دستی روی صفحه‌های خاک گرفته‌ی عینکش کشید؛ اما اون رد ناپدید نشد پس به اون سمت رفت دختری رو دید که پشت بهش بی‌هوش افتاده بود و با گیر کردن به بوته‌ای از پایین تر رفتنش جلوگیری شده بود. بازوی دختر رو گرفت و برگردوندش. صورتش زخمی بود؛ اما معلوم بود کیه، خدیجه!

-این این جا چی کار می‌کنه؟

دلش نیومد ولش کنه؛ چون یادش اومد اون دختر برای صلح و دعواهای کمتر بین مردم تمام تلاشش رو کرده بود نبضش رو گرفت و از زنده بودنش مطمئن شد. زخم آن چنانی هم نداشت که باعث بی‌هوش شدن

باشه. شاید دختر از شدت ترس و گرسنگی بی‌هوش شده بود .

انگار خدیجه سنگینی نگاهی رو احساس کرد که آروم پلک‌هاش از هم فاصله گرفت. یکم تار دید و بعد درست شد.

-رهبرم!

حضرت آقا کنارش نشست.

-خوبی دختر جان؟

-آرنج ... پاهام خیلی... درد می‌کنه . خیلی هم گرسنه‌ام.

-کی این بلا رو سرت آورده؟

خدیجه انرژی خودش رو کمتر از حرف طولانی دید پس اصلی رو گفت:

-من بچه‌ی قمم. همین راه رو برین به یک روستای پنج خانواری

می‌رسید .

نگاهی به اون سمت انداختن و گفتن:

-چند کیلومتر؟

-فقط سیصد متر.

نگاهی به چهره‌ی بی‌حال دختر انداختن و گفتن:

-مطمئنی نمی‌تونی بیای؟

-نمی‌تونم، درد پاهام و دستم... به کنار... ضعف دارم.

بلند شدن.

-برات کمک میارم.

وهرب

یکی شون بدو- بدو اومد پشت کوه و نگران به بقیه‌شون گفت:

-لیا رو گرفتن.

تکاپو بینشون افتاد. رئیسشون به ما نگاه کرد.

-باید با این‌ها چی کار کنیم؟

-ما که صورتمون بسته‌ست و دیده نمی‌شیم، پس این‌ها رو ولشون کنیم.

اون یکی شون گفت:

-می‌تونیم با ماشینشون در بریم.

ترسیده به سرگرد نگاه کردم که اشاره زد چیزی نگو. یکی شون گلشاه رو

بلند کرد و گفت:

-حیف نیست از این دخترها همین طوری بگذریم؟

صدای جیغ زن‌ها و داد و بی‌داد ما بلند شد. رئیسشون گفت:

-این‌ها همه برای لیا عزیز هستن، اگه بتونه آزاد بشه، ما رو حلقه آویز می‌کنه.

-اگه عزیز هستن، چرا دستور داد جلوشون رو بگیریم؟

اون یکی شون گفت:

-باید سریع‌تر بریم.

همون مردی که گلشاه دستش بود بازش کرد و روی زمین انداختش.

اون‌ها سریع رفتن و گلشاه درحالی که گریه می‌کرد، طناب دست ما رو باز کرد.

لیا

دستم رو روی سرم گذاشتم. به شکرانه موهای فر شده و کریپس بزرگ که داخلش چاقوم رو جاسازی کرده بودم سنگ حتی به سرم اثابت نکرده بود و فقط ضمن شکستن کریپس من رو به جلو هل داده بود؛ اما طی

کردن دره بازوم رو زخمی، آرنجم رو کبود کرده بود. خدا رو شکر کردن که آسیب جدی ندیدم و بلند شدم. بلند که شدم متوجه درد شدید آرنجم شدم و متوجه شدم احتمالاً یک کبودی ساده نیست. نگاهی به دور و بر انداختم.

توی یک رود کم عمق افتادم که دور و برش درخت رویده بود. به شاخه‌ای با یک دست آویز شدم و کندم‌ش. با چاقوم که کنارم افتاده بود، قسمتی از چادرم رو جدا کردم و در حالی که از درد عرق می‌ریختم، دستم رو آتل بستم. بر خلاف جهت رود شروع به حرکت کردم. حدود دو ساعتی توی راه بودم که از دور چندتا خونه رو دیدم. داشتم به اون سمت می‌رفتم که صدای خش داری رو شنیدم:

-بیا این جا.

صدا رو از سینه خراب و سرفه‌های پی‌درپی شناختم و به اون سمت دویدم. آقا کنار خونه‌ای افتاده بودن.

-شما یید؟

وقت رو تلف نکردن.

-دوستت خدیجه همون جایی که ماشین آتیش گرفت افتاده، برو

کمکش!

جا خوردم و تا وقتی که صدای سرفه‌هاشون سخت‌تر نشد به خودم نیومدم.

سعی کردم منطقی فکر کنم؛ اما این سخت بود، چون یک مدته با مغزم و قلبم سه تا آدم متفاوت شدیم که هیچ نقطه‌ی نظر مشترکی نداریم و جنگ روانی بین‌مون هست.

-اول باید برای شما کاری کنم.

خواستم به داخل روستا برم. معرفی کردن مون به مردم روستا خطر بزرگی بود پس باید چاره‌ای دیگه پیدا می‌کردم. همون موقع چشمم به نماز خونه‌ی سر راهی افتاد که چند متر به روستا بالای کوه قرار داشت. معلوم بود سال‌هاست مسافری از اون جا عبور نکرده؛ چون نماز خونه به متروکه می‌مونس.

-می‌تونید بلند بشین؟

با تکیه دست‌شون به دیوار به سختی ایستادن؛ اما راه زیاد بر روی بیماری و سنشون توان براشون نداشته بود. سمتی که دست و بازوم سالم بود ایستادم و گفتم:

-تکیه تون رو به من بدین.

و خودم زودتر زیر بازوشون رو گرفتم و به سختی از کوه بالا رفتیم و روبه روی نماز خونه قرار گرفتیم. نماز خونه شامل دو اتاق یکی برای خانمها و یکی برای آقایون بود. داخل بردمشون .اتاق فوق العاده کوچیک در حدی که اگه سه مرد کنار هم درش می خوابیدن جا برای کفش هاشون نبود. موکت سبز کهنه و چند چادر تا شده پاره با پنجره فلزی روی دیوار.

-شبيه... سلولم... زمان شاه.

-فکر نکنم این عنکوبهای بزرگ و موشی که داره موکت رو می خوره اون جا بوده.

بعد کمکشون کردم کنار دیوار بشینن. شیشه شکسته بود و هوای نسبتاً خنک شب برای آقا که حالشون هنوز کامل خوب نشده بود حکم سم رو داشت. چادرها رو روشن کشیدم و با چاقوم موش رو که حالا بوی گوشت رو احساس کرده بود کشتم و از پنجره بیرون انداختم.

-با وجود حالتون و این جک و جونورها چه طور این جا تنهاتون بذارم؟

دست توی جیب بزرگ قباشون بردن و هرچی داخلش بود در

آوردن .سی هزار تومن پول، یک انگشتر مردانه که دستشون
می کردن و یک قرآن کوچک.

-این پول ها رو بردار، دوستت گرسنه بود. اگه نیاز شد برایش چیزی
ببری، پولش رو بذار. این انگشتر هم نقره‌ست.

قرآن رو برداشتن و روی قلبشون گذاشتن.

-این هم محافظ من!

پول ها و انگشتر رو برداشتم.

-الآن بر می گردم.

لای در رو یکم باز کردم تا مطمئن بشم هیچ از کدوم از افراد روستا روی
ما دید نداره. پایین رفتم و با نور ماه پایین رفتن خیلی سخت بود. به
روستا که رسیدم پشت سنگی نشستم و نگاه به خونه‌ها انداختم. شیش
خونه داخل روستا بود .سمت راستیم تاک‌های انگور با گل‌های یاس
داشت و زنی روی بهارخوابش نماز شب می خونده. سمت چپی‌ام تاک
انگور، حیاط پر گل، دوتا گاو داشت. سومی یک زن و مرد بودن که روی
بهارخواب خوابیده بودن و حیاط خالی بود.

چهارمی چندتا مرغ، کوزه‌های پر، تاک انگور، الاغ داشتن. پنجمی

مرغ داشت و شیشمی هم درخت پرتقال و لیمو داشت. اول خودم رو به خونه‌ی دوم رسوندم و به سمت گاوها رفتم. متوجه من نشدن. یواش وارد قسمتی که براشون درست کرده بودن شدم. یکی از گاوها بیدار شد. سریع از یونجه‌های خودشون جلوش ریختم و اون هم خوشحال شروع به خوردن کرد. متوجه شدم سطلی اون نزدیک، سطل رو برداشتم و اون‌طور که الیاس توی مزرعه‌اش بهم یاد داده بود، حدود یک سوم سطل رو شیر کردم و گاو هم که در حال خوردن بود بی‌مخالفت بهم شیر داد.

بیرون رفتم و دو خوشه انگور چیدم و با همون دستم گرفتم. انگشتر رو در آوردم و کنار باغچه گذاشتم و دولا-دولا بیرون به سمت خونه آخر رفتم. چندتا لیمو و پرتقال چیدم و توی شیرها انداختم بعد به سمت مرغ‌ها رفتم؛ اما خطرناک بود از اون‌ها تخم مرغ برداشتن؛ چون ممکن بود بیدار بشن و خیلی سر و صدا کنن. داشتم بر می‌گشتم که چشمم به خر افتاد و چیزی به ذهنم رسید. یواش به اون سمت رفتم و پشت خر قرار گرفتم.

با یک دیدبانی از راه دور خوشحال، متوجه شدم خانم تشریف دارن. دست انداختم و با وجود چندش چندتا از عنبر نساها رو برداشتم و در

حالی که همراه انگور و سطل توی دستم بود، از روستا خوشحال از این که کسی ندیدم بیرون رفتم. البته قبلش پول رو برای صاحب میوه‌ها گذاشته بودم. وارد نماز خونه شدم و وسایل رو کناری گذاشتم. آقا بی صدا خندیدن.

-از روستا میای یا بازار؟

من هم با وجود استرس خندیدم. عنبر نساها رو کنارشون گذاشتم که خنده‌شون بیشتر شد، طوری که سرفه‌شون گرفت. تفنگم رو در آوردم و با فیتیلش عنبرنساعی سوزندم و روی دستم به سمت بینی‌شون گرفتم. -تنفس کنید.

نفس کوچیکی کشیدن.

-این چه وضعشه؟

نفس عمیقی کشیدن که دود تا ریه‌هاشون رفت و دوباره در حالت سرفه از دهنشون بیرون اومد. چاقوی خودم رو کنارشون گذاشتم. چاقو کوچک و اندازه‌ی دو بند انگشت بود. سیب‌ها و پرتقال‌ها رو گذاشتم و گفتم:

-تشنه که نیستید؟

-هستم.

سطل رو بالاتر آوردم و یکم شیر نوشیدن .

-این شیرنجوشیده، زیاد نخورید.

بعد بلند شدم و گفتم:

-میوه بخورید و اگه نیاز شد با چاقو موش‌ها رو بکشید. من سریع

برمی‌گردم.

چاقو رو با شیر براشون شستم. ازم گرفتن و به لیمویی زدن بعد لیمو رو

سمتم گرفتن.

-بخور.

گرفتم و خوردم و تازه متوجه شدم چه قدر به شیرینی نیاز داشتم. تشکر

کردم و بیرون زدم. خودم دستم خیلی درد می‌کرد و فشارم افتاده و

بدجور خسته بودم؛ اما الآن به هرچیزی فکر می‌کردم جز خودم .زیر لب

تکرار می‌کردم:

-دخترم تو برای رسیدن به هدف‌ها و زندگی خوب، به اراده،

برنامه‌ریزی و پشتکار و اعتماد به نفس احتیاج داری، نه شاهزاده با اسب سفید! شاهزاده‌تی که دنبالش می‌گردی فقط خودتی!
به همون مکان اولی رسیدم و خدیجه رو که از شدت بی‌حالی می‌لرزید، پیدا کردم .

-خدیجه‌ی من!

و چند ضربه آرام به صورتش زدم. چشم باز کرد.

-لیا!

سریع چند دونه انگور داخل دهنش گذاشتم که با ولع خورد. متوجه شدم هنوز می‌خواد، پس انگورها رو بهش دادم و کمکش کردم بشینه. یکم شیر که خورد، تقریباً سر حال اومد .

-پس بقیه کجان؟

-بقیه‌ای در کار نیست.

یک دفعه یقه‌ام رو گرفت.

-توی عوضی می‌خواستی همه رو به کشتن بدی!

دستش رو کنار زدم .

-هیچ کدوم از اون‌ها من نبودم.

چند ثانیه متعجب نگاهم کرد بعد جیغ کشید:

-رهبر!

-نترس، جاش امنه. ماهم باید به اون‌جا بریم.

اما نزدیک روستا که رسیدیم، متوجه افراد سپاه و نیرو انتظامی و چند مرد و زن دیگه شدیم که جای نماز خونه ایستادن و مردم روستا هم دارن تماشاشون می‌کنن. اون‌ها حضرت آقا رو از نماز خونه بیرون آوردن و با کلی گریه و دست بوسی سوار یکی از ماشین‌ها کردن. وقتی رفتن، ما هم دست روی شونه‌ی هم تا جایی خودمون رو رسوندیم که نیک‌رو رو با یک لشکر آدم دیدم و بعد از هوش رفتیم.

شهریور، هزار و سیصد و نود و هشت

مراقب باشید چیزهایی که دوست دارید به دست آورید، واگر نه مجبور خواهید بود چیزهایی که بدست آورده‌اید را دوست داشته باشید.

جرج برناردشاو

حکم تنفیذ خونده می‌شد و من به آقا نگاه می‌کردم که با همه‌ی

قول‌هایی که ازم گرفته بودن هنوز دلشون رضا نبود . به زمانی رسید که باید حکم رو به من می‌دادن . بلند شدیم و روبه‌روی هم ایستادیم . الیاس حکم رو برداشت و به سمتشون گرفت .

تنها مسیر غیر ممکن، مسیری است که هنوز شروع نکرده‌ای .
غیرممکن فقط یک کلمه‌ی بزرگ است، که توسط آدم‌های کوچک استفاده می‌شود!

آنتونی-رابینز

اما ایشون هنوز به اخم نگاهم می‌کردن . توی دو راهی گیر کرده بودن؛
اگه حکم رو می‌دادن که کلاً همه چی تغییر می‌کرد و اگه حکم رو نمی‌دادن برای حکومت کردن نیازی به قانون نداشتیم . حکم رو از الیاس گرفتن و به سمت آوردن و یک دفعه خنده‌ای که غیر واقعی بودنش اصلاً مشخص نبود، روی لب‌هاشون اومد .

حکم رو گرفتم و خواستم قسمتی از عباشون رو روی دستشون بندازم و دستشون رو ببوسم که متوجه شدن و بعد از انداختن نگاه پر نفرتی به من، جوری که شکار دوربین نشه، دستشون رو کشیدن . مراسم که تموم شد، وزیرهای پیشنهادی که تماماً افراد متخصص با سن بین

بیست و هفت تا شصت سال بودن سریعاً به مجلس معرفی شدن. در حالی که از اختیارات بیشتر وزیر و مسئولین دیگه برای رئیس جمهور گرفته بودم، مجمع تشخیص مصلحت نظام هم دوباره فعال نشد و طبق قرارمون سیاست خارجه رو تماماً به آقا سپرده بودم و در اجازت ریاست صدا و سیما رو برای خودم گرفته بودم.

قانون افراد دولت شامل پنجاه درصد خانم و پنجاه درصد آقا، شرکت در مجالس مشورت فقط برای وزیرهایی که بهشون مربوطه (یعنی مثلاً وزیر بهداشت و آموزش پرورش در تصمیمات تجاری نظر نندن.) و تغییرات زیادی رو نیومده تا جایی که قانون اجازه می‌داد انجام دادم.

نیک‌رو به خواسته‌ی خودش و سطح تحصیلاتش مشاور وزیر دوم نفت شد تا به محض گرفتن دکترا، جایگزین بشه. وقتی بهش گفتم می‌تونم بهش رده‌ی بالاتری بدم. گفت رده‌ی بالاتر رو برای زمانی می‌ذاره که من به سلطنت برسم نه یک رئیس جمهوری ساده و اون موقع فهمیدم آقا چه قدر حق داره. الیاس وزیر کار و فناوری شده بود و یاس هم به عنوان رئیس مجلس رأی آورده بود. دایی پارسا شهردار همدان شد و ویسنا از اون جایی که باردار بود، به طور موقت از قدرت کناره گرفت بود و می‌خواست مادر باشه.

وحید سرپرست وزیرها شده بود. خدیجه رئیس دفترم شد. گلشاه و شوهرش به سفارتمون توی انگلیس پیوسطن. اکیپ پولدارها شامل ده نفر بودن که هر کدوم پستی گرفتن. تینا به سفارتمون توی ژاپن پیوسطه بود و مامان هم معاون صدا و سیما شد و مادر تینا هم توی دفتر من آماده به خدمت شد. برای مراسم چهار مرحله آماده کرده بودیم. دیدار با مردم، دیدار با مجلس، رفتن به بهشت زهرا و مرقد امام و در آخر ورود به دالفنون. سوار به ماشین و با دوازده نفر محافظ از چند خیابون شهر گذشتیم و داخل منطقه مورد نظر در مقابل جمعیت شروع به سخنرانی کردم:

-بسم الله الرحمن الرحيم. از این که در این جایگاه در مقابل شما هم وطنان قرار گرفته‌ام، سرفراز هستم! امیدوارم لیاقت اعتماد و اعتقاد شما رو داشته باشم! قبلاً هم گفته بودم، گاهی وقت‌ها یک حقیقتی رو همیشه پنهان کرد. مثلاً حالتی که دنیای ما گرفته، بعد از ماجرای رومینا که یکی از صدها بی‌عدالتی در جامعه ما بود و غریبی خدا رو بیشتر نمایان می‌کرده. گروهی من رو طرفدار سکولار دانستن؛ اما باید بگم این حرف فرضیه‌ای اشتباست.

من نه از حزبی هستم و نه قرار حزبی بسازم، من برای بهتر کردن حال

مردم قیام کردم نه به خاطر اعتقادات شخصی .تغییرات کوچیکی که به وجود میاد اصلاً تغییر نظام نیست. من برای وحدت آن که نماز می خواند و آن که رنگ دین را ندیده، آن که بر ضد من یا دیگری، این نظام و دیگری آمدم. در درون مرزها آن چه می خواهم لبخند مردم است و در بیرون از آن اقتدار ایران اسلامی ام. می خواهم دور هم جمع بشیم، هم وطن از الان باید شروع کنیم! این کشور به اسلام نیاز داره؛ اما این اسلام هم به خدا نیاز داره !دوستانم من بدون شما هیچم .هر قدمم رو با شما برداشتم و هر لحظه نیازمند لطف و مرحمت شما هستم! من کنیز اسلام و برده ایران هستم !آرزوم این است تا رسیدن ناجی الهی مهدی عجل الله. همه صلوات فرستادن.

-تا جایی که دستانم توان دارد از آن چه بر اوست و برای وی است، حمایت کنم!

صدای شعار بلند شد:

-لیا داوودی مامور عزت ماست!

-تغییرات ایران امید هر مسلمان!

گذاشتم شعارهاشون رو کامل بگن و بعد ادامه دادم:

-اولین مسئله‌ای که مطمئن هستم مورد توجه مردم قرار گرفته، آن چه هست که بر خائنین باید انجام بشود.

نگاهی به نگاه‌های مشتاق کردم و ادامه دادم:

-مگر نه این که پدران کنونی ما کوروش و محمد صل الله و علی علیه السلام هست؟ پس چه گونه می‌توانم جواب بدی رو با بدی بدم؟

هم‌همه بین جمعیت افتاد. گذاشتم هیاهو تموم بشه، بعد ادامه دادم:

-البته برعکس بدی که جواب دادنش کریه است، نیکی را باید جواب داد. پس عزیزانی که بخشیده شده‌اند خود با اشتیاق اموالی که همراه دارند و آن چه در خارج از کشور برای آنان است به بیت‌المال تقدیم خواهند و خود در کنار مردم به خدمت در مدارس، ریاست‌های کوچک و مساجد و حوزه‌ها مشغول خواهند شد.

همه با خنده شعار دادن. از اون جا سوار ماشین شدیم و به مجلس رفتیم. همه بلند شدن و سرود ملی پخش شد. یک سخنرانی کوچک هم اون جا کردم و بعد به بهشت زهرا رفتیم. از بین شهدا می‌گذشتم و آروم آروم اشک می‌ریختم. سر هم به کشته شده‌های این مدت زدم و بعد به همراه حسن خمینی به مرقد امام رفتیم و ضمن احترام به

دالفنون که حالا با وجود دو خونه کنارش، دوتا پشت سرش و یکی روبه‌روش که کوچه وسطش رو از پشت دارالفنون دور داده بودن؛ اما هنوز نه تعمیرات کامل شده بود و نه کوچه درست شده بود. با وجود این دالفنون رو تزیین کرده بودن و با خوشی ازمون استقبال کردن. یک گروه بچه مهد کودکی با لباس‌های هم شکل شرابی و مشکی شروع به خوندن کردن.

ای سرزمین لاله‌ها

ایران من، ایران من

انگیزه‌ی مهر و وفا

آینه‌ی پیمان من

دین خدا در باورت

به قول حشمت فردوس، "من نمیگم کسی نمی‌تونه من رو زمین بزنه،

اتفاقاً خیلی‌ها می‌تونن من رو زمین بزنن؛ اما هیچکی نمی‌تونه

جلوی دوباره پا شدن من رو بگیره!

من هر جوری که زمین بخورم،

با هر دستی که زمین بخورم
روزگار بهم یاد داده که دوباره پا شم!"!

طرح بهاران می‌زند

تا در صداقت بشنود

میثاق بی‌پایان من

میثاق من با لاله‌ها

در راه ارزش‌های دین

(مگر دشمن کند این‌ها

که من با جان خود کردم

خودم را کشتم و

درمان خود کردم).

شد سر خط آزادگی

در جسم و روح و جان من

ایران

ایرانی‌ام، قرآنی‌ام، همزاد هم‌پیمانی‌ام .

منشور اخلاصم به دین

اندیشه‌ی تابان من

شوق و تلاشم می‌دهد

امروز دشمن سوز تو

فردا شکوفا می‌شود

نام تو در ایمان من

زیباترین، آینده‌ای

تا زنده‌ام، پاینده‌ای

آینده، آینده از خون من

و یاران من

ایران

ای مشرقِ روحِ خدا

هب المتینِ هل اَتی

نورِ ولایتِ ریختی

در ساغرِ چشمانِ من

دو مرتبه

پیوسته از دین باورم
دل بسته‌ام بر رهبرم
موج‌رهای می‌زند
دریای بی‌طوفان من
ایرانِ من

جلو رفتم و پیشونی تک (تک‌شون رو بوسیدم . نیک و اومد و به هر
کدومشون یک تراول پنجاهی داد. این کارها تا عصر طول کشید.
بعدش وضویی گرفتم و لباس عوض کردم و برای نماز به جماران رفتیم
و پشت سر رهبر نماز خوندم. راه برگشت مردم هلهله می‌کردن و من از
شیشه‌ی ماشین براشون دست تکون می‌دادم . دارالفنون تبدیل به دفتر
شده بود و خونه سمت راستش ساختمون دو طبقه که من طبقه پایین
زندگی می‌کردم و مامان و پسرها طبقه‌ی بالا.

خونه سمت چپی هم سه طبقه بود که پارسا طبقه بالا، یک طبقه
نگهبان‌ها رو یک طبقه افرادی که توی بیت کار می‌کردن مستقر بودن.
یکی از خونه‌های پشت سری قرار بود یتیم‌خونه بشه و اون یکی
هم آزمایشگاه. روبه‌رو هم سالن‌های دیدار با مسئولین داخلی و خارجی

بود. هدیه‌های تولدم رو نامزد داوود کنار گذاشته بود رو برداشتم و توی اتاقم که چهل متر بود.

کاغذ دیواری‌های سفید-نقره‌ای سرامیک‌های نیلوفری، آبی آسمانی که روش شیش عدد قالی سنتی به رنگ‌های سفید-نقره‌ای، یک دست مبل هفت نفره‌ی سلطنتی که یک دو نفر و بقیه یک نفر بود به رنگ خاکستری، میز کار و یک کتابخونه‌ی کوچیک، میز کامپیوتر، دو در دستشویی و حموم، قفس پرنده‌ها، بالکن کوچیک پر از گل، گاو صندوق، ست تخت خواب، کمد، پاتختی، میز دراول سفید. سه تا تابلو، اولی عکس نوبتی امام، حضرت آقا و من بالای تخت، عکسی از طرح دم طاووس و در آخر نقاشی از مادر تینا به شکل گل مورد علاقم، گل محمدی. خلوت که شد الیاس به کمک باغبون‌ها رفت تا گل‌های جدید رو بکارن. این قدر سردرد داشتم که فقط دعا می‌کردم به مراسم تنفیذ برسم. زمان مراسم بهتر بودم. لباسی که سفارش دادم رو آورده بودن. یک لباس به سبک ملکه کاساندان توی مراسم ازدواجش به همون رنگ و شکل، چادر ساده قهوه‌ای هم سرم کردم و روی سرم یک حلقه گل کرم گذاشتم. یاس داخل اومد:

-مطمئنی با این لباس می‌خوای بری؟

در حالی که استرس داشتم، گفتم:

-نه!

دایی پارسا پشت سرش وارد شد.

-تو یکی زر نزن، آره لیا جان این بهترین کاره!

جدی نگاهش کردم.

-دایی لطفاً حواست باشه که یاس الان رئیس مجلسه و حق نداری

این طوری باهاش صحبت کنی.

هر دو جا خوردن.

گاهی بزرگ باش، گاهی کوچک

گاهی چتر باش، گاهی باران

گاهی دریا، گاهی برکه

گاهی همه چیز، گاهی هیچ چیز؛

اما همیشه، همیشه انسان باش.

ویسنا که تمام مدت کمک می کرد حاضر بشم، ادامه داد:

-از طرفی باید به این توجه کنیم که لیا رئیس جمهور و تا مدتی
دیگه لقب بالاتری هم می گیره پس احترامش رو نگه دارید و دوم شخص
جمع مورد خطاب قرارش بدید.

گلشاه داخل شد.

-آماده اید؟

شوهر گلشاه بعد از ماجرای که براش اتفاق افتاده بود، حالش بد بود؛ اما
به مرور زمان بهتر شده بود. تینا وارد شد.

-عه، هنوز آرایش نکردی؟

-آرایش نمی کنم.

مامان پشت سرش اومد.

-خب بریم دیگه.

نگاهی به آینه انداختم و بعد از مطمئن شدن از وضعم با قدم های آرام به
سمت در راه افتادم. اول ایستادم که مامان بیرون بره، بعد پشت سرش
بیرون رفتم. خبرنگارهایی که جمع شده بودن با دیدن لباسم به تکاپو

افتادن. دستم رو توی دست مادر تینا گذاشتم و کنار مامان در حالی که با دست دیگه‌ام دامنم رو بالا گرفته بودم از پله‌ها پایین رفتم. صدای چیک -چیک عکس می‌اومد. دم در ایستادم و از استرس نفس عمیقی کشیدم. نیک‌رو دم در منتظرم بود و با دیدن تیپم نیشخندی زد.

-خوش اومدید ملکه!

از حرفش جا خوردم و آرام گفتم:

-این حرف‌ها رو نزنید، خطرناکه!

دست مادر تینا رو ول کردم و جلوی در ایستادم. جمعیت توی باغ جمع شده بودن. دست‌هام رو جلوی دامن لباسم حلقه کردم و قدم زنان بیرون رفتم. یک لحظه سکوت همه جا رو گرفت بعد، چنان سر و صدایی بلند شد که تنم لرزید.

هنوز چیزی از مراسم نگذشته بود که بهم خبر دادن سر خرج‌های مراسم یکی از ادارات مسئول اختلاس کردن.

-به اداره‌شون برین و اداره و شخص خاصی رو آتیش بکشید.

همه با تعجب بهم نگاه کردن. یاس گفت:

-این قانونی نیست؟

نگاهش کردم.

-قانون آرامش مردمه!

مخالفتی نکرد و این حرکت جز حضرت آقا که من رو به دفترشون خواستن هیچ کسی رو اذیت نکرد.

-چرا شما از من عصبانی شدید؟ من متوجه نمیشم!

-پونزده میلیارد اختلاس شده؛ اما شما قبل از این که پول مربوطه که به خارج از کشور فرستاده شده رو پس بگیرید، اون فرد رو کشتید . یک لحظه هنگ کردم، بعد گفتم:

-اصلاً از این دید نگاهش نکرده بودم.

وقتی دیدن حال خودم دگرگون شده، با لحن آروم‌تر ادامه دادن:

-این کار شما جهت عدالت و رضایت مردم بود و جای سرزنشی نیست؛

اما از این به بعد قبل از چنین تصمیماتی مشورتی پنهانی با من داشته باشید، شاید کشتن یک نفر جهت عدالت به کشته شدن ده‌ها نفر انسان بی‌گناه کشیده بشه، پس تا در مسئله سیاست به شناخته کافی نرسیدید

تصمیم یکمویی نگیرید.

-به نصیحت‌ها تون عمل می‌کنم.

-و مورد دیگه. ...

کنجکاو نگاه‌شون کردم که ادامه دادن:

-به هر حال شما به عنوان شخصی شناخته شده وارد سیاست شدید و به عنوان یک فرد سرشناس مخالف و موافق‌هایی دارید. از زمان ریاست جمهوری آقای خاتمی، طنز سیاسی گاه و بی‌گاه رئیس‌جمهورها رو مورد مرحمت قرار می‌ده.

خنده‌ام گرفت، خودشون هم خندیدن و این بار با لحن پدرانه گفتن:

-می‌دونم روی گذشته‌ها و حرف‌های پشت سر پدربزرگت حساسی، توی دوران تظاهرات کسی متوجه گذشته‌ها نبود؛ اما حالا که اوضاع آرام شده، از هر جایی بالأخره مردم این‌ها رو می‌فهمند.

توی خودم فرو رفتم و پرسیدم:

-الآن دارین من رو تهدید می‌کنید؟

-نه، دارم نصیحتت می‌کنم! حتی اگه یک روز توهین‌هایی بیشتر از

تحملت دیدی، سعی کن بخندی و روت رو بگیری، از بین توهین‌ها اون چیزی که باعث ناراحتی مردم شده و توانایی حل کردنش رو داری پیدا کن و در مقابل بقیه‌ی حرف‌ها، یادت نره افتخار به چیزهایی مثل خانواده و چهره مال آدم‌های احمق، به چیزی که از خانواده‌ات یاد گرفتی، به راهی که انتخاب کردی و رسیدی افتخار کن و نذار افکار کوتاه نظرها حتی یک لحظه ناراحت کنه.

لبخندی به فهم و شعور معروفش زدم.

-حتماً!

-حالا می‌تونید برید.

همون روزها الیاس به همراه سپاه و ارتش برای نابودی شورشی توی لرستان رفته بود. در مقابل دشمن هم شروع به تفرقه اندازی کرده بود و جک و متن‌های توهین به اقوام مختلف زیاد شده و در مقابلش ما مقابل به مثل می‌کردیم و با تعریف از لرهای شجاع و اصیل ایرانی و هوشیار کردن مردم سعی در آرام کردن ماجرا داشتیم. یاس پیشنهاد داد سریع باید موضع خودم رو از رئیس جمهور به یک قدرت دائمی تغییر بدم.

ویسنا که برای مشورت همیشه همراهمون بود این پیشنهاد رو رد کرد و شوهرش هم گفت بهترین کار اینه فعلاً تغییراتی در قوانین ایجاد کنیم. خدیجه هم بحث محیط زیست رو وسط انداخت. راجع به محیط زیست پیشنهادهایی مثل یک شورای مختص به این قسمت رسیدگی کنند، و تعداد محیطبان‌های هر جنگل افزایش پیدا کنه رو دادم. مامان هم که خطر رو دور می‌دید، با خیال راحت کنارمون به نظر دادن مشغول بود. گفتم:

-نقشه‌ای برای دوری از قانون دارم که به وقتش اجرا می‌کنم.

نیک‌رو گفت:

-قوانین؟

-به زودی مطالعه‌شون می‌کنم و نتایج رو به اطلاع‌تون می‌رسونم.

حالا بریم سراغ مجازات خاطی‌های بین خودمون. لیا دومی که نامزد داوود لعنتی بود، با هزار پارتی بازی از کشور فرار کرد که اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم و داوود هم همراهش رفت. لیا دومی که کتایون نام داشت و دوست دختر الیاس بود که سر همین شباهتش به من سر صحبت‌شون باز شده بود، به خاطر اقدام به قتل رهبری به بیست سال

زندان و به علت خیانت به کشور چهارده سال که همه رو جمع کرده و به اعدام ترفیعیش دادن.

سرگرد و سروان جاسوس و بقیه جاسوس‌ها هم امان داده شدن. در همه این‌ها قلب من بود که عاشق خائن شده بود و در این احساس می‌سوختم. همون روزها بین پارسا و ویسنا بحثی به وجود اومده بودن اون هم از این بود که پارسا توی جمع سیاسیون گیج از حرف‌ها شده بود و ویسنا هم وسط دعوا بهش گفته بود:

-قیافه‌ی ظاهری تون دست خودتون نبوده، زبون تون که دست خودتونه!
با دانش خودتون رو مجهز کنید!

وحید با پارسا کتک کاری کرده بود و پارسا هم تهدید که به قاضی شکایت می‌کنه. خدیجه هردوشون رو به صرف ناهار دعوت کرد و بین‌شون آشتی برقرار کرده بود. در حالی که همه جا با لباس‌های معمولی می‌رفتم گلشاه از محلی که بود برام چندتا لباس اشرافی فرستاد. نگاهی به لباس‌ها کردم و براش نوشتم:

-بسم الله الرحمن الرحيم.

گلشاه جان سلام و ممنون به خاطر لطف! پیشنهاد خوبی بود؛ اما برای

منی که نماینده‌ی این مردم درست نیست که لباس‌هایی خارجی تنم کنم.

پس با اجازه شما این لباس‌ها رو می‌فروشم و به جاش درخواست دوخت لباس‌هایی داخلی رو میدم.

یا علی!

و ایمیل رو برایش فرستادم. قوی نگهبان که حالا داشت نیرو می‌گرفت و مجلس بهتر دیدن الیاس سر مسئولیتش برگرده. نخواستم از ما کسی اون جا نباشه پس این بار خواستم تینا رو از مکانش خواستم و به لرستان فرستادم. مادر تینا هم علاقه‌مند شد سری مدرسه‌هایی درست کنه، از نیک‌رو خواستم شرایطش رو در نظر بگیره تا بتونه انجام بده. الیاس وقتی برگشت برام یک دست لباس لری آورد که فکر جالبی رو به ذهنم آورد. به دایی گفتم:

-برام از هر لباس محلی ایرانی‌ها یکی درست کنید.

پول لباس خارجی‌ها رو دادم و گفتم:

-اگه کم اومد، از ویسنا بگیر یکم پول برای کارهای دفتر بهش دادم.

شورش خیلی زود سرکوب شد و امنیت به کشور برگشت؛ اما این فکر

جالبی برای وحید بود.

-حکومت ایالتی داشته باشیم.

خدیجه گفت:

-نیازی نیست، کشور ما جوری که راحت میشه از پایتخت به همه کشور احاطه داشته باشیم.

-و از طرفی چون قوانین ما باید بر پای اسلام باشه، این حالت نمی‌تونه انجام بشه؛ اما...
نگاهم کردن.

-من خیلی روی این شیوه فکر کردم و به نظرم چون جمعیت ایران زیاد به این روش احتیاج داریم؛ اما با محدودیت‌هایی.

تینا که بودن در جنگ خیلی بهش خوش گذشته بود و الآن روی ابرها سیر می‌کرد در حالی که با گردنبد روی مانتویش شکل لیا کوچولو بازی می‌کرد، گفت:

-شما الآن هم بخوان، همچین کاری نمی‌تونید بکنید.

مامان که از تینا خوشش نمی‌اومد، سربلند گفت:

-دخترم به زودی به جایی می‌رسه که هرطور، هر عملی می‌خواد انجام بده.

****وهب****

اولین تخم مرغ عشق‌ها در اومد و همه با ذوق دورش حلقه زدیم. نازنین کیک پخت و دور هم یک جشن خانوادگی کوچیک گرفتیم و ویدا اسمش رو حبیب گذاشت. پرسیدم:

-اگه دختر بود چی؟

نازنین گفت:

-اگه دختر شد آوا.

علی گفت:

-بابا شما که دوستت طب سنتی داره، بپرس برای کک و مک های صورت من چی باید بزنم؟

نازنین رو به ویدا گفت:

-بچه‌اش بزرگ شد، مرغ عشق‌ها رو بفروشید مینا بخريد.

از جمعیت فاصله گرفتم و جایی نشستم و با سری سرگشته دست به

کتاب شدم.

دانای رمان

نیک رو با کلافگی شونه وحید رو گرفت و به دیوار کوبیدش.

-پسر تو نمی‌فهمی دختری که گرفتی چهارمین زن ایران؟ اون دختر خاله‌ی نفهم‌تر از خودت چی داره که همچین ریکسی رو به جون می‌خری؟

وحید در حالی که از العکس العمل نیک رو ترسیده بود، گفت:

-ما از بچگی عاشق هم بودیم داداش. از ویسنت هم به خاطر حرف تو خواستگاری کردم.

بشنویم از الیاس. قلب درد الیاس روز به روز بیشتر می‌شد؛ اما دکتر نمی‌رفت، چون احساس می‌کرد فشارهای اخیر ضعیفش کرده. یک روز وارد اتاق شد که دید پارسا داره وسایلش رو می‌گرده. کلافه به اون سمت رفت.

-چی کار داری می‌کنی؟!

پارسا به سمتش برگشت.

-هیچی، باید برم.

الیاس بازوش رو گرفت.

-با وسایل من چی کار داشتی؟

پارسا جوابی نداد. الیاس تکونش داد که پارسا با پرویی گفت:

-می خواستم ببینم برگه‌ای، نوار قلبی، چیزی نداری، ببینم چه مرگته!

الیاس دستش رو به سمتش پرت کرد.

-بیرون برو.

پارسا با ناراحتی چشم غره‌ای بهش میره و بیرون میره. الیاس به سمت

آشپزخونه میره تا برای خودشون صبحانه درست کنه.

یاس مادرش رو پیدا کرد و به کمپ ترک اعتیاد فرستادش. برای

سلامتی مادرش چهل‌ه‌ی زیارت عاشورا گرفت. وقتی داشت لوازم کم

مادرش رو جاسازی می‌کرد، سند ازدواجش با پدرش رو پیدا کرد. چند

ثانیه سند کزایی رو نگاه کرد بعد توی کشویی که برای مدارکش خالی

کرده بود انداخت.

یکی از اتاق‌ها رو آماده کردیم تا لوازمی که می‌خوایم به خیریه بدیم رو اون‌جا بذاریم. یتیم‌خونه آماده شده بود. مخصوص بچه‌های نوزاد تا هشت سال. قرار شد سی بچه رو وارد کنند. این‌قدر که نیک رو اصرار کرد بهتر آرایش هم روی چهره‌ام داشته باشم. وسوسه شدم؛ اما الیاس مجابم کرد بی‌خیال بشم.

-آبجی گلم! صورتی که واسه امام حسین، چرا باید آرایش بشه تا یه مُشت مردِ غریبه بهش زل بزنن؟! ارزش نداره به مولا!

دفتربرنامه ریزی گرفته بودم که از مدلش خیلی خوشم اومد. یک صفحه لیست کارها، مهم‌های امروز، روز هفته، تاریخ، لیست خرید، خرج و مخارج بود و یک صفحه یادداشت‌های روزانه، اهداف، شکرگذاری، ورزش. این‌قدر خوشم اومد که تصمیم گرفتم هر روز رو داخلش یادداشت کنم.

روبه‌روی یتیم‌خونه استخر کوچیکی برای بازی بچه‌ها زده بودن. اتاق بازی فکری و مطالعه، اتاق بازی‌های پرسر و صدا، آشپزخونه‌ی بزرگ، اتاق‌هایی که هر شیش بچه باهم می‌موندن، اتاق توپ و قلعه بادی، قفس حیون‌هایی مثل خرگوش، مرغ و خروس و اردک.

-می خوام مجمعی تشکیل بدم.

یاس گفت:

-مثل مجمع تشخیص مصلحت نظام؟

خندیدم.

-منظورم یک شهرک. می خوام یک شهرک نزدیک تهران بزنم که توش
خانه، مدرسه، بازار، مسجد و... داشته باشه .

همه یکم ساکت بودن، بعد وحید گفت:

-پیشنهاد خوبیه؛ اما بهتر شما این کار رو نکنید، چون این طور باید از
پول بیت المال بردارید.

-ساخته شدن یک شهرک خیلی پول می خواد و معلومه که باید از خزانه
برداشت.

مادر تینا، یلدا خانم، گفت:

-لابد خودشون فکری دارن.

وحید سر تکون داد و گفت:

-بذارین اکیپ ما این کار رو انجام بده.

-یعنی این قدر پول دارید؟

خندید و چیزی نگفت .

-من می‌خوام این شهرک به شیوه‌ی مورد علاقه‌ی من درست بشه.

-یک شهر پول در بیار رو می‌تونه بیشتر از اون چیزی که خرجش میشه به ما اضافه کنه، پس بنظرم نباید اشکالی داشته باشه. در صورتی که مشکلی در منفعت ما پیش نیاد، به شیوه‌ی مورد علاقه‌ی شما ساخته بشه؛ اما اگه شهرک نزدیک لرستان ساخته بشه، بهتره؛ چون ما زمین‌هایی در اون جا داریم و فعلاً فقط قدرت تبادلشون با زمین‌هایی نزدیک سیستان و بلوچستان داریم.

-سیستان و بلوچستان عالیه!

از اون جایی که دوران جنگ‌های داخلی و خارجی افراد زیادی به نیروهای نظامی پیوسته بودن نرخ بی‌کاری کاهش پیدا کرده بود و من باید جز سرکوب کردن این نرخ‌ها راهی هم برای نزدیک کردن دهک‌ها پیدا می‌کردم . به جای بیشتر کردن یارانه‌ها، دو برابر یارانه قبلی رو حقوق زنان خانه‌دار کردم تا کسی نتونه به خاطر چهار قرون پول مسخره‌شون

کنه .تصمیم گرفته بودم بعد از تحویل قوانین قدم اول سلطنت رو بردارم .حالا برای نماز جماران می رفتیم و نماز جمعه هم مسجد جامع .نماز شب رو هم شروع کرده بودم. یک مورخ گرفته بودم که کارهایی که انجام می دادم رو بهش برسه. توی دفترم نشسته بودم و داشتم قوانین پیشنهادی رو مرور می کردم که صدایی اومد:

-سلام علیکم!

اول با شنیدن صدا سرجام خشک شدم، بعد بهت زده از جا پریدم.
-رهبرم!

دوتا از محافظهای خودم و دوتا از محافظهای حضرت آقا هم داخل اتاق پشت سر آقا ایستاده بودن. با لبخند معنادارشون یادم اومد جواب سلامشون رو ندادم.

-سلام، بفرمائید.

چون چادر سرم نبود از محافظهای رهبر خواستم بیرون برن، اون ها هم با گرفتن دستور از ایشون بیرون رفتن. محافظهای خودم هم دختر بودن. یکی شون کنارم ایستاد و یکی هم بیرون جلوی در. از در نگاه کردم بینم کسی حضرت آقا رو دیده یا نه !از پشت میز کنار رفتم و جام رو به

ایشون دادم و روی صندلی نشستم.

-شما چرا تشریف آوردید؟ امر می فرمودین، ما می موندیم.

بی صدا خندیدن.

-خواستم ببینم چه بلایی سر این آثار باستانی آوردین.

این بار من خندیدم. نگاهی به کاغذها کردن و تعدادشون رو شمارش کردن.

-این ها چیه؟

-قوانین پیشنهادی مردم به قوهی قضاییه.

-همه اش رو تنها نوشتین؟

-خدای من اصلاً این ها رو دورانی که دانشگاه بودیم بچه ها دادن، من هم خوب و بد کردم تا این ها به دست اومد.

اشاره ای به گروه دوم کاغذها کردن.

-این چیه؟

قوانینی بود که وقت به قدرت رسیدن به اجراش بذارم.

-خوب اون ها، یعنی اون ها...

کاغذهای اولی رو برداشتن.

-می تونم نگاه بندازم؟

-حتما

شروع به خوندن کردن. بعد گفتن:

-ازت یک خواسته ای دارم.

-در خدمتم بگین وارد لیست می کنم.

-راجب خودته.

کنجکاو نگاهشون کردم.

-اول از این که دوست دارم ورود سروان، البته الآن سرگرد وهب وارث به

گروهت رو درک کنی.

با یادآوری اسمش اخم کردم.

-بله!

-بله؟

-بله درک می‌کنم.

یکم مکث کردن و ادامه دادن:

-من هم احساس شما رو درک کردم.

جاخورده نگاهشون کردم.

-پس خبرش بهتون رسیده!

-دیروز خود سرگرد برام تعریف کرد.

براق نگاهشون کردم.

-لعنتی!

این بار ایشون جاخوردن. سریع توضیح دادم:

-منظورم اون بود.

-آهان... البته مقصودشون تعریف ماجرا نبود بلکه خواستن من

احساس ایشون رو به گوش شما برسونم.

زیر نگاه نافذشون شروع به لرزیدن از خشم کردم.

-اسمش... رو... نیارید لطفاً!

چند ثانیه سکوت کردن. بعد گفتن:

-قسم می خورن هیچ وقت ماموریتی که بر ضد شما باشه به اون پسر ندن.
ضمن بهتر دفعه دیگه فکری هم برای پذیرایی از مهمون کنید.

هینی کشیدم. محافظم به حواس پرتیم خندید. ایشون بلند شدن و تا دم در بدرقه شون کردم و بعد از خداحافظی رفتن. قوانین تحویل داده شد و قوانین به آقای ریسی تحویل داده شد. رفتار ایشون با سیاست و بجا بود، اما از معاون ها تا شروع به مخالفت های الکی کردن و در نهایت زمان مشورت خواستن .

کم- کم همه چی برای قدرت گیری من آماده می شد. محافظ ها کامل شدن، مسئولیت رسیدگی به حیوانات به یک کودک کار داده شد، تیم پزشکی کامل شد، حسابدار، مدیر برنامه ریزی و اولین سفرمون که به دامغان بود به اجرا در اومد. سفر واقعاً خوش گذشت و با استقبال مردمی که چه طرفدار رییس جمهور جدید بودن و چه احساس کردن که چی بهتر از هیچی ازش استقبال کردن. کم- کم داشتم رنگ عوض کردن بقیه رو می دیدم.

هستم یا نیستم؟!!

یک لیوان چای داغ که دهانم را می سوزاند، به من می گوید هستم.

به تو گفتم چشم‌هایم را باز کن! تا چشم‌هایم را باز کردی، دیدم که انسانیت بین ما مُرده است. و دروغ، بی بهانه از نفس‌هایمان بیرون می آید.

از آن پس، هر شب با چشم‌های باز، خود را به خواب می زنم.

دنیا آن قدرها هم پیچیده نیست؛

اما چرا زندگی شیر و خط دارد؟

چرا انسان‌ها را تقسیم می کنند؟

خوب، بد، زشت، زیبا و...

این صفت‌ها را فقط انسان‌ها روی هم می گذارند.

زندگی، کتاب تقدیر نیست!

زندگی یک دفتر سفید است که ما آن را پُر می کنیم.

زندگی یک راز است...

یکی از علایق من بستنی بود و نیک رو که این علاقه رو دیده بود، پیشنهاد ساخته شدن یک غرفه بستنی رو توی بیت داد که علاوه بر من برای بچه های یتیم خونه هم باشه که با ذوق قبول کردم. بچه های یتیم خونه رو آوردن و با ذوق از تک تکشون استقبال کردم و هدیه هاشون که یک عروسک زنبور و انگشتر بدل بود، بهشون دادم. سه تا نوزاد، پنج تا بچه یک ساله، پنج تا دو ساله، دو تا سه ساله، چهار تا چهار ساله، چهار تا پنج ساله، پنج تا شیش ساله، دو تا هفت ساله و پنج تا هشت ساله بودن.

-الیاس تعدادشون فرق کرد.

-بخاطر دو و سه تا؟

تا جا دادن بچه ها مدت زیادی گذشت، اما با همون حال وقتی خبر دادن خانم خجسته (همسر حضرت آقا) من رو به دوره قرآنشون دعوت کردن سریع حاضر شدم و به بیت رفتم. قسمتی که محل زندگیشون بود یک خونه سازمانی دو طبقه بود. وارد طبقه پایین شدم. خودشون با نهایت سادگی به استقبالم اومدن. بقیه خانم ها هم با دیدن بلند شدم و بعد از

سلام و احوال پرسى ازشون جايى براى گذاشتن لباس ها خواستم و نشونم دادن.

با اين كه بيشتر افراد با چادر نشسته بودن من تيشرت مشكى با شلوار سفيد پوشيده بودم و موهام رو دم اسبى بسته و نيم تاج آلبايويى رنگ به سرم زده بودم. يك رژ لب پرتقالى زدم و بيرون رفتم. دوباره همه برام بلند شدن. نگاهى به دور و بر خونه كردم. روى زمين موكت پهن بود و چند جا پتو هاى قديمى پهن بود و پشتى گذاشته بودن. يك دست مبل دست دوم دو نفر توى هال بود. منتظر ايستادم ببينم خود خانم كجا مى شينند، كه من هم اون جا بشينم. چشمم دنبال مبل يا حداقل يكي از پتوها بود و با وجود تعارف هاى خانم ها كه مى خواستن جاى خودشون رو به من بدن هنوز ايستاده بودم. دو خانم پذيرايى مى كردن و رحل هاى قرآن هم آماده بود. در كمال تعجب خانم کنار در نشستن و من كه جاخورده بودم سر جام اين پا رو و اون پا مى كردم آخر سر خودم رو سرزنش كردم.

(خجالت بكش، اين زن سى سال اولين خانم كشور، هشت سال قبلش دومين خانم بوده حالا تويى كه به قول خودت از بطن مردم به قدرت رسيدى حالا توهم برت داشته؟)

کنارشون نشستم و این کار صدای به- به رو به آسمون برد. همه رو بهم معرفی کردن و در کمال تعجب فهمیدم اون دو خانمی که پذیرایی می کنند دخترهای آقا هستن. قرآن خوندن شروع شد. به سمت ما نزدیک شد. خانم به بهترین شکل خوندن و نوبت به من رسید. نگاهی به آیهام کردم و بعد نگاهی به جمعیت که بعضی ها به کنجکاوی و بعضی ها منتظر برای مورد تمسخر قرار دادنم. توی دلم بسم الله گفتم و شروع به خوندن کردم هیچ چیزی نمی شنیدم و نگاهی آزارم نمی داد، فقط من بودم و خدای من! وقتی صفحه ام تموم شد، سر بالا آوردم و نگاه های رضایتمند یا مغلوب رو روی خودم دیدم. وقتی بیشتر خانم ها رفته بودن آماده رفتن شدم، اما قبلش به خانم گفتم:

-می خوام به حضرت آقا ادعا احترام کنم.

لبخند زدن.

-دنبالم بیا.

باهم به سمت در حیاط رفتیم. وارد حیاط شدیم و اول از همه حضرت آقا رو دیدم که قبای طوسی تنشون بود و تا کمر داخل قفسه مرغ ها رفته بودن. همسرشون با خنده صداشون زد:

-آقا!

-واستین یکی دیگه مونده.

بالاخره با سه تا تخم مرغ خودشون رو از قفس بیرون کشیدن. ایستادن و با دیدن من خندیدن.

-چی کار کردید صورت رئیس جمهور آن قدر رنگ پریدست؟
خانم نگاهم کردن.

-خسته اید؟

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم و بجای جواب آرام سلام کردم.
آقا جوابم رو دادن و گفتن:

-اگه تحمل دارید و حاج خانم مخالفتی ندارن شام خونه ما بمونید .
خانم گفتند:

-حتماً، باعث افتخار!

اون شب برای محافظ های زن سفره ای جداگانه پهن شد و محافظ های مرد هم با پاسدارهای بیت رهبری هم سفره شدن. نمی دونم رسم اون ها این بود که زن و مرد جدا بشینند یا نه اما اون موقع امکانش نبود چون

من به عنوان رئیس جمهور به هم صحبتی با حضرت آقا دعوت شدم و جایی دیگه نشستنشون توهین به من بود.

-خانوادت کاملاً پشتت بودن؟

-نه، خیلی هم اذیت شدم مخصوصاً از دست مامانم اما به قول گابریل گارسیا «سخت است همزیستی دائم با کسانی که دغدغه هایت را نمی فهمند؛ اما عزیزان تواند.»

-راستش رو بگو ببینم وقتی تظاهرات می کردی چقدر ترسیدی؟

-فقط یک بار.

-واقعاً؟

سر تکون دادم.

-چه زمانی؟

-شاید یک روز بهتون بگم.

به کمک خانم رفتم. باهم سیب زمینی رو رنده کردیم و به پختن کوکو مشغول شدیم.

-کوکو سیب زمینی که دوست دارید؟

-خیلی!

ناخونکی زدم و هردو باهم خندیدیم. همین طور که توی قابلمه های کهنه روی گاز قدیمی به پختن مشغول بودیم .

-می تونم نصیحتی بهت بکنم؟

-در خدمتم!

-اول این که من شنیدم وقت صحبت امکانش هست از کلمات ناپسند استفاده کنی.

یاد حرفم وقتی حضرت آقا دفترم بود افتادم و خندیدم.

-آقا تعریف کردن!

لبخند زدن و گفتن:

-سعی کن از این کلمات استفاده نکنی، شاید یکی دوبار در سخنرانی ها برای دشمن نیاز باشه اما مردم رو با شنیدن این کلمات از دهن عادت نده.

-بله، چشم!

غذا رو آوردیم و همزمان به دیدن مسند مشغول بودیم.

میکی موس و مینی موس دو موش هستند که با وجود ضعیف بودنشان، به کمک زیرکی و ابزارهای جادویی و سگ باهوششان به نام پلوتو می‌توانند بر دشمنانشان فائق آیند.

میکی موس مانند تام و جری به دنبال پروژه تطهیر صهیونیست هاست، چرا که در گذشته اروپائیان، یهودیان را به عنوان موش کثیف می‌شناختند و این همان نکته ای است که علت ساخت این انیمیشن و انیمیشن تام و جری توسط صهیونیست هاست.

شرکت والت دیزنی اعلام نموده است میکی موس و مینی موس با هم ازدواج نموده اند ولی همچنان از به تصویر کشیدن ازدواج آنها خود داری می‌کند و رابطه آنها را بر اساس رابطه دوستی دختر و پسر حفظ نموده است، این دو موش به رقص و آواز خوانی علاقه فراوانی دارند.

شاید بتوان علت اقبال عمومی نسبت به این انیمیشن را استفاده از محتوای طنز و رنگ بندی مناسب آن دانست.

تا کنون بیش از ۱۳۰ انیمیشن با موضوعات مختلف و متنوع از شخصیت

میکی موس ساخته شده است.

****وهب****

یواش ایستاده بودم و به حرف های علی و زنش گوش می دادم.

-دیدنی لیا دوستش نداشت، اگه نه این چند روز جواب خواستگاریش می

اومد.

نازنین جواب داد:

-دوستش داشت! مطمئنم ولی اون دختری نیست که...

-اگه منظورت خیانت خوب می دونی که وهب فقط داشت به وظیفه اش

عمل می کرد.

-نه منظورم اون نبود، منظورم اینه خوب وهب امله، سرده و پایه نیست،

همچین شوهری بنظرم زیاد جذاب نیست! برای لیا آقازاده ها و

حتی پسرهای خارجی پیدا میشه.

علی خندید.

-ولی حال کردم خوب غرورش رو شکست، وهب دیگه زیادی پرو شده

بود همش احساس می کنه برادر بزرگ تر منه! حالا چهار روز کنارم بوده،

چهار تومن برام خرج کرده و یک خواستگاری رفته دیگه کوه که نکنده.

از این همه بی انصافی سردرد گرفتم.

-ولی ببین لیا بدنم یک سال نشده به کجا رسید .

دوتا سرفه مصلحتی کردم. هردوشون با ترس برگشتن. لبخند یک وری زدم و کمی بهشون نزدیک شدم. لب هاشون تکون می خورد ولی صدایی بیرون نمیومد. پوزخندی تحویلشون دادم و به سمت اتاقم رفتم.

دانای رمان

کامیاب با خنده دست یسنا رو گرفت و به سمت تخت کشوند.

-بیا یک خاکی توی سرمون بریزیم.

یسنا با صدا خندید. نادیا نامزدی که مادر نیک رو براش صلاح دیده بود تا دم در آپارتمانش اومد. براش غذا درست کرده بود و قصد سورپرایز و یک شب قشنگ داشت اما صدای زنی که از داخل خونه به گوشش رسید باعث شد، قابلمه از دستش بیفته و گریه کنان از در دور بشه.

-یکم کنارم بشین دختر!

یسنا همنشین کامیاب نیک رو دست از کار در آپارتمان اجاره ای کشید و روی مبل راهی خونه کنار نیک رو نشست.

-چشم سرورم!

کامیاب خندید و پاهاش رو روی میز گذاشت.

-این جا که هستم، انگار مملکت هیچ دردی نداره!

یسنا خودش رو براش لوس کرد.

-این مدت خیلی کم به من رسیدی ها!

کامیاب دستش رو دور گردنش انداخت.

-از این به بعد جبران می کنم.

-پس برام یک هدیه بخر.

ابرویی بالا انداخت.

-عجب! خوب چی بخرم؟

-بایست.

بدو- بدو به اتاقش رفت و با مجله ای بیرون اومد و دوباره کنار نیک رو نشست.

-این رو نگاه کن!

عکس یک ام وی ام یاسی رنگ بود. کامیاب با حوصله بهش نگاه انداخت
و بعد گفت:

-به همین شماره باید زنگ بزنیم؟

-آره.

-باشه، من که رفتم خودت با وکیلتم تماس بگیر و کارهات رو راه بنداز.
یسنا به بغلش پرید.

-عاشقتم!

از اون طرف بشنویم از الیاس که بعد از اتفاق هایی که برای نامزدش
افتاد افسرده بود اما هیچ فردی متوجه این حالش نمی شد. برای اولین بار
توی عمرش به پیشنهاد یک نفر عمل کرده بود و اون یک نفر هم ویسنا
بود که بهش گفته بود:

-دلتون خونه‌ی امیرالمومنین (ع) کنید.. خونه‌ی امیرالمومنین رو حضرت
زهرا (س) جارو می کنه!

این باعث شده بود تا یک روز بدون خبر کسی برگه شرکت در کلاس
های حوزه رو پر کنه و...

سمت دیگه یاس بود که پیشنهاد قدرت دائمی گرفتن لیا رو توی مجلس اعلام کرد و انفجاری ایجاد شد، که این پسر کم سن رو به ترس انداخت. حالا از پارسا بشویم. که به یک مسافرت دوستانه به شمال برن رفته بود. چند دوست سیاسی با حلما دوست دختر جدیدش. توی ویلایی مستقر شدن. شب با تعجب دید حلما از ویلا خارج شد. دنبالش راه افتاد. حلما سمت دریا رفت. هنوز بعضی ها بیدار بودن و نیازی به تشریح وضعشون نیست. کنار حلما قرار گرفت اما اون که با چشم های ترسیده ای به دریا زل زده بود متوجه حضور پارسا نشد.

-خوبی؟

هیچ حرکتی نکرد. پارسا دستش رو دورش حلقه کرد و حالا حلما با بعضی بچگونه ای گفت:

-می ترسم!

-از دریا؟

سرش و به معنی نه تکون داد.

-تا وقتی من هستم از هیچی نترس؛ نه دریا نه چیز دیگه!

-از تو می ترسم!

با تعجب به سمت خودش برش می گردونه.

-از من؟!!

سرش رو تکون داد.

-می ترسم یک روز ولم کنی!

لبخند مهربونی بهش زد و سرش رو جلو برد. نفسش که به صورت حلما خورد حلما آرام کنارش زد.

-زشته بچه!

و این شیرین ترین خاطره سفرش بود. وقتی برگشت به خونه مادرش رفت تا اساسیه رو خالی کنه که...

پارسا پوزخندی به چهره مصمم وهب زد.

-اوه دیگه چی؟ زیادت نمیشه؟

بابک با همون لحن قاطع جواب میده:

-لیا خانم خیلی بالاتر از منه! آن قدر که باید ستایشش کنم و این کار رو

می‌کنم!

-اوف، تو رو خدا آن قدر چرت نباف!

بعد کمی بهش نزدیک شد.

-بذار خیالت رو راحت کنم؛ لیا دیگه حتی اسمت هم نمی‌خواد بشنوه،

حالا می‌تونی بری!

وهب از جاش تکون نمی‌خوره.

-نمی‌خوای بری؟

وهب چند ثانیه به چشم هاش زل میزنه.

-انقدر این جا می‌مونم تا با خود لیا صحبت کنم.

-داخل خونه مادر من؟ خوب برو دارالفنون.

بعد خودش پوزخند می‌زنه.

-البته اگه راهت دادن.

کمی از خونه هلیا بدل سوم لیا صحبت کنیم. برادرها ناباور از اتفاق هایی

که افتاده در بهت و سکوت خونه رو قرار داده بودن. حتی از خجالت نشد

که مراسم آبرومند برای خواهرشون بگیرن. با این که لیا برای اون

ها تسلیت و گل فرستاده بود اما برادر بزرگ تر گل رو پر-پر کرده بود. برادر بزرگ تر نمی خواست با مرگ خواهرش کنار بیاد و جوری تظاهر می کرد که خواهرش زنده است، اما برادر کوچک تر که به اندازه بزرگ تر ناراحت نبود با بیخیال جلوه دادن حالش گاهی دعوایی هم با برادر بزرگ تر داشت.

****لیا****

عروسی ویسنا و وحید بود. حالا حس بهتری به وحید داشتم و احتمالاً بدبخت کردن ویسنا رو کم می دیدم. هرچند کارهای عجیب می کرد، مثلاً با همه راحت بودن خانواده اش به ویسنا اجازه آرایش کردن بیرون از خونه رو نمی داد. آرایشگر مخصوص خواستم و تمام خانم های بیت حتی محافظ های روی سرش آور شدن. قرار شد محافظ ها رو ست هم درست کنه اون ها هم پیراهن عروسی مشکی ست هم می پوشیدن با آرایش سفید، سوسنی عالی می شدن. آرایش کاملی کرد و حالا صورت ریختم توی اون آرایش یاسی برق می زد. یکی از لباس های قبلیم رو خواستم بپوشم اما نیک رو خودش برام لباسی فرستاده بود.

گفته بود هر جا سایزم نبود بگم خیاط درست کنه اما کامل اندازم بود و از فکرهای وحشتناکی که سر این موضوع به ذهنم اومد اون شب خواب بهم

حرام شد. لباس دقیقاً شبیه سیندرلا بود و فقط رنگ یاسیش تفاوت می‌کرد با نقاب کوچیکی که به صورت‌م می‌زدم و کارکردش رو نفهمیدم، ساق دست هاش هم تا آرنج بود. حرفش رو متوجه شدم می‌خواست به نزدیکی داستان من به سیندرلا اشاره کنه. با حرص لباس رو کنار انداختم و پیراهن خودم رو برداشتم.

یک پیراهن مشکی ماکسی به همین سادگی. پیراهن رو پوشیدم و آرایش معمولی برای موهام انجام دادن. لاک اکلیلی طلایی هم به انگشت‌های دست و پام زدم و کفش و کیف مشکیم رو برداشتم. روی لباسم مانتو خاکستری، شال سفید پوشیدم و جوراب و دستکش مشکی هم استفاده کردم و نقابم رو انداختم. به تالار رفتیم و مستقیم به پرو رفتیم. در پرو خاله جان رو دیدیم داشت با تلفن حرف می‌زد سلام و احوال‌پرسی کردیم.

وسایل رو توی ساکی گذاشتم و نگران از این‌که اولین مراسمم به عنوان فرد بزرگ دولتی بود و من هیچی راجبش نمی‌دونستم وارد قسمت زنونه شدیم. از دور یک نفر رو دیدم که مثل مامان لباس پوشیده بود دقیقاً شکل لباس مامان بود تعجب کردم و به اون سمت رفتیم مادر داماد یلدا خانم بود. همه به احترام من بلند شده بودن و من هم بازو در بازوی

مامان قدم زنان جلو رفتم و به مادر داماد تبریک گفتم و با تعارف های شدید ایشون پشت یکی از میزها نشستم. قرار بود آهنگ نباشه چون حاشیه ساز بود.

سریع از گلشاه که برای عروسی اومده بود مکان همسر رهبری رو خواستم. خودم به دیدارشون رفتم. دور ایشون همین طوریش هم شلوغ بود من هم که پشت همون میز نشستم شلوغ ترهم شد. یکم سلام و احوال پرسى کردیم که چشمم به خدیجه و دوست های ویسنا افتاد. باهاشون احوال پرسى کردم و همون جا نشستم. میز کناری خانم اشنایی رو دیدم حس کردم خانم دماوندی معلم ریاضی متوسط هست. از بچه ها پرسیدم گفتن آره خودش رفتم احوال پرسى کردم .

همه نگاه ها بهمون بود و حسابی ذوق زدش کرده بود. خلاصه گفتن عروس میاد پس سریع حجاب کردیم. عروس و داماد وارد شدن انقدر ویسنا قشنگ شده بود که دلم گریه می خواست! اول روی جایگاهشون رفتن بعد باهم دور زدن و به همه خوش آمد گفتن. ویسنا لنز مشکی زده بود، اما من اول ندیدم. بعد یک آهنگ ملایم پخش کردن، وحید زانو زدن و یک انگشتر بهش داد. فهمیدم ویسنا راجب این حرکت خبری نداشت.

آقایون خانواده عروس و داماد اومدن و ما دیگه هدیه ها تقدیم شد. خانواده ویسنا بک تابلو بزرگ نقاشی ویسنا و شوهرش رو هدیه دادن که غوغا کرد و خانواده وحید یک پرشین بهشون هدیه دادن. از طرف رهبری و همسرش یک سکه پارسیان که پیچ- پیچ ها و صدای احسنت از چشم و روی هم چشمی نکردن و استفاده نکردن از پول بیت المال رو بالا برد. حالا همه منتظر هدیه ما بودن. یک گردنبد طلا به ویسنا هدیه دادم.

غذا سلطانی بود. داماد برای غذا خودش و عروس اومد مثل غذا ما بود. به اندازه مراد فیلم بردار خوردن. وقت پرت کردن دست گل چندتا از دخترهای شیطون پشت عروس جمع شدن. دست گل رو پرت کرد. دست دختر داییش افتاد. خلاصه عروس و داماد که رفتن وقت بردن خنچه شد. پسرها اومدن یلدا خانم شاسی که هدیه خانواده عروس بود رو سمت خودش گرفته بود و می برد که عباس آقا پدر ناتنی ویسنا نداشتن و گفت:

-عروس دیده میشه.

من پیشنهاد دادم شاسی رو با چادرم بگیرم که قبول کرد. به سختی با شاسی پایین رفتم امتبه محافظ ها ندادمش، اون ها رو سوار ماشین

عباس آقا کردیم. عروس کشون تاریخی شد. اسکورت رییس جمهور داخلش و چندین ماشین سیاسی به علاوه افراد عروسی، به علاوه مردمی معمولی که خودشون رو قاطی کرده بودن، به اضافه تماشاچیان و خبرنگارها. به خونه اشرافی شون که رسیدیم چهل درصد مهمون ها وارد شدن و بقیه رفتن. حالا که سیصد نفر بیشتر نبودیم احساس آرامش می کردم. نیم ساعتی موندم و به عرایض یا چاپلوسی خانم ها گوش کردم و بعد با خانواده خ به دارالفنون برگشتیم.

ماجرای دائمی شدن قدرتم چنان دعوایی راه انداخته بود که خدا می دونه. کشورهای خارجی درخواست مذاکره و ادامه ماجرا برجام داشتن و من هم هر دفعه به بهانه معلوم نشدن شرایطم رد می کردم. از شصت قانون پیشنهادی پنجاه تاش قبول شد، اما هنوز قوانین به درد بخوری نبود. فقط به زیر ساخت های فرهنگی کمک می کرد. بعد از یک سخنرانی قبولی این قانون اما نوع اهمیتشون رو گفتم. متن سخنرانی این بود.

-چقدر عدلت برپاست... مهریه ای را که حق مسلم هر زنی است را با

آزادی

که حق هر انسانی است معاوضه می‌کنند و چقدر هم به جا!

مردی که زش را زنی که در خانه زحمت‌کشی است به بهانه‌ی خسته بودن.

به باد مشت و لگد و ناسزا می‌گیرد و آیین است جامعه‌ای که بر پایه‌ی مساوات است.

زنی که حق بیرون رفتن از خانه را ندارد و مردی که به بهانه‌ی کار کردن و نان در آوردن در بی بند و باری خود غرق شده

مردی زن خود را به دنبال کار فرستاده تا دستمزد عرق‌هایش را صرف خماری کند...

خدایا به تو پناه می‌برم از بی‌عدالتی انسان‌ها...

بعد از اطلاع تغییرات و خوشحالی مردم سخنرانی دیگه‌ای رو شروع

کردم:

-وقتی که به دخترم گفتم که باید به برادرش احترام بگذارد
اما به پسرم نگفتم که به همان اندازه به طبق احترام بگذارد
باز هم برتر بودن مردانه پسرم را به او یادآوری کردم

وقتی که حجاب را به دخترم آموختم

اما عفاف را به پسرم نیاموختم

به پسرم یاد دادم که نجابت فقط مخصوص زن است

وقتی که دخترم را برای یک ساعت دیر آمدن به خانه بازخواست کردم

اما به پسرم اجازه دادم که آخر شب به خانه برگردد

به پسرم آموختم که بر خلاف خواهرش می‌تواند خطا کند

وقتی که عشق ورزیدن را در دخترم گناه کبیره دانستم

اما از رابطه داشتن پسرم با دختری نامحرم ذوق زده شدم که پسرم بزرگ

شده

در واقع هوس‌باز بودن را به پسرم آموختم

وقتی که از کودکی به دخترم یاد دادم که زن باشد، کدبانو و صبور و

فداکار باشد

اما به پسر من فقط یاد دادم که قدرتمند باشد

در واقع نام خانواده را به پسر من آموختم نه مسئولیت خانواده را
وقتی...

بله. من هم مقصوم که وظیفه مادری خود را در حق خودم و زنان جامعه
ام به درستی انجام ندادم

من هم به عنوان یک زن، مقصوم که به جای اصلاح خودم فقط به جامعه
ام انتقاد کردم.

البته این ها بیشتر از سخنرانی حالت دلنوشته داشتن، اما مردم رو به فکر
می نداختم. اون شب خواب دیدم توی یک منطقه قشنگ هستیم یک
آبگیر هست و این که هر کدوم چهره قشنگی دارن جز من و الیاس و یاس
که با همون چهره های خودمون هستیم. از دور دیدم دایی پارسا که
سفید، لاغر با موهای بلوطی بود از روی تپه افتاد. به الیاس گفتم، اون
می گفت روی پل افتاده من می گفتم روی زمین افتاده یا برعکس .

باهم اون سمت رفتیم. یاس هم بود فکر کنم یک صحنه ویسنا هم اومد.
می خواستیم پارسا رو بلند کنیم. اما هیچ کدوم پیش قدم نمی شدیم و
دنبال کمک بیشتر بودیم تا بتونیم. یک دفعه از سمت تپه دو خانم اومدن

یکی شون از کنار من رد شد و برای تفریح رفت که من (مامان) صداش می کردم. به سمت اون خانم دیگه برگشتم. یک خانم با قیافه حدود ژاپن، چینی شکل این عروسک های چینی با لباس بلند سفید و موهای لخت قهوه ای قشنگ تا مچ پا که از یک شونه انداخته بود و صورت ظریفش به سمت ما بود. فکر کردم اون مامان که چهره اش فرق کرده داشتم ازش می خواستم، به کمک بیاد تا دایی رو برداریم که یک دفعه از موهاش فهمیدم مامان نیست.

یکم جا خوردم بعد روی یک پا زانو زدم و احساس کردم یاس هم بعد از من همین کار رو کرد. گفتم:

-السلام علیکم مریم مقدس و فاطمه زهرا (سلام الله).

یکم سکوت بود. احساس کردم بخاطر موقعیت دینی شون نمی تونند جوابم رو بدن یا حضرت مریم (س) نمی تونند نگاهم کنند یعنی باید بیشتر پیشرفت کنم. یک دفعه بانوان تبدیل به حضرت محمد (صلی الله) و امام هادی (علیه السلام) شدن. پیامبر (ص) یک عصا دستشون بود و یک قسمت از پیراهن امام هادی (ع) با یک شال سبز بود. گفتن:

-همین طور مومن و مامون بمان.

با خودم فکر کردم هر چی باشه باید فردا سرچ کنم یا انجام بدم پس خواستم چیزی برای خودم بخوام. گفتم :

-جواب سلام واجبه ها.

یکم مکث طولانی شد انگار داشتن فکر می کردن. احساس کردم جوابی نخواهم شنید پس خواستم توی ذهنم جواب سلام رو بدم تا صداش توی خواب بیچه و دلخوش باشم که با صدای خیلی قشنگی جواب سلامم رو دادن. وای چه زیبا بود! وقت داشتم چیز دیگه ای بگم اما چون قاعدتا این جا باشد خواب تموم می شد دوباره سلام کردم و گذاشتم خواب تموم بشه.

وای صبح به سختی بیدار شدیم به خونه ویسنا رفتیم من و خدیجه یک جور نگاه می کردیم که طفلک گفت:

-چرا این طوری نگاه می کنید به خدا ماهم مثل شما خوابیدیم.

همه خندیدیم. فرداش دستور بازسازی پاساردگارد رو دادم. مجلس جغرافیا دان ها هم درحال درست شدن بود. سپاه شروع به ساخت موزه ای کرد و ماهم برنامه ساخت یک انیمشن از سه شخصیت لوازم تحریر

(ثنا، ثمین و سینا) رو شروع کردیم. می خواستم با معروف شدن برنامه ورود عروسک های باری رو ممنوع و عروسک های این شخصیت ها رو بسازیم چیزی که رهبری چندبار ذکر دادن. مردم به نفع خواسته من تظاهرات راه انداختن.

نیرو انتظامی مقابله به مثل کرد و مدتی عقب نشینی کردن. فردی که ریاست تظاهرات رو به عهده داشته با چند نفر فراری شد و داشت به سمت ما برای کمک می اومد اما نرسیده به ما توسط مافیا کشته شد. همون زمان بهمون خبر دادن توی آبادان شورشی به اسم شورش عرب ها اتفاق افتاده. حدوداً سی هزار نفر بهش متصل شدن. اون ها خرمشهر و اهواز رو هم گرفتن. حضرت آقا سریع نیرو حاضر کردن و من هم تینا رو به کمک خوندم. نیروها رفتن و علاوه بر سپاه همراه نیرونظامی پراکنده و فرار کرده رو که اسیر نشده بود به خودش وصل کرد. سپاهی ها نزدیک شهرها اتراق کردن .

پنج گروه بودن اما انگار جاسوسی بینشون بود که خبرها رو رسونده بود و عرب ها به گروه اول حمله ور شدن و اون ها رو غافلگیر کردن. همزمان با این کارشون بعد از تضعیف کردن گروه اول به گروه دوم هجوم بردن اما اون جا کاری از پیش نبردن. عرب ها که این وضع رو دیدن گروهی رو

فرستادن تا از پشت سر به گروه دوم حمله کنند. وسط این بلبشو سپاه مردمی عرب های شهرها که مخالف این جنبش بودن به کمک سپاه اومدن و باعث عقب نشینی شون شدن. توی این مدت حرف انتخابات جلو رفت اما رهبری مخالف بودن .

شیش تظاهرات بزرگ راه افتاد .ورود خانم ها به استادیون برای تمامی بازی ها آزاد شده بود و جز اون مسابقاته فوتبال خانم ها هم از تلویزیون پخش می شد. قرار بود شبکه های تلویزیون برای کودکان به قسمت های (۳ تا ۵ سال، ۵ تا ۸، ۸ تا ۱۱، ۱۱ تا ۱۵ تقسیم بشه.) برای نوجوانان (۱۵ تا ۱۷، ۱۷ تا ۱۹)، شبکه دینی، فرهنگی، تحصیل، ورزش، فیلم سینمایی، سریال، مسند، سرگرمی، اخبار، خارجی تقسیم بشه.

دوست داشتم حقوق فوتبالیست و بازیگرها رو کم کنم، اما این کار باعث رفتن اون ها به کشورهای خارجی می شد. برای اولین بار توی مسجدی من رو ملکه خوندن که این کار غوغا کرد. نیک رو بیشتر از همه از این کار خوشش اومده بود حتی به شوخی گفت:

-آزادی بیان مد شد همه جیگر دار شدن؟

زیر چشمی نگاهش کردم. ذات خرابش روز به روز بیشتر دیده می شد .

قدرت آدم‌ها رو فاسد نمی‌کنه
فقط ذات حقیقی‌شون رو بیرون می‌کشه
خیلی حال می‌ده بهشون توهم قدرت بدی،
ذاتشون رو تماشا کنی !

پارسا اموال مادر بزرگ رو بر اساس وصیتش که نصف اموالش رو به پارسا
و نصفش رو به الیاس داده بود تقسیم کرده بود. با توجه به این که حقوق
نماینده های مجلس به ده میلیون و حقوق افراد دولت به نه میلیون
کاهش پیدا کرده بود می‌تونستند کمی پای مردم بمونند. حقوق خودم رو
هم به بیست میلیون کاهش داده بودم. وزیر خارجی رو برای مراوده با
چین فرستادیم و در همون حال بهش گفتیم سعی کنه رفتار خوبی
داشته باشه اما اقتدارمون رو پایین نیاره.
یک بار نیک رو با پرویی به آقا گفت:

-در نهایت شما باید کنار برید. فقط موندنم چطور می‌رید؟ زیر پاهای
مردم، یا روی دست مردم.

خشمگین به نیک رو نگاه کردم. واقعاً این همه اهانت رو تاب نمی‌آوردم.
حضرت آقا با خنده جواب داد:

-در اصل سوال اینه که بعد از مرگ کجا میریم .رضا خان رو از ترس مردم از قبر هم در آوردن و فراریش دادن. خیلی از حاکم های قدرتمند هم الان آرامگاه هایی دارن که با پول بلیطش میشه یک شهر رو نون داد. حالا شما چطور آقای نیک رو؟ فکر می کنید قبرتون کجا باید باشه؟
چندتا عزیز دارید سالی یکبار براتون صلواتی بفرسته؟

برای هنرهای دستی و سنتی کارگاه های کوچیک برپا شد و برای خرید بیشتر مردم آثاری که تولید گرون تری داشتن رو نصف پولش رو دولت می داد تا این طوری کالا نصف قیمت فروخته بشه. بالاخره زمان رای گیری برای سه هفته بعد گذاشته شد، اما اون هفته هم زیر حرفشون زدن. با مردم تظاهراتی راه انداختم و وزیرهای دولت رو هم به جوشون انداختم. این وضع رو که دیدن قبول کردن.

اما اهمیتی به این موضوع ندادم و درخواست عزل افراد مجلس رو داشتم رهبری به پشتیبانه مجلس روی آوردن و این کار باعث عقب نشینی ما شد. هفته آخر رو به کانون پرورش فکری گذروندم و قانون کتاب ماهانه به کودکان عضو کانون در روستا و مناطق محروم رو دوباره راه انداختیم و حضرت آقا هم یک گروه دیگه برای دور زدن تحریم ها آماده کردن و اولین دستور هم این بود که پول های مملکت که برای

خرید دارو داده بودیم و نه دارو اومده بود و نه پول برگردونده بشه.

رییس مجلس ملی کشور آفریقایی چاد به ایران اومد. کناری رهبری ایستادم و ازش استقبال کردم. به همون سالن همیشگی برای دیدار رفتیم. رهبری با زبون عربی با اون صحبت می‌کردن و گاهی قسمتی رو برای من ترجمه می‌کردن یا از مترجم می‌خواستن تکرار کنه. رهبری به تاریخ چاد اشاره می‌کردن:

-بیش از ۲,۰۰۰ سال است که حوضه چاد نشیمن‌گاه مردم کشاورز و یک‌جانشین بوده و به عنوان یکی از گذرگاه‌های تمدنی به‌شمار می‌آمده است.

رییس مجلس چاد از برنامه‌های محیط زیستی شون می‌گفت:

-دولت چاد معاهدات بین‌المللی مختلفی را در زمینه حفظ محیط زیست امضا کرده‌است، که از آن جمله می‌توان به پروتکل حفظ و جلوگیری از تخریب لایه اوزون، موافقتنامه‌های بیابان‌زدایی و حراست از گونه‌های گیاهی و جانوری در حال انقراض، پاک‌سازی کوهستان و دفن زباله‌ها اشاره کرد.

حضرت آقا به اهمیت شهرهای سارح»، «موندو» در کنار پایتخت اشاره

کردن و رییس چاد هم از وضعیت سیاسی شون گفت:

-جمهوری چاد استقلال رسید ولی هنوز آرامش کامل در آن برقرار نشده و این کشور در سال‌های اخیر بارها به تحریک نیروهای خارجی با جنگ داخلی روبرو شده‌است.

بالاخره سر حرف اصلی رفت. به بیست درصد نیروی بیکار کشورش اشاره کرد و کمک خواست در حالی که ما خودمون دوازده درصد نیروی بی‌کار داشتیم. آقا زیر چشمی به من که متعجب به رئیس ملی نگاه می‌کردم نگاه کردن و اشاره به داشتن دام بالا در اون کشور کردن. ایشان پیشنهاد ساخت پاساژهایی که اجناسش رو ایران بفرسته دادن این کار علاوه بر کمک به نرخ بیکاری اون‌ها اجناس ما رو در کشورهای دیگه مورد فروش می‌داشت و پول وارد کشورمون می‌کرد. رییس ملی چاد تشکر کرد و قول داد تمام تلاشش رو برای این کار می‌کنه، بنظر می‌اومد از این نقشه خیلی خوشش اومده چون باعث می‌شد پیدا کردن کالا در کشورش راحت تر باشه.

در آخر هدیه گوسفند نقره‌ای سه در شیش با عمود شیش تحویل حضرت آقت دادن که واقعاً خرج داشت. برای من هم به عنوان تبریک ریاست جمهورییم یک سیب طلا هدیه دادن. اولین هدیه‌ام بود و هل

کرده بودم از اون جا که اومدیم تصمیم بر این شد که این سیب رو چی کار کنیم. می تونستیم داخل موزه بذاریم اما این کار رو آقا برای هدیه هاش انجام داده بود، پس به خزانه فرستاده شد تا به وقت نیاز فروخته بشه و پولش برای کشور خرج بشه.

بالاخره روز انتخابات رسید. انقدر استرس داشتم که دو برابر حد معمول برای حوزه ها مراقب گذاشتم. انتخابات یک روز کامل طول کشید و از پنجاه میلیون نفری که توانایی رای دادن داشتن چهل میلیون نفر رای دادن. تا صبح که رای ها شمرده می شد، بیتاب یا توی اتاقم راه می رفتم یا نماز می خوندم. بالاخره صبحش نیک رو خودش رو به دفتر رسوند و اولین خبر رو داد:

-چهل درصد رای باطل.

الیاس رسید.

-چهل درصد رای منفی.

وا رفتم و روی زمین نشستم. نیک رو از شدت عصبانیت دستش می لرزید و الیاس اتفاق افتاده رو باور نمی کرد. با همه این ها به روی خودم نیآوردم و به ساخت سالن های همایش سیاسی مشغول شدم تا کمکی به

آزادی بیان باشم. قوه قضایه که فهمید این باخت من رو خشن کرده برای آروم کردم با سه قانون.

- اعدام پدری که فرزندش را بکشد.

- کتک زدن همسر تا حدی که جاش بماند، با تشخیص قاضی بین چهار هفته تا سه ماه زندان یا چهارده تا پنجاه ضربه شلاق.

- در صورتی که قاضی شرایط زندگی سخت برای خانمی که جایی برای بعد از طلاق ندارد یا خانواده اش توانایی مراقبت از وی را ندارند تشخیص بدهد، باید ضمن کمک به طلاقش و گرفتن نفقه خانه ای برای وی به مدت هفت سال رهن بشود.

این قوانین آن قدر من و مردم رو خوشحال کرد که ماجرای رای گیری فراموشم شد. اون شب زلزله اومد و من یکم از واکنش بگم.

من رو مبل سه نفر دراز کشیده بودم و بقیه هم روی مبل های خودشون بودن. زلزله اومد اول فکر کردم زود تموم میشه، اما طولانی تر که شد من که زیر شیشه بودم ترسیدم و بلند شدم و به بیرون رفتم. هرچند دارالفنون امن بود اما عادت بود دیگه. قبل از رفتن لوستر رو دیدم که تزیین هاش داره اینور و اونور میره. قبل از رفتن چادرم رو سرم کردم و

به حیاط رفتیم. بچه های یتیم خونه بیرون اومده بودن ماهم به دلداری شون مشغول بودیم.

یکی از پسرهای چهار ساله به اسم ساسان برام جذابیت بیشتری داشت. بغلش کردم و در همون حال به ناز کردن بچه ها مشغول شدم. بعدها ویسنا برام تعریف می کرد. خودش جیغ زنان دور خودش می چرخید و دنبال وحید می گشت. خدیجه می گفت مامانش اون ها رو روی زمین انداخته و خودش رو سپر بلاشون کرد. خدیجه توی همون حالت هی می خواست به لوازم چینی توی دکور اشاره کنه، که یعنی الان این ها رومون می ریزه. ولی بعد میگه خوب شد نرفتم چون اگه یک دفعه ای حرکت می کردم پام توی لیوان می رفت.

از اون طرف منشی مخصوصم که خونه خانواده شوهرش بود زلزله که میشه، محیا کوچولو دختر جاریش نگران حال مادرش میشه که طبقه پایین و همین طور که به سمت پله ها می دوه میگه مامانم رو نجات بدین! شوهرش به موقع جلوش رو می گیره، آقا کاظم برادر شوهرش یکی از بچه هاش رو بغل می کنه دست یکی دیگه رو می گیره و با پا اون یکی دیگه رو هم همراه خودشون به سمت در هدایت می کنه. خودش وقتی همه رو بچه بدست می بینه هول میشه و دنبال بچه اش

می‌گرده تا باهم فرار کنند که یادش میاد بچه ندارن. پدر شوهرش اول
برق‌ها رو خاموش می‌کنه بعد اتاق‌ها رو مرتب گاز‌ها رو خاموشو بعد فرار
می‌کنه.

و حید

پس این پرونده‌ها کجاست؟

-باید همین جا‌ها باشه.

-می‌بینی که نیست! فعلاً تو برو اتاق بیرون رو بگرد.

اون رفت و من هم شروع به دوباره گشتن کردم.

-دنبال این‌ها می‌گردی؟

سمت صدا برمی‌گردد.

-به برادر عزیز شما کجا؟ این‌جا کجا؟

-راستش من از این پرونده‌ها یک کی‌گرفتم بعد برش‌گردوندم، گفتم

حلال باشه!

اخم کردم.

-چی می خوای؟

-یک همکاری کوچیک!

-همکاری؟

مجید برادرم می خنده.

-بهتر بگم حق السکوت کوچیک

پوزخندی زدم.

-مثلاً با اون پرونده ها می خوای من رو به آتش کشیده شدن بدی و

اموال بابا رو آب کنی؟

خندید.

-نه، می خوام یک سر به زن داداش بزوم و اون شناسنامه المثنی تو رو

نشون بدم. بهت زده سرجام خشکم زد. این از کجا می دونست؟

یک دفعه با احساس نفس تنگی شروع به تگون دادن دست و پام کردم.

نامرد زنجیر انداخته بود دور گردنم و داشت فشار می داد.

-این جا چه خبره؟

دست هاش شل شد. من هم از فرصت استفاده کردم و کنارش

زدم . سمت صدا برگشتم . خواهرم حمیده بود. مجید از تردید من استفاده کرد و با یک زیر پایی من رو روی زمین انداخت بعد خودش به سمت طبقه بالا دوید. سریع دنبالش دویدم. بازوش رو کشیدم و سمتم برگشت و مشتی پرت کرد که روی هوا گرفتمش و پیچوندم و هلش دادم .

خبر کشته شدن برادر وحید کنجاوم کرد، کار کیه اما نیک رو گفت که خانواده اون ها با انواع افراد پولدار و مافیا سر و کار دارن و پیدا کردن قاتلش نیازی نیست پس یک مرگ عادی نشونش دادن.

قرار شد معتادها دستگیر و به کمپ ها تحویل داده بشن، همچنین در صورت اعتیاد دوباره دو سال زندانی براشون بریده می شد. همین هم مخالف داشت چون می گفتن تعداد کمپ، غذای زندان و حتی جای زندان ها انقدر نیست اما جوابشون رو دادم:

-خوب بیشترش کنید.

آقای قالیباف به نیروانظامی برگشت تا روی نظمش دقت کنه و آقای بابایی هم وزیر آموزش و پرورش شد .

جشن شب یلدا رسید. توی دارالفنون جنش کوچیکی گرفتیم که حتی رهبری هم قرار بود شرکت کنند. برای این شب پیراهن راسته آبی با یک شل در نظر گرفته بودم که برای دوران قبل از رییس جمهوریم بود، کلاً من سلیقه من ساده و سنگینه .انقدر لباس ساده بود که الیاس رو عصبانی کرد.

-این چیه دیگه؟ عوضش کن.

یاس در ادامه حرفش گفت:

-برای شب یلدا هم رنگش مناسب نیست.

پارسا نگاهی به لباس انداخت و گفت:

-در بیار من درستش می کنم.

دایی پیش دست مادر بزرگ می نشست و بدون این که اون متوجه بشه ازش یاد گرفته بود و گاهی برای عروسک هام لباس درست می کرد. رو به ویسنا گفت:

-برام ربان و لوازم تزئینی بیارید.

-از کجا بیاره؟

وحید گفت:

-من میرم بخرم.

کم- کم مهمون ها داشتن می اومدن و وحید نرسیده بود. خدیجه نگران گفت:

-لباس دیگه ای ندارید؟

-لباس های سنتیم هست اما هر کدوم رو بپوشم ممکن به گروه دیگه بربخوره.

-از لباس های قبلیتون بپوشید.

سری به معنی تاسف تکون دادم.

-اون ها آن قدر کهنه شده که پوشیده نمی شه.

-باید به موقع براتون لباس بدوزیم.

-حتماً.

بالاخره وحید رسید و دایی پارسا شروع به تزئین لباس کرد. خیلی زود یک گیپور مشکی روی دامن لباس قرار گرفت و بالاتنه لباس پر از نگین های آبی شد. بلوری وسط کمر لباس روی کمر بند ربانیش قرار گرفت و

شنل هم با سلیقه تزیین شد. وقتی نشونمون داد باورمون نمی شد همون لباسه. الیاس با خنده گفت:

-پارسا تو یک کدبانوی کاملی!

خندیدیم و ست لباس رو پوشیدم. روسری سفید رو هم سرم کردن. الیاس من رو هم بی نصیب نداشت.

-شکل نه- نه سرما شدید.

دوباره خندیدیم. بازوبندی از گل های آلاله انداختم و هدبند آبی زدم. بریم.

دم در ایستادم.

-رهبری هنوز نرسیدن؟

این رو از مامان پرسیدم که همون جا منتظرم بود.

-بهتر بریم میان.

دوباره به الیاس رو کردم.

-واقعا مثل نه- نه سرما شدم؟!!

خندید و به سمت در کشوندم.

-انقدر استرس نداشته باش.

جان خواهم زد!

دردهایم را در آغوش خواهم کشید

و مصمم تر از همیشه ادامه خواهم داد

این خاصیت من است

که مش کلاتم را شبیه به انگیزه می بینم

شبیه به داغ سوزانی، که وادارم می کند سریع تر از همیشه گام بردارم

من به لطف دردهایم، هر روز قوی تر می شوم

نه جا میزنم، نه کم می آورم

می ایستم و ادامه می دهم

دوام می آورم و موفق می شوم

یاس از پشت سرمون گفت:

-اما بنظرم برای تک بودن ملکه بهتر لباس های پر زرق و ورقی داشته

باشی.

در حالی که سرم بالا بود و راه می رفتم گفتم:

-من اومدم تا درد مردم رو ببینم نه این که مردم من رو ببینند.

و در مقابل جمعیت ظاهر شدم. همه بلند شدن و من هم با قدم های آهسته از مقابلشون می گذشتم و سلام و احوال پرسی با صدای آروم تر از حدش می کردیم. حیاط دارالفنون با مشعل به روی درخت ها تزیین شده بود و چند گلدون دیگه هم به حیاط اضافه شده بود. صندلی های یخی رنگ با میزهای کوچیک که بین هر دو صندلی مشترک بود. صندلی های آبی بچه گانه هم برای بچه های یتیم خونه گذاشته بودیم.

میز پلاستیکی بزرگ به رنگ آبی جلوشون بود و با خوراکی های سیف سرویس مشغول بودن. اما برای بقیه بشقاب با سیب و خیار به همراه لیوان های یک بار مصرف چای که توی هوای نسبتا خنک الان می چسبید تدارم دیده شده بود. بین باغ پرده حریر آبی زده شده بود که خانم ها اون ورش می نشستن. یک کیک دو طبقه به رنگ آبی - سفید قسمت خانم ها بود تا به موقع تقسیم بشه. با خانم ها هم سلام و احوال پرسی کردم و پشت میز خودم نشستم. سه ربعی معطل بودیم، اما هنوز رهبری نیومده بودن. نگران از ویسنا پرسیدم:

-کجان؟

اون هم که بیشتر از من از این حادثه حاشیه ساز نگران بود گفت:
-حتماً توی راه هستن.

وحید اومد پشت پرده ایستاد.

-استادی ایرانی در دانشگاه لبنان تقاصاً به دیدار شما دارن.

با دست اشاره کردم.

-بگو بیان.

مردی حدوداً چهل ساله، با نگاه مهربون اما قیافه ای عبوس، با جذبه، با پیراهن دکمه دار نقره ای زیر کت و شلوار گلبهی اومد. (شخصیت وجود خارجی ندارد.) زن ها چون حجاب داشتن زیاد اهمیتی به ورودش ندادن. جلو اومد و سر خم کرد.

-حامد تهرانی هستم.

-از آشنایی با شما خوشبخت هستم! بنشینید.

نشستن و ازشون راجب فرهنگ، هنر و حتی میزان اهمیت به علم مردم لبنان پرس و جو می کردم.

-مردم لبنان با فرهنگ، آروم و مهمون نواز هستن اما چیزی که من رو

راجب اون ها اذیت می کنه اینه که زبون مادریشون رو به خوبی بلد نیستن یا بهتر بگم زبون اون ها انگلیسی.

-باعث تاسف!

خدیجه اومد.

-حضرت آقا تشریف آوردن.

از جا پریدم و بعد از معذرت خواهی از استاد بیرون رفتم. با خوشحالی و نگاه تشکر آمیز ازشون استقبال کردم. برای ایشون هم مثل من یک میز گرد گذاشته بودیم. به قسمت خانم ها برگشتم و با همسر ایشون احوال پرسى کردم و به سمت میز خودم بردمشون اما زیاد نشستن و ترجیح دادن به دوست های قدیمی شون بیوندند. حضرت آقا بچه ها رو به سمت خودشون خوندن و من هم به بریدن کیک و خدیجه به تقسیم کردنشون مشغول شد. انار و هندونه هم که کنار کیک گذاشته شده بود تقسیم شد و در آخر خدیجه حافظ رو بین سینی قشنگی گذاشت و برای آقا برد و خواستار خوندن شدن. آقا صفحه ای رو باز کردن و میکروفن آماده شد و همه ساکت منتظر ایستاده بودن.

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت

آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
آشنایی نه غریب است که دلسوز من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم
خرقه از سر به درآورد و به شکرانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی

که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

فرداش با این که حضرت آقا در مراسم شرکت کرده بودن همین دیر اومدنشون افرادی رو دور دارالفنون آورده بود و شعار و فحش می دادن. پنج جمعه دعای ندبه نظر کردم که گذشت. سیستم کشاورزی هم بهتر شده بود و طبق پیشنهاد من یک گروه نظارت کشوری برای نظارت بر تمامی مقاطع قرار بود درست بشه، اما خطا کارها مخالفت می کردن. نیک رو پیشنهاد ازدواجش رو این بار با تحدیدی بیشتر اطلاع داد.

من هم که مونده بودم چطور از شرش خلاص بشم از الیاس کمک خواستم. اون هم ازدواج رو پیشنهاد داد، اما من ردش کردم. برای مسافرت به طبس رفتیم اما دیر رسیدیم و شب بود. دوست داشتم بین مردم برم پس با اسکورتم به امام زاده رفتیم. همه بهت زده دورمون جمع شده بودن. خوش و بشی کردم و گفتم محافظ ها مراقب باشند شخصی دیگه وارد نشه چون نمی خواستم جمعیت زیاد باعث بشه نتونم استراحت کنم. توی همون راه بیتایی که وزیر فرهنگ جدید بود با عصبانیت می گفت:

-چه طور در مقابل اتفاق و اعتراض اخیر سکوت کردید؟ چرا در مقابل

کارهای رهبری انقدر آرون هستید؟ مگه شما ملکه این سرزمین
نیستید؟

با خونسردی نگاهش کردم.

-اگه قدرتش رو دارید مقابلشون در بیان.

ابرو بالا انداخت.

-تا شما پشتش هستید ما نمی تونیم. شما جناب نیک رو با این همه
تلاش که براتون کرده رو سر این کار کنار زدید. با دوست صمیمی تون
که سفارت قدرتمندی رو بدست داره مخالفت کردید .

هرجوری بود بین غرغرهاش رسیدیم. اول به داخل امام زاده رفتم و
زیارتی کردم حجله خالی نبود و مسئولین پیشنهاد از اونجا رفتن رو
دادن اما من گفتم چادری همون کنار بزنند. محافظ ها تا صبح از ترس
نگهبانی دادن. دور امامزاده پر از آدم شد. صبح نماز صبح رو امام زاده
طبس خوندم. شهردار و شورای شهر که برای دیدنم اومده بودن ازم
خواستن سخنرانی کنم اما گفتم وقت ندارم و باید شهر رو بگردم. در
حالی که مردم از ماشینم بالا می رفتن حرکت کردیم. اون روز پیراهن
راسته مشکی پوشیده بودم با چادر سفید.

من که مدتی بی محلی مردم تهران رو دیده بودم حالا از این لطف لذت می بردم شهر رو گشتیم و متوجه شدیم کتاب فروشی نداره. سریع دستور دادم از طرف آستان قدس پیگیری بشه. باغ گلشن رفتیم و از فلامینگوها دیدن کردیم. به سمت یزد راه افتادیم اما اطلاعاتش گفت توی راه های ارتباطی چند ساعتی طوفان می شه اتفاقاً همون موقع شروع شد پس برگشتیم و بی توجه به اسرارهای مسئولین داخل یکی از حجله های امام زاده موندیم .

سفر خسته‌ام کرده بود و تا ساعت دوازده شب خواب بودم. وقتی بیدار شدم .دایی پارسا ازم پرسید واقعاً خواب بودم یا خودم رو به خواب زدم! وزیر خارجه به جمهوری چک رفته بود و نامه ای برای مردم از فرهنگ آلمانی اون جا فرستاد و در آخر چند اطلاع داد که برای مراوده ها چهار روز در اون جا موندگار و به عنوان سوغاتی سی درصد دانشجوهای که در رشته پزشکی اونجا در حال درس خوندن هستن با شیش استاد دانشگاه رو به ایران میاره.

این نامه پر از شوخی و خبر خوبی از بازگشت مغزها قوی داشت. آقا در نامه ای از وزیر خواستن تا چندین (رمان) از اون جا بیاره تا استادها که به زبون چکی و انگلیسی مهارت داشتن برامون ترجمه کنند. ایشون

تاکید کردن رمان های قویی باشه. من هم تاکید کردم نمایش نامه اولین رییس جمهوری چکی هم جزئی ازشون باشه. درکنارش درخواست تجارت رو هم باهاشون مطرح کنه. حرف هایی که به من زده می شد به آقا هم زده می شد و به گوش من می رسید

-این طور می خوان بهش میدون بدید تا به ما دستور بده و مملکت رو بهم بریزه؟

چند روز بعد مردم کازون تظاهرات کردن و همدان هم به همون وضع دچار شد. اون ها آزادی کم اجتماعی رو مشکل خودشون دونستن. آقا با شهرها برخورد سریع اما نه چندان سختگیرانه کردن و نداشتن آرامش نصبی ملت از بین بره. ویسنا ترتیب بازی شبانه پانتومین رو می داد. به این شکل که همه توی پرورشگاه جمع می شدیم و بچه ها پانتومین بازی می کردن و ما جواب می دادیم.

در حیطة سینما قوانینی. آماده به اجرا شد.

۱- حداقل یکی از شخصیت های مثبت داستان باید نماز خون باشه.

۲- فیلم باید در راستای حمایت از خانواده باشه و فرزندان باید بین سه

تا پنج عدد و همچنین خیانت متداول نباشه، کتک زدن زنان و بچه ها

در سریال ها ممنوع می باشد مگر به قصد نشان دادن مشکلات جامعه.

۳- اگر دو بازیگر در دنیای واقعی رسم زن و شوهر باشند صحنه های لمسی از آنان تا جایی که بر خلاف حیا نباشد اشکالی ندارد.

۴- توهین به اقلیت ها و افراد مناطقی مثل شهرها، شهرستان ها و روستایی ها ممنوع است.

۵- فیلمی که بر ضد کشور باشد و فرهنگ کشور را زیر سوال ببرد ممنوع است .

در مقابلش با هزار بدبختی تونستم افراد سخت گیر و گاهی تعصبی ارشاد رو (البته همشون این طور نیستن بلکه فقط چند نفرشون). مجبور کنم که بقیه قوانین برداشته بشه.

یک شب خواب بودم که یاس بیدارم کرد.

-لیا!

سرجام نشستم.

-چی شده؟

-حضرت آقا اطلاع دادن سریع به بیت برو.

-این موقع شب؟! -

بعد از گفتن این جمله از تخت پایین اومدم و به سمت کمد رفتم .

-برو ماشینت رو روشن کن بدون محافظ می ریم.

بیرون رفت، من هم حاضر شدم و بیرون رفتم. جز دوتا از محافظ ها بقیه

خواب بودن. بهشون گفتم کجا میرم و سوار ماشین یاس که اون شب

مهمون ما بود شدم . به بیت که رسیدیم سریع راهمون دادن و به دفتر

آقا راهنمایی مون کردن. یاس دم در ایستاد و من هم در زدم.

-بفرمایید!

وارد که شدم ایشون رو دیدم که با قبا و عمامه در حالی که دست

هاشون پشت کمرشون قلابه دارن داخل دفتر راه میرن.

-سلام!

-سلام علیکم!

لحن غمگینی داشتن.

-چیزی شده؟

انگار منتظر همین جمله بودن که با اخم به سمتم برگشتن .

-دردی بزرگ تر از برهم پیچیدگی کشور به وسیله شما؟ تا الان هرچی
آسیب زدید کافی نبود؟

گیج نگاهشون کردم.

-من چی کار کردم؟!

کاغذی رو از روی میز برداشتن و به سمتم گرفتن. کاغذ رو برداشتم
و نگاهش کردم. در حالی که می خوندم گفتند:

-این تحقیر و توهین و تضعیف بخاطر دست- دست کردن شما در مقابل
آمریکاست. اگه شما موضعتون رو از اول مشخص می کردید، اگه بخاطر
راضی نگه داشتن دل همه دو رویی نمی کردید، اگه پشت من بودنتون
رو نشون می دادید، اگه برای دشمن شاخ و شونه می کشیدید الان
همچین ...

سکوت کردن اما نگاه من هنوز به کاغذ بود.

-سردار سلیمانی... شهید شده؟!

چند ثانیه سکوت بود بعد با دست های لرزون کاغذ رو روی میز پهن
کردم و خودم هم روی صندلی افتادم.

-سردار رو شهید کردن! چه طور ممکن؟!!

پشت میزشون نشستن.

-معلوم چند ماه دارن برنامه ریزی می کنند.

اشک توی چشم هام حلقه زد.

-باید انتقام بگیریم، من این تحقیر رو تحمل نمی کنم.

با خودکار روی میزشون بازی می کردند.

-اگه لو رفتن اطلاعات سفر سردار توسط افراد دولت شما باشه اون رو

ثابت کنید که این طور نمی تونند از زیرش شونه خالی کنند.

یکم مکث کردن بعد گفتن:

-فردا جلسه می داریم. برای عزاداری آماده بشین.

در حالی که آرام- آرام اشک می ریختم بلند شدم و گفتم:

-تسلیت میگم!

اولین پیشنهاد برای ریاست شهرها امام جمعه ها بود، اما مجلس این

درخواست رو رد کرد و به شورای شهر رای داد اما من با گفتن این که اگه

هم شورا و هم شهردار در شهر قدرت داشته باشند، باعث بهانه تراشی

میشه ردش کردم و بالاخره طبق نظر رهبری قرار بر این شد که هر شهر به وسیله مردم با شرایطی که رییس جمهور می‌گه برای خودش شهردار انتخاب کنه و نمایندگان رهبری یعنی امام جماعت ها هم به عنوان ناظر و چشم و گوش روی کارهای شهردار اجهاف داشته باشند .

در همون زمان مسئله دائمی شدن قدرت من دوباره مطرح شد، که این بار مورد تمسخر قرار گرفت اما من که روش اصرار ویژه

داشتم به دولت دستور اصرار بیشتر دادم. از اون طرف ماجرای برق مطرح بود. (اندیمشک؛ تنها شهری است در خاورمیانه که سه تا سد مطرح جهانی دارد و بیش از ۸۰ درصد برق کشور را تامین می‌کند.) اما چشم من به بیابون لوت بود و وقتی درخواست صفحه های خورشیدی رو مطرح کردم به بهانه به مشکل مالی خوردن ردش کردن. برای این کار با نیک رو مشورت کردم و اون هم کمک های مردمی رو مطرح کرد اما این رو رد کردم و گفتم :

-فکر نکنم زیاد کمک بشه .

الیاس گفت:

-کمکی که به جیب خودشون بره چی؟

-منظورت چیه؟

-هر خانواده یا شریک هایی که باهم یک صفحه خورشیدی بگیرند
ماهانه بهشون پولی داده می شه.

فکر خوبی بود اما...

-یعنی چه قدر؟

-همون یارانه رو دو برابر می کنیم، یارانه همه افراد خانواده رو.

یاس گفت:

-اون هایی که یارانه ندارن چی؟

-خوب بهشون یارانه میدیم.

-والا نقشه خوبیه!

تصمیم گرفتم کارهای نظارتی رو به ارتش بدم و حضرت آقا هم تا
حدودی قبول کردن. اولین کار هم پیدا کردن افرادی بود که ادامه
تحصیل ندادن. این کار رو با کمک بسیج انجام دادن و چون شاید اولین
کار فرهنگی ارتش بعد از انقلاب بود سعی کردن به بهترین شکل انجام
بدن. افراد هفت تا چهل سال که تحصیلات عالیه رو تا دیپلم نگرفته

بودن جمعه شدن. همون روزها رییس جمهور کشور غنا به ایران اومد .
حالا هر دو انگلیسی صحبت می کردن و من با خیال راحت می تونستم
وارد بحث بشم . رهبری از زمان جدا شدن غنا از بریتانیا صحبت می
کردن و رییس جمهورش هم از تاریخ نام کشورشون که برگفته از
پادشاهی غنا بود و من هم از سیاه پوست های قبل از استعمار. بالاخره
رییس جمهورشون حرف اصلیش رو زد. نیروی کار برای کارخانه های
ذوب آلومینیومش می خواست . من که ذوق کردم هرچند به روی خودم
نیاوردم .

حضرت آقا زمان برای مشورت خواستن و رییس جمهور غنا بعد از دادن
تابلو بزرگ از آثار باستانی شون به آقا به هتل برگشت. بعد از رفتنش
رهبری از من پرسیدن:

-نظر شما چیه؟

-خیلی خوبه اما باید از امنیت مردممون مبطلع بشیم.

-درسته! آمریکا عذاب میده، کی می خوان به کشورشون برید؟

چند ثانیه سکوت کردم بعد گفتم:

-حتما باید برم؟

-بله! استرس دارید؟

-نه اما... چی بگم؟

به جلو خم شدن.

-شما به من قولی دادید.

-معلومه که عمل می کنم اما خوب این طور ممکن دشمن هام بیشتر هم بشه.

دوباره صاف نشستن.

-بندازین گردن من! کم همه الکی انداختن خوب یک بار هم من مقصر!

زمان مدارس برای سال بعد به نه صبح تا دو بعد از ظهر کاهش پیدا می

کرد و امتحان تا کلاس چهارم برداشته می شد. نیک رو به پاوه رفته بود

تا ببینه چه طور فرهنگی دارن که شهرشون چراغ قرمز نداره. تقسیم

نیروهای معلم به روش ددهدی شد. یعنی هر ده تا معلم نماینده ای

داشتن و عضو یک گروه صد نفر بودن که نماینده اون گروه عضو گروه

نمایندگان آموزش و پرورش شهر بود که جز قوانین کلی بقیه قوانین

آموزش و پرورش به دست خودشون بود.

لباس های دبستان برای دو کلاس اول تیشرت و شلوار، دامن بود. برای بقیه کلاس های دبستان پیراهن، دامن و مقنع. برای متوسط اول پانچ، شلوار و مقنه و رنگ های مجاز (مشکی، انواع آبی، یاسی و یشمی). برای دبیرستان هم مثل متوسطه با رنگ های مجاز (زرشکی، ماشی،

استخونی، آجری، بلوطی، عسلی، عنابی و دودی). یکی از قوانین حمورابی هم وارد قانون هامون شد). اگر از کسی دزدی شد و دزد گرفته نشد او باید با سوگند آن چه از او دزدیده شده را بیان کند و جامعه یا آن که در محدوده ٔ قدرت او این دزدی رخ داده باید دزدی را جبران کند).

سر دائمی شدن من قرار شد، این بار اول از مردم رای گیری بشه با نظریه این که مجلس شورا تصمیم بگیره موافق هستن یا مخالف اون وقت به قسمت دوم رای گیری بره. و دوباره حرف من به کرسی نشست.

هیچ وقت فکرش را نمی کردم این دنیا
این قدر ظاهر بین باشد.

من هر نقشی را به خودم گرفتم،
او همان را بال و پر داد.

گریه کردم، خواست افسرده ترم کند

خندیدم، خنده روی خنده ام گذاشت

نقش آدم ضعیف گرفتم،

فهمیدم چه ضعیف کشی ست

هر روز می خواهد تو را ضعیف تر از دیروز ببیند

نقش قوی بخودم گرفتم

اصلا نپرسید چه در چمته ات داری

که این همه ادعای شخصیت قوی میکنی

هر روز بیشتر سر تعظیم برایم خم کرد

بدانید این دنیا ضعیف کش و قوی پرست است

ادعای هرچیزی را کنید

بدون چون و چرا همان را می پذیرد

مراقب نقش هایی که به خودتان می گیرید هستید؟

حضرت آقا دستور دادن قبل از رفتن به آمریکا سفری به هند داشته باشم

تا هم من با شیوه مراوده و هم آقا با شیوه گفتمان من آشنا بشن. از خدا

خواسته زود حاضر شدم. الیاس، یاس و دایی پارسا رو به همراه چند تن

از وزیرها با خودم همراه کرده بودم. سوار هواپیما مخصوص شدیم و

حرکت کرد. توی راه یکی از محافظ ها که به هند سفر کرده بود با لحن

کتابی اطلاعات می داد:

-دومین کشور جهان از نظر جمعیت، هفتمین کشور از نظر مساحت و پر جمعیت‌ترین دموکراسی جهان است. از جنوب توسط اقیانوس هند، از جنوب غرب با دریای عرب، مرز مشترک دارد.

گفتم:

-همین قدر؟

این پا و اون ها کرد تا چیزی به یادش برسه بعد ادامه داد:

-شعارش تنها راستی است که پیروز است!

یاس پوزخند زد.

-خسته نباشی!

چپ چپی نگاهش کردم که خودش رو جمع و جور کرد. به دهلی نو رسیدیم. دم هواپیما ایستادم و دستی روی مانتو قهوه ایم با شلپار و مغنه شکلاتی و چادرم کشیدم .

-در رو باز کنید.

باز که کردن بیرون رفتم. مردی خوش هیکل با صورتی جوگندمی ریش

های بلند سفید در حالی که پیراهن سفید و جلیقه خاکستری پوشیده بود به همراه اسکورتش ایستاده بود. با دیدن من کف دو دست هاش رو بهم چسبوند و به شیوه خودش احترام گذاشت و به انگلیسی گفت:

-لیا داوودی خوش آمدید!

به شیوه خودشون ادعا احترام کردم.

-سپاس گذارم... نارندرا دامورداس مودی!

محافظش در ماشین رو برامون باز کرد. به تعارف خود نخست وزیر اول من سوار شدم و با فاصله اون نشست. زیر چشمی نگاهش کردم. چیز جالبی که راجبش شنیده بودم این بود که سیزده سالگی نامزد و هجده سالگی ازدواج کرده بود. به سمتم برگشت و یکم از بزرگی و اعظمت هند تعریف کرد تا به میزان آب ها رسوند. من هم وسط هاش از جمعیت هند و سختی رسیدگی به این جمعیت می گفتم و بخاطر شجاعت قبول این شغل بهش تبریک گفتم. سکوت که کرد به بیرون خیره شدم. دهلی نو با این که پر جمعیت ترین شهر کشور نبود اما پایتخت شده بود. پارک و مکان های تاریخی دلم رو آب کرد.

به کاخ ریاست جمهوری رسیدیم. هر دو پیاده شدیم و گروه هامون پشت

سرمون راه افتادن . رام نات کوویند مرد برنزه مایل به سبزه، صورت گرد و موهای نسبتاً ریخته به استقبالمون اومد و به داخل راهنمایی مون کرد. در مقابل دوربین ها شروع به صحبت کردیم. از نام هند برگرفته از فارسی که به جای واژه «سیندو» «به کار می رفته که نام رودخانه سند بوده صحبت کرد با آب و هوا...

-آب و هوای هند دارای تنوع بسیار قابل توجهی است و از کوهستان های همیشه پوشیده از برف هیمالیا تا منطقه گرمسیری در میانه و جنوب و کویر خشک غرب این کشور را دربر می گیرد.

ادامه داد و بعد از زبان هند....

-تنوع زبانی در هند شاید از هر کشور دیگری بیشتر باشد. شمار دقیق زبان هایی که در هند به آنها تکلم می شود احتمالاً از ۱۰۰۰ بیشتر است، اما تعیین مرز مشخص میان زبان ها دشوار است. در سرشماری سال ۱۹۶۱ هند جمعاً ۱۶۵۲ زبان ثبت شد، اما ممکن است برخی از آنها گویش های مختلف یک زبان واحد بوده باشند، و بعضی از آنها نیز از آن موقع تابحال منسوخ شده اند.

سر اصل مطلب رفت .مقدمش رو با...

-کشور هند شامل ۲۸ ایالت و ۷ ناحیه هم‌پیوسته (اتحادیهٔ منطقه‌ای)

است

شروع کرد و بعد از گفتن این که بزرگ ترین دموکراسی جهان به تنوع آشپزی در کشورش اشاره کرد و درخواست داد تا رستوران های هندی در کشورمون افتتاح بشند. یکم فکر کردم. این کار در صورت کمک به کشور به سود و در صورت حواس پرتی به ضرر بود. گفتم:

-در مقابلش سهم ایران چیه؟

از صنعت بالای خودرو سازیش شروع کرد و تا کم کردن قیمت خودروهای صادراتی به ایران صحبت کرد. گفتم که جوابش رو بعد از برگشت به ایران و مشورت باید بدم و بجاش حرف خودم رو شروع کردم. (چون زبان انگلیسی ادبی تلفظ می شد)

-ما می دانیم در حال حاضر گرانی قیمت نفت با توجه به ذخایر اندک نفتی و نیاز روزافزون کشور در حال توسعه هند به انرژی، مهم ترین تهدید علیه اقتصاد این کشور به حساب می آید. هندی ها برای رفع این مشکل به دنبال تولید انرژی با کمک ایالات متحده هستند.

از کشاورزی گفتم:

-هند پس از چین دومین کشور دنیا از نظر ارزش تولیدات کشاورزی است. ارزش محصولات کشاورزی این کشور در سال ۲۰۰۵ بیش از ۱۵۰ میلیارد دلار برآورد شده است.

به رسانه ها گریز زدم.

-همچنین بیش از ۱۴۰ کانال تلویزیونی ماهواره‌ای از داخل هند برنامه پخش می‌کنند که ۱۹ کانال دولتی و بقیه خصوصی هستند.

و در آخر با اشاراتی که کرده بودم از شون خواستم مواد کشاورزی در مقابل نفت تا این طوری هم نفتمون به مشکل بر نخوره هم آب برای مواد کشاورزی در کشور اصراف نشه و به تبادل فرهنگی فیلم و سریال اشاره کردم. اون هم با اشاره به تحریم ها بادم رو خالی کرد و با توجه به اشارات خودم گفت به نفعش نیست مقابل آمریکا بایسته و اگه تحریم ها برداشته بشه قبول می‌کنه در غیر اون همکاری نمی‌کنه.

وهب

با اندوه از سر خاک به خونه برگشتم. علی هنوز خجالت زده بود و با وجود بهتش از مرگ پدرش روش نمی‌شد به چشم هام نگاه کنه. پدر همسرم مردی آروم اما بی سواد بود که چند سالی مریضی داشت اما

راحلی برای کمک بهش نبود. به اتاق علی رفتم که روی تختش دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود.

-سردت نیست؟

اول جوابی نداد و فکر کردم قرار نیست جواب بده اما بالاخره گفت:

-به سردی خاک نیستم!

به سمت تختش رفتم و گوشه ای نشستم .

-نازنین کجاست؟

-خونه خودشون .

هر دو یک مقدار ساکت بودیم که دوباره گفت:

-چهار ماه نامزد کردم، با مادرش که اصلاً نمی شه صحبت کرد،

پدرش یک قدم برام بر نمی داره، دختر خاله اش همش روی مخش راه میره که من رو بچاپونه. تنها دلخوشیم بابام بود که حداقل به احترامش اذیتم نمی کنند، دلخوشیم تو بودی که مثل برادر هوام رو داشتی، تو رو از خودم روندم و بابا هم دیگه ندارم.

بازوش رو گرفتم و روی تخت نشوندمش.

-دست بردار مرد، روندم چیه؟ اگه برادر از برادرش می گذره!
نگاهم کرد.

-غلط کردم وهب!

لب گزیدم.

-نفرمایید!

به بغل کشیدمش.

دانای رمان

ویسنا نصف جهازش رو فروخت و جنس ارزون ترش رو گرفت و
به خیریه داد. ویسنا کمرش رو گرفته بود بیرون رفت. وحید رو دید که
توی جمع خانوادگی کنار دختر خاله‌اش نشسته بود و با برادرش در حال
صحبت کردن بود که متوجه ویسنا شد. خواست به سمتش بیاد که نیم
خیز نشده دختر خاله‌اش دستش رو کشید و شونه به شونه دختر خاله
ش افتاد. ویسنا بغض کرد و به داخل دوید. وحید رو به عشق دختر خاله
ش گفت:

-من برم سری به زنم بزنم.

عشق تیکه پرتقالی از ظرف خودش برداشت و توی دهن وحید گذاشت .

-تو نمی خواد بری.

رو به پدر وحید کرد.

-شما که می رید بخوابید یک سر هم ویسنا جون بزنید.

خدیجه خودش رو به الیاس رسوند.

-شب بخیر!

نگاه سردی به خدیجه انداخت. مدتی بود که متوجه نگاه های این دختر

شده بود اما دلش بعد از هلیا به هیچ فردی گرم نمی شد.

-شب بخیر!

و از کنارش گذشت.

گلشاه عکس نوزادی احمد شاه رو نشون تيام داد.

-کاش بچه مون شکل این بشه.

-البته فقط قیافه ش.

گلشاه عکس رو کنار انداخت و از بازوی تيام آویز شد.

-میگم ها!

-چی میگی ها؟

خودش رو لوس کرد.

-کی عروسی می گیریم؟

همون لحظه باغبونی توی باغ دارالفنون به این فکر می کرد که از خانواده مدرن و امروزش تا کجا اف پیدا کرده. از مادری که لباسش جدیدترین مد بود و پدری که هر شب بساط بازی مخصوصش برپا بود. خانوادشون پنج بچه داشت که بعد از انقلاب سه تاشون که بزرگ تر بودن با باباشون فرار کردن و این دوتا با مادرشون موندن اما برادر بزرگ ترش اموال اون و مادر رو بالا کشید و حالا باغبون می خواست انتقام رو از فرزندهای اون برادر بگیره، آره این مرد چمران داوودی عموی لیا داوودی بود اما این رو فقط خودش می دونست.

لیا

آقا خندیدن.

-دیگه چی؟

-همین.

-بخاطر این آن قدر ناراحت هستید؟

آهی کشیدم.

-خیلی به نفع ایران می شد.

-می تونید تحریم ها رو رفع کنید تا بتونید از این نفع ها بدست بیارید؟

-در صورتی که نفع برای هر کسی باشه به غیر از ما بله.

واقعاً در صورت کنار اومدن با آمریکا باید نفتمون رو به اون ها می

فروختیم و برای کمک به کشور هیچی بدست نمی اومد. خوب مشکل اصلی کشور خزانه نبود، منابع بود.

-متوجه چیزی که جلو روتونه شدید اما سوال من اینه شما چه تصمیمی قرار بگیرید؟

-چه تصمیمی باید بگیرم؟

-الان شما به سه مشکل عمده، تحریم بودن، آب مصرفی بالای

کشاورزی، همکاری نکردن کشورهای نزدیک اشاره کردید.

-بله!

شمرده- شمرده گفتن:

-ببینید، من بارها گفتم الان هم می‌گم، تحدید رو به فرصت تبدیل کنید. ما با تحریم تونستیم خیلی چیزها بسازیم و پیشرفت کنیم
اگه تحریم نبودیم راحت می‌خریدیم و در آخر وقتی نیاز به اون چیز داشتیم تحریم و حتی نبود می‌شدیم. الان که آب نداریم فکر برای بی آبی کنید که بیست سال دیگه مشکل عمده جهان باشه کنار سه تا دریا تشنه نمیریم.

یکم فکر کردم بعد گفتم:

-تا جایی که من می‌دونم ساخت کارخانه جاتی که بتونه آب شور رو به آب خوردن تبدیل کنه هزینه زیادی داره.

-پس الان با آرامش دنبال راهی برای هزینه‌اش باش نه وقتی از چاله به چاه افتادی و فرصتی نیست. حالا تا ده سال دیگه هم می‌تونیم پولش رو جور کنیم.

-بنظر میاد شما راحلی دارید.

نیش خند زدن.

-فکر کنید اگه به نتیجه نرسیدید به من خبر بدید.

-حتما! راستی ماجرای رستوران های هندی چی می شه؟

-اطلاع میدم.

بلند شدم و عقب-عقب به سمت در رفتم و خارج شدم. بالاخره روز انتخابات رسید. حالا حتی مردم هم من رو بخاطر اصرارم مسخره می کردن. توی تلویزیون سرگرد نفوذی رو دیدم که داشت راجب امنیت حوزه های انتخاباتی می گفت. اخبار نصف شب اعلام کرد چهل میلیون نفر رای دادن. اون شب از شدت استرس روی مبل نشسته خوابم برد. صبح با صدای زنگ گوشیم که مادر تینا دنبال نتیجه بود بیدار شدم و هل چادر سرم کردم و بیرون رفتم تا ببینم جواب چیه! از در که خارج شدم داخل باغ نیک رو رو دیدم که خودش رو به من رسوند و قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:

-سی درصد انتخاب دوباره رو رد کردن، ده درصد به انتخابات دوباره رای دادن، سی درصد رای باطله دادن.

سریع توی ذهنم حساب کتاب کردم. پس سی درصد به انتخابات شورا رای دادن.

-خوب این یعنی چی؟!

-یعنی یک بار دیگه انتخابات میشه.

-ای بابا!

عصبانی شد.

-این برای شما یک فرصته!

از حالش جا خوردم.

-چه طور؟

-می تونید تا جایی که در توانتون هست خودتون رو به مردم خوب

نشون بدید.

از فرداش بحث راجب موضعمون در مقابل آمریکا شروع شد. با این که

مسائل خارجی رو به آقا سپرده بودیم اما گروهی از مسئولین و مردم

اصرار داشتن که باید با آمریکا صلح کنیم و حضرت آقا از توضیحات

علمی و تاریخ معاصر کشوند به تاریخ جهان و جامعه شناسی و حتی

تاریخ ایلامی و ریاضی اما موقعی که در جغرافی حرفش رو تموم کرد

متوجه شد با یک مشت مسئول ببخشید ولی گاو و یک گروه مردم

خسته طرفه. وقتی کلافه از مجلس بیرون می رفتن دنبالشون رفتیم.
متوجه شدن یکی دنبالشونه ایستادن و برگشتن.

-چیزی شده؟

نگاهم رو از در دولت که الیاس داشت نگاهم می کرد گرفتم و به ایشون
دوختم.

-اومدم بگم من حرف های شما رو قبول دارم و تا جایی که در توانم
باشه سعی می کنم خواسته شما انجام بشه. وقتی راه من با شما یکی
باشه هیچ فرد قدرتمندی نمی تونه ما رو مجبور کنه.

نگاهشون آروم تر شد. ممنونی گفتند و رفتند. آموزش و پرورش با دادن
تغذیه (شیرموز پاکتی و شکلات) برای دبستانی ها، (شیرموز پاکتی و ذرت)
برای متوسطه اول (شیر موز پاکتی و ساندویچ) برای دبیرستان همچنین
سال چهارم دبیرستان با شرکت در یک کلاس غیر درسی، هر کلاسی
باید مدرک آخر رو گرفت تقریبا تموم شد.

وهب

پدر خانمم اموالش رو به طور مساوی بین من و علی تقسیم کرده بود که
نازنین داد و بیداد راه انداخته بود و بی توجه به حال شوهرش فضای

خونه رو مسموم کرد. علی که از این کار خیلی دلخور شده بود نازنین رو تحدید به طلاق کرد و در مقابل فحش و توهین های خانوادش رو تحمل کرد اما من سریع هر چیزی که به اسمم زده شده بود رو به اسم علی زدم و نازنین دوباره نامزد مهربونش شد.

اون زمان در حال تاسیس یک گروه مثل اتحادیه اسلامی و بسیج بودیم اما مخصوص ظهور و به اسم ظهور. می دونستم ممکن علی وقتی حالش بهتر شد من رو از خونه بیرون کنه پس از دوران مرخصیم استفاده کردم و توی شمال با پس اندازم زمین کشاورزی خریدم و به کشت برنج مشغول شدم و چند کشاورز حرفه ای هم بالای سرش گذاشتم. اینطوری حقوقم به حقوق این ها می رفت و برای خودم چیزی نمی موند. پس توی رستورانی هم کمک آشپز شدم.

زنی هر شب به همراه یک بچه به رستوران می اومد و غذاهای مونده می گرفت و می رفت. لباس کهنه کردی داشت و بچه هم سرش رو با هدی می بست. یک روز از آشپز رستوران پرسیدم:

-این زن کیه؟

-فقیره، آقای سماوات (مدیر رستوران) لطف می کنه و از غذاهای مونده

هر شب بهشون می ده.

-زیادتر از حد دو نفر داد.

قابلهام ها رو کناری گذاشت.

-دو نفر نیستن، سیزده نفرند، همه فقیر و بی خانمان، این و پسرش

میان غذاها رو می گیرن.

-شوهرش چی؟

-طلاق داد.

کنجکاو تر شدم.

-بچه رو هم گذاشته توی این وضع؟

-آره بابا اون آدم که زن و بچه برایش مهم نبود.

-چند سالشه این زن؟

یکم فکر کرد بعد گفت:

-بیست و سه رو باید داشته باشه.

از تعجب سرجام خشک شدم.

-چی میگی؟

-ازدواج زودتر از موعد ندیدی تا حالا؟

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

-فردا که اومد من رو خبر کن.

دانای رمان

سرگرد دلخور از اینکه سرهنگ پشت در نگه داشتش به اتاق خودش برگشت. می خواست راجب تاسیس موسسه ظهور المهدی صحبت کنه اما سرهنگ ردش کرده بود. جویای حال تینا که خبر تلاش برای ترورش رسیده بود پرسید:

-چه طور حالش؟

-این داوودی ها شانسی زندن. گلوله به کتفش خورده.

ستوانی که این حرف رو زد مرخص کرد و به فکر فرو رفت دلیل این بی محلی های اخیر سرهنگ چیه!

نیک رو کلافه به الیاس نگاه کرد که داشت وسایلش رو به آپارتمان رو به روش می برد. به اون سمت رفت.

-تو این جا چی کار می کنی؟

الیاس با پوزخند نگاهش کرد. در اصل لیا از اون خواسته بود تا اون جا بره که مراقب رفت و آمدهای افراد سیاسی به خونه نیک رو باشه و اون هم خوب دلیل رو می دونست.

-آپارتمان قشنگی و یک دوست هم این جا هست پس تنها نمی مونم.
نیک رو چپ- چپ نگاهش کرد.

-حتماً!

و توی دلش گفت (برات دارم!)

لیا

درحالی که مرتب جویای احوال تینا می شدم. راحلی برای مشکل هزینه سیستم های تصفیه آب پیدا کردم که می خواستم به موقع به آقا اطلاع بدم. قسمت نامه های دفتر راه افتاده بود و به پیشنهاد یاس حمیده یکی از دانشجویهای دانشگاه که مدیریت کتابخونه رو بر عهده داشت مدیر اون قسمت شد. به این شکل که نامه ها رو می خوندن و هر صفحه رو به پنج خط خلاصه می کردن و به من تحویل می دادن.

روزی نیم ساعت کتاب خوندنم رو به یک ساعت و نیم تغییر دادم و بخاطر این تغییر سه ربع بودم با خانواده و یک ربع عصرانه رو از برنامه روزانه حذف کردم. روز تولد وحید رسید. به خونه شون رفتیم. ویسنا اتاقشون رو پر از بادبادک کرده بود و من، خدیجه، دایی وحید، دو برادر وحید مهمون بودن که توی اتاقشون منتظر نشسته بودیم. بیشتر از همه ویسنا ذوق داشت. در که باز شد ویسنا هورا کشید و بادبادک دستش رو به هوا انداخت ماهم دست زدیم. وحید در حالی که دستش دور گردن یک دختر بود وارد شد. چند ثانیه سکوت همه جا رو گرفت بعد ویسنا با صدای آرومی گفت:

-آخر سر اون چیزی که نباید می شد اتفاق افتاد؟

کلافه با زدن شماره یک گوشیم محافظ ها که داخل باغ جایی که در دید نباشند تا وحید متوجه بودنم این جا نشه رو خوندم و غریدم:

-حالا می فهمی خیانت به خواهر لیا چه توانی داره!

خدیجه به سمت ویسنا دوید و بغلش کرد و دایی وحید سعی داشت من رو آروم کنه. برادرهایش بلوا به پا کرده بودن و خودش به التماس افتاد و دختر که انگار دختر خالش بود فرار کرد اما کجا می خواست قایم بشه؟

به محافظ ها گفتم دختر رو پیدا کنند و وحید هم به زندان بندازند. بعد از خدیجه خواستم ویسنا رو با خودش ببره و به دایی وحید گفتم به خانوادهای هر دو گروه خبر بده.

موزه ای که سپاه توی اصفهان درست کرد واقعا عالی بود. یک موزه بزرگ شامل دو سالن با محافظ عالی زیر نظر شورای تاریخ که به تازگی احداث شده بود. قرار شد اموال تاریخی که در مکان های خطرناک وجود داره یا اون هایی که تازه کشف می شه یا برگردونده از موزه های خارجی می شه رو این جا جا داد.

توی اخبار دیدم نیشان وانت شاخ به شاخ رفته بود زیر کامیون! می گفتن رانندش مُرده ...تنها چیزی که میشد از لاشه ی ماشین تشخیص داد نوشته پشتش بود:

“دوستم بدار! شاید فردایی نباشد”...

ویسنا حالش بد بود و نیک رو برای رسیدگی به ماجرا اومد. من می خواستم به سزای عملش برسه اما چون هیچ مدرکی از زنا به دست نیومد نمی دونستم باید چی کار کنم. پدر وحید پیغام داد هرچی پول بخوان بهتون می دم فقط بچه ام رو آزاد کنید، مادرش هم سعی در گول

زدن ویسنا حال خراب کرد. مشورت کردیم و یاس گفت:

-اگه وحید بمیره، اون شهرک شما هم روی هواست!

-بخاطر خودم نمی تونم حق ویسنا رو پایمال کنم.

دایی گفت:

-حالا من یک نظری دارم، گوش کن.

-می شنوم!

-می گه شهرکی که وحید می خواست درست کنه، رو درست کنه و نصف

اون رو به نام ویسنا بزنه.

یکم همه ساکت شدیم بعد گفتم:

-این عالیه! اگه احساسات کنار گذاشته بشه این کار ویسنا رو میلیارد

می کنه.

الیاس می گه:

-و میلیارد شدن ویسنا به نفع ماست!

-اما چه طور ویسنا رو راضی کنیم؟

-من باهاش صحبت می کنم!

یک چیزی یادم اومد.

-و تا چهل درصد کارهای شهرک درست نشده وحید از زندان خارج نمی شه تا فرار نکنه.

خدیجه گفت:

-این هم تقاص!

همه راضی بنظر می اومدیم. الیاس رفت تا با ویسنا صحبت کنه.

همون روز کارت دعوت عروسی گلشاه و تیام به دستم رسید. خانواده هاشون کارت ها رو پخش کرده و منتظر اومدن شون بودن. تا عصر ویسنا از اتاقی که براش حاضر کرده بودیم بیرون نیومد. من هم به بیرون از شهر برای سوارکاری رفتم. محافظ هام با فاصله می اومدن. با صدای فریاد محافظ ها همزمان یک چیزی از گوشه ی گوشم رد شد. از صدای گلوله گوشم سوت کشید و محافظ ها به سمتم دویدن. چشمم به مردی افتاد که از پشت درخت ها اسلحه ش رو به سمت من گرفته بود.

خواست تیر دوم رو بزنه که یک مرد دیگه از پشت درخت روش پرید. هر

دو باهم گلاویز شده بودن. محافظ های زن من رو سریع از اسب پایین کشیدن و دورم حلقه زدن و مردها هم به سمت اون دو مرد دویدن .ولی دیر شده بود. مرد تیر انداز که از لحاظ رزمی خیلی بالا بود با ضربه ای به گردن مرد ناجی بی هوشش کرد و در رفت. یکی از محافظ ها سریع هفت تیر رو در آورد و تیری به سمتش پرت کرد. صدای ناله مرد بلند شد و محافظ ها به جوش افتادن. محافظ های زن رو کنار زدم و به اون سمت رفتم. باورم نمی شد اون مرد ناجی وهب بود! یکی از محافظ ها سریع نبضش رو گرفت.

-می زنه!

کنارش روی زمین نشستم.

-به دارالفنون بیارینش.

همه متعجب مقابل در اتاقم جمع شده بودن. رئیس محافظ ها گفت:

-جناب رییس جمهور بودن یک مرد در اتاق شما حاشیه سازه.

به وهب که بی حال بهم نگاه می کرد و دکتر مخصوصم بالای سرش نگاه کردم و گفتم:

-از اون مرد بگو.

-داره شکنجه می شه.

به سمت وهب برگشتم و پرسیدم:

-خوبی؟

سعی کرد روی تخت بشینه.

-خوبم!

-اون جا چی کار می کردی؟

-داشتم به تهران بر می گشتم از دور شما رو سوار به اسب دیدم و راه کج کردم .

بلند شدم و دست به سینه به سمتش رفتم با تعجب نگاهم می کرد،

گوشه تخت نشستم و مستقیم نگاهش کردم و با صدایی که افراد

بیرون از اتاق نشوند گفتم:

-حالا می تونید برای خواستگاری تشریف بیارید.

بعد بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

فردا زمان انتخابات جدید بود و از طرفی چون حال ویسنا بد بود نمی

خواستم همچنین خبری رو علنی کنم. هم زمان قرقیزستان و چین باهم به مشکل برخورد کرده بودن. قرقیزستان از ما خواست بینشون واسطه بشیم. آقا گفتن با وجود دنیوی بودن حکومتشون هشتاد درصد مردم اونجا مسلمون هستن و اگه چین بخواد آزاری به اون کشور برسونه برای مسلمون ها بد می شه، از طرفی شایسته نیست وقتی کشوری ازمون کمک می خواد در حالی که ضرر بدتری به خودمون نمی زنه، کمک نکنیم. پس نامه ای به چین نوشتن و دادن یاس بیره.

ویسنا پیشنهادمون رو قبول کرد و دایی پارسا مسئول رسوندن خبر به خانواده وحید شد. اولین سری خاطراتم آماده چاپ شد. یک کتاب دویست صفحه ای خاطرات چهار تا هیجده سالگیم به نام (جبر سرنوشت). سفر به آمریکا رو برای چهار هفته دیگه گذاشتیم. بالاخره پیش آقا رفتم تا نظرم راجب هزینه تصفیه آب رو بگم.

-به نظر من با جذب سرمای گذار خارجی این کار رو می شه انجام داد. چشم هاش برقی زد که نشون می داد به چیزی که می خواستن رسیدم.

-خوب چه سرمای گذارهایی؟ انگلیس خوبه؟

سعی داشتن خودم رو به جایی که باید بکشوند.

-کشورهایی که سر حد قدرت باشند به سرما گذاری بدون آسیب
زدن راضی نمی‌شوند، اون‌ها استعمار کلی یک کشور رو می‌خوان. ما
باید از روش شاه عباس برای این کار استفاده کنیم. دیگه این که همین
قدر می‌دونم.

بی صدا خندیدن. توی این حالت دندان‌های سفید و ریزشون روی هم
قرار داشت و گوشه چشم هاشون چین می‌خورد که خیلی زیبا بخش می
شدن .

-نظرتون با چین چیه؟

به خودم اومدم.

-چین؟

-بله!

یکم فکر کردم بعد گفتم:

-غیر از این نیست که چین بزرگ‌ترین شریک اقتصادی ما هست، از
طرفی چون در مقابل آمریکا یا بهتر بگم غرب قرار داره ترجیح می
دهه پاش رو از گلیمش درازتر نکنه یعنی در اصل اونی که دستش توی

پوست گردو می ره چین اما! ...

-اما؟

-راستش من نمی دونم این کار چه فرقی با فروش کشور در زمان قاجار یا ورود خارجیان در زمان پهلوی داره. می ترسم با یک حرکتی همون ضربه رو به ایران بزنم.

اشاره کردن چایت رو بردار بعد گفتند:

-قبل از انقلاب یک دوستی داشتم که نماینده شهر بود، البته نه مثل نماینده های الان با رای مردم، اون موقع می گفتن فلانی نماینده فلان شهر. ما انقدر باهم راحت بودیم که بی محابات نظرمون رو می گفتیم. بحث رفت سر ماجرای به تاراج رفتن نفت و کمبود تولیدات داخلی که این آقا گفت خوب ما پول داریم می دیم انگلیس برامون کارخونه بزنند و صنعت بزنند و ...یعنی می گفت ما پول بدیم اما هیچی بلد نباشیم، هیچ مهارتی نداشته باشیم. همین نگاه چه آسیبی در جنگ به ما زد؟

-خوب؟

-حالا شما دقت کنید اول این که برای کمک به ملت ما یک پولی احتیاج داریم، از طرفی سرمایه گذارهای خارجی برای ملت هم افتخاره.

حالا یک کاغذ بردارید تا بهتون بگم.

سریع یک برگه آچار برداشتم و خودکارم رو هم در آوردم.

-جانم!

-یک جدول دو قسمتی درست کنید.

سریع کشیدم .

-یک قسمت بنویس خوبان، یک قسمت بدها.

با تعجب نگاهشون کردم که اجزایش صورتشون تکونی خورد. خندیدم.

-دستتون درد نکنه واقعاً!

خواستم کاغذ رو کنار بذارم که گفتند:

-بنویسید منفعت، دقت.

جدول که آماده شد منتظر ادامه ش بهشون زل زدم. تکیه شون رو به

صندلی دادن.

-واقعا نمی دونید چیکار باید بکنید؟

-آهان!

شروع به جدول بندی کردم و بعد گفتم:

-بخونم؟

-اگه احساس می کنید نیازه!

-چرا انقدر طعنه می زنید؟!

دوباره بی صدا خندیدن.

-منفعت، راه اندازی کارخونه های راکت یا ورشکسته، پخش شدن مواد تولید شده در خود کشور، به کار گیری نیروی بیکار کشور، وارد شدن پول به کشور، پس اندازی برای روز مبادا و هزینه های مورد نیاز ساخت کارخانه جات تصفیه آب.
به جدول دوم خیره شدم.

-جلوگیری از استفاده بی رویه از مواد اولیه کشور، جلوگیری از دسترسی به قسمت هایی غیر از کارخونه جات، خارج نکردن تولیدات از کشور مگر در صورت منفعت برای ایران، به موقع پرداخت شدن حقوق کارگران و جلوگیری از فساد مالی، پرداخت به موقع هزینه.
لبخند زدن.

-برای امروز بسته، می تونید تشریف ببرید.

وہب

سرہنگ با لبخند خسته ای نگاهم کرد.

-من و خانمم برات خواستگاری میایم.

در حالی که از حالت خستش تعجب کرده بودم تشکر کردم و بیرون

اومدم و سریع سراغ خریدها رفتم. چون تازه پدر زخم فوت کرده بود

درست نبود زیاد آرا بپوشانیده باشم. به شمال برگشتم و به اتاقم رفتم

تا ببینم چی برای مراسم دارم. علی پشت سرم به اتاق اومد.

-داری لباس خواستگاری انتخاب میکنی؟

-با اجازه بزرگ ترها؟

-یعنی الان شوهر رئیس جمهور می شی؟

کت و شلوار مشکیم رو برداشتم.

-آره فکر کنم!

-خوب پس باید از من خداحافظی کنیم.

پیراهن سفیدم توی دستم موند و وا رفته به سمتش برگشتم.

-یعنی چی؟

دست به سینه اما با سری پایین جلوی در ایستاده بود و با قوزک پاش
نمایش انجام می داد. به سمتش رفتم و زیر چونه ش رو گرفتم و سرش
رو بالا آوردم.

-هیچ وقت راجب من این طور فکر نکن.

مدتی نگاهم کرد بعد با ابرو به پیراهن اشاره زد.

-آجری بیشتر به کت و شلوارت میاد.

و بیرون رفت.

دانای رمان

-چی کار می کنی یلدا جان؟

یلدا اون چشم های دودی بلوچیش رو از دفتر گرفت رو به پدري دوخت
که هفت ماه بود بهشون سر نزده و حالا در یک تصمیم یهویی بهشون
زنگ زده بود و یلدا و مادرش رو برای مسافرت از یمن به چین خواسته
بود.

-رنگ آمیزی می کنم.

کامیاب یلدا چهار ساله رو بغل کرد و روی پاش گذاشت. وقتی توی سفرش به یمن عاشق دختری بلوچ که از پاکستان به یمن مهاجرت کرده بود شده بود و صیغه یک ماه خونده بودن هیچ وقت فکر نمی کرد اون دختر به این زودی باردار بشه و دختری مخفی برای کامیاب نیک رو با اون مادر سختگیرش بیاره.

الیاس روی تیشرت های طرح صورت لیا نظارت می کرد و بسته- بسته به شهرهای دیگه می فرستاد. از طرفی فردا قرار بود وهب برای خواستگاری مخفی بیاد. اون شب از شدت کار به املت شام دیر رسید و دوباره براش گرم کردن. همون زمان زنی باجانبازی که صورتش رو از زمان شیمیایی از دست داده بود آشنا شد و برای نشریه ای که قرار بود بساز اون آقا رو مسئول کرد.

از اون طرف یاس منتظر پارسا ایستاده بود. حالا که اون ها حق نداشتن اذیتش کنند تصمیم گرفته بود جوری که لیا متوجه نشه انتقام رو ازشون بگیره. بالاخره پارسا اومد.

-آوردی؟

پارسا از آتوی چشم داشتنش به ویسنا حتی پنج ماه پیش تلاش بر اذیت کردنش که به دست یاس رسیده بود و ویسنا از ترس آبروش جز یاس جرات نکرده بود به کسی بگه ناراحت بود و سهمش از خونه مادریش رو به سمت یاس پرت می کنه.

-بازم که بی ادبی کردی!

جوابی نمی شنوه.

-بقیه ش؟

بالاخره زبون باز می کنه.

-وقتی هردوتون تعهد کتبی بدید راجبش به کسی چیزی نمی گین می دم.

لیا

مراسم خواستگاری عجیبی بود و با همه تلاش من باز هم نشد حالت مراسم خواستگاری باشه حتی باهم حرف هم نزدیم پس تصمیم بر این شد که راجب مراسم و... حرف بزنیم. مهریه چهارده سکه، جهاز نصف نصف، عقد رو حضرت آقا می خوندن، کیک خورون، جهاز بیرون، حنابندان، عروسی، پاتختی، داماد سلامی مجبور بودیم برای هر

کدوم زمان تایین کنیم. عقد به اول هجده اسفند هم‌زمان با ولادت امام علی علیه السلام، کیک خورون برای بیست و دوم همون ماه بعد از اعتکاف‌ها، پنج روز بعد بیست و هفت اسفند چهار برون، هفت فروردین سال نود و نه حنابندان، دوازده فروردین هم‌زمان با روز جمهوری اسلامی عروسی، سیزده به در پاتختی، شونزده فروردین داماد سلامی. اون روز اول فروردین بود و هنوز هیچ کسی ماجرای خواستگاری مون رو نمی دونست و نیک رو هم که چین بود. الیاس پیشنهاد داد بهتر وهب یک قدرت رسمی بگیره و آقا بهش لقب سرهنگ دو دادن و گفتن هدیه عقد سرهنگ تمامش می کنند .

نگرانیم بابت نیک رو به رهبری اطلاع دادم. ایشون که نصبت به نیک رو خوشبین نبودن خیلی سریع از اطلاعات خواستن آتویی دهن پر کن از نیک رو پیدا کنند. برای خریدهای عقد رفتیم. بازار تهران رفتیم و اون روز بخاطر ما هم از ورود مردم که قسمت های ورود و خروجی بازار جمع شده بودن خودداری کردن هم مغازه های متفرقه رو تا خروج ما بسته نگه داشتن. البته فقط قسمت مورد نیازمون رو چون بازار بزرگ بود. لیست خریدها رو در آوردم.

لوازمی که بر عهده آقا داماد است:

1-قرآن و جانماز، قرآن سفیدی برای سر عقد گرفتیم با جانمازهای سفید
ست.

برای سرویس طلا سرویس سبکی گرفتم که نگین های گلبهی داشت.

-این طلاش سبک ها!

-من ظریف دوست دارم.

با اینکه فهمیده بود چرا این کار رو کردم خندید. حلقه رو یاس به عنوان
هدیه عقدی گرفته بود چون می دونست وهب قدرت خریدش رو
نداره .البته حلقه من رو چون قرار شد برای حلقه داماد حضرت آقا
انگشتر خودشون رو بدن. با توجه به مشکی بودن نگین انگشتر داماد یک
انگشتر با نگین سفید که روش کلمه (امام رضا، علیه السلام) .

4-ساعت؛ ست ساعت ظریف نقره ای گرفتیم.

5-آینه و شمعدان

سر آینه و شمعدون خیلی سخت گیری کردم و آخر سر بیخیالش شدم،
گفتم برای عقد یکی از آینه های دارالفنون رو بر می دارم.

6-لباس عقد و نامزدی

بعد از چند پرو لباس آستین بلند صورتی کم‌رنگ، با بالاتنه و آستین های گیپور، دامن پف کرده که روش تور قرار داشت. شال سه متری صورتی ساده با پارچه نرم.

7- لوازم آرایش (کرم پودر، پن کیک، مداد ابرو، ریمل، رژ گونه، رژ مایع و جامد در رنگ های مختلف، لاک در رنگ های مختلف، سایه، ژل مو، فرمژه، مرطوب کننده، تافت، مام، دئودرانت، برس و شانه)

همش رو دانشجوهای دانشگاه شریف پول روی هم گذاشتن و از بهترین جنس ها گرفتن.

8- عطر و ادکلن

عطر محمدی داخل شیشه شکل گل یاس.

9- لباس مجلسی یا پارچه

پارچه ساتن بنفش با گیپور یاسی گرفتیم. وهب گفت:

-این رو برای مجلس زنانه می دوزید ها؟ نبینم جلوی آقایون تنتون باشه.

خندیدم و آروم گفتم:

-چشم قربان!

10-مانتو، روسری

مانتو با بلندی تا مچ پا که تا نیمه دکمه می خورد و از تزیین فقط کمر بند نازکی از پارچه داشت به رنگ مشکی با روسری هم که همون شال عروسی.

11-کفش و کیف

کیف کفش رو پارسا گرفت. کفش های پاشنه ده ثانی لیمویی با کیف کوچیک ستش. دایی می دونست که من چندتا کیف دارم اما کفشم مال سه سال پیش پس سعی کرد کفش خیلی خوب و همه جایی باشه.

12-چادر مشکی و مجلسی

چادر مشکی و چادر رنگی خاکستری گرفتیم.

13-سشوار و اپیلیدی

سر سشوار ایرانیش به سختی داخل مغازه پیدا شد و مجبور شدیم یک سشوار که به دلمون نبود اما ایرانی بود بگیریم.

14-حوله ی حمام

تن پوش حوله حمومون ست فیروزه ای برای من و شیری برای وهب بود.

15-چمدان

ست چمدان نقره ای هم هدیه دایی پارسا بود.

16-لباس خواب و لباس زیر

سر این ها وهب نتونست داخل بیاد. خیلی برام مهم بود که سر این مسئله خبری به بیرون نرسه برای همین فروشنده رو حسابی ترسونده بودن. لباس خواب سبز آبی که سر شونه هاش لخت بود، تا روی رون و کمربند سفیدی داشت گرفتم با ست خرید دومی و با کارت وهب حساب کردم.

خریده‌های من رو نگاه انداختیم.

1-جانماز گرفته بودیم.

2-کت و شلوار تینا پارچه کت و شلواری نباتی فرستاده بود اما چون

جنس خارجی بود فروخته بودیم و با پولش کت و شلوار شکلاتی

رنگی گرفت که چنان خوشگلش کرده بود که نتونستم نگم:

-در گذرگاهِ نگاهِ تو، گرفتارِ اند؛

اما من، به سر پنجه‌ی مهرِ تو؛ گرفتارترین!!
می توان با دلِ تو، حرفِ غمی گفت و شنید،

البته

اگر بُود چون دلِ من،

عاشق و راز نگهدارترین!

3-ست کمر بند و کیف ست چرم قشنگی برایش گرفتم که به رنگ کت و شلوارش هم می اومد.

4-پیراهن دامادی پیراهن رو عمو، پدر خدیجه، پولش داده شد. یک پیراهن مشکی قشنگ! الهی بگردم چون می دونست ممکن مامان برای مراسم ها راهش نده مثل همه این سالها که نداشت بهم نزدیک بشه خواست محبتش رو نشون بده.

5-کفش، کفش شیک مسی رنگی برایش گرفتم.

6-حلقه هم که گرفته بودیم.

7-ساعت ساعت هم.

8 -ریش تراش(ست افترشیو، کیف اصلاح و لوازم جانبی، برس و شانه).

ریش تراش ایرانی برایش خریدیم.

9-لباس زیر. رو خودش رفت گرفت.

10-حوله. گرفته بودیم.

11-چمدان. هم.

رای گیری های ایالتی همزمان با رای گیری دوباره برای من شد. این بار با وهب هر دو منتظر بودیم تا وقتی که خدیجه اومد.

-چهل و دو میلیون نفر رای دادن.

چهار ساعت بعد گلشاه زنگ زد.

-سی درصد رای باطل.

پنج دقیقه بعدش دوباره زنگ زد.

-چهل درصد رای مخالف.

از شدت عصبانیت جیغ زدم و مشت و لقد به در و دیوار افتاده بودم.

وهب نمی تونست دست بهم بزنه اما سعی داشت آرومم کنه که بیرون

زدم و جیغ کشیدم:

-شهلا خانم!

شهلا رییس محافظ هام بود. از جلوی تلوزیون سالن بدو- بدو به سمتم اومد.

-جانم خانم!

-کاری که برای این لحظه برنامه ریزی کرده بودیم رو شروع کن.

شهلا احترام نظامی گذاشت و بیرون رفت. وهب کنارم قرار گرفت و پرسید:

-ماجرا چیه؟

بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم:

-می خوای خبر برسونی؟

-آقا ازم قسم گرفتن که هیچ خبری از تو بهشون ندم و هیچ وقت برای کشتنت برنامه نچینم. می خواستن زندگی خانوادگیت آروم باشه.

دوباره بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-ارتش مخفی من برای محاصر مجلس و ساختمان قوه قضایی و

اجبارشون برای ملکه اعلام کردن من آماده هستن. حالا هم دنبالم بیا.

راه افتادم. اول خشکش زده بود اما بعد دنبالم راه افتاد.

-خوب این طوری که نیروهای نظامی نابودتون می کنند.

-تا وقتی که بیان همه افراد مجلس و قضاییه گروگان گرفته شدند.

-مردم نمی خوانت.

ایستادم و به سمتش برگشتم و داد کشیدم:

-باید بخوان.

چند ثانیه با عصبانیت بهم زل زدیم بعد گفتم:

-بریم.

دوباره دنبالم راه افتاد. ماشینم آماده بود و سریع سوار شدیم.

-کجا می ریم؟

-بعد از محاصر مکان های مهم نیروی نظامی سعی می کنند ما رو

تحدید کنند، پس بهتر در دسترس نباشیم.

-بقیه چی؟

ماشین با سرعت سرسام آوری شروع به حرکت کرد و من گفتم:

-اون ها زودتر پنهان شدن.

به خونه ای قرار بود بردمش تا این که ساعت چهار صبح پارسا خبر داد:

-خودت رو به مجلس برای گرفتن مقام جدیدت برسون.

دوباره سوار ماشین شدیم و با سرعت شروع به حرکت کردیم. چون هنوز

مکانمون رو پیدا نکرده بودن نمی تونستن راهمون رو ببندد. به مجلس

که رسیدم به سرعت برای این که نتونند هدفم قرار بدن از بین نیروهای

خودمون، نظامی ها و مردم گذشتم و وارد شدم. وهب هم پشت سرم

اومد. با ورود افراد قوه قضایی و مجلس ایستادن و افراد خودمون هم که

ایستاده بودن. با قدم های استوار جلو رفتم. وهب و الیاس کنارم

ایستادن. آروم از الیاس پرسیدم:

-حضرت آقا؟

آروم تر از خودم جواب داد:

-آقای رییس به محظ فهمیدن گروه نظامی که توی میدون آزادی جمع

شدن به نیرو سپاه خبر داد و ازشون خواست فقط روی محافظت از بیت

رهبری تمرکز کنند برای همین قبل از این که به اون جا برسیم راه بسته

شد و بخاطر نگرانی از رسیدن نیروی انتظامی به مجلس و ساختمان

قضایی راهمون رو عوض کنیم.

-خوب من چه طور لقبم رو بگیرم؟!

-فعلاً یک دستی از این ها بگیر روی کار بیای حالا آقا هم یک کاری می کنیم، فوقش کنارش می زنیم.

چپ- چپ نگاهش کردم که متعجب گفت:

-چیه؟!

-هیس!

یکی از افراد مجلس گفت:

-سرود ملی پخش بشه؟

-آیه ای قرآن قرائت کنید و حکم رو تحویل بدید، فقط یک آیه.

استرس شدید داشتم و یکی از افراد شروع به قرائت آیه ای کرد، سعی کرد بلندترین آیه ای که حفظ بود رو بخونه اما بالاخره باید تموم می شد. خواست معنی بگه که با بالا آوردن دست جلوش رو گرفتم. یاس به سرعت شروع به خوندن حکم جدیدم کرد و من بی قرار به چپ و راست نگاه می کردم. تموم که شد سریع گفت:

-این حکم به دست رییس مجلس، رییس و معاون قوه قضایی امضا شده، همچنین تمامی افراد مجلس امضا کرده که به عنوان نماینده مردمان شهر لیا داوودی رو به عنوان قدرتی دائمی، بعد از ولایت فقیه می پذیرند.

جای خبرنگارها خالی بود. مامان که به همراه الیاس اومد بود حکم رو گرفت و با هیجان مادرانه به سمت من آورد. دستش رو بوسیدم و حکم رو گرفتم. افراد موافق با قدرت گرفتن من شعار دادن.

(جهانیان بدانند و بدانند امروز ایران به دست لیا آمد)

چاپلوس ها و اون هایی که چاره ای ندیدن شروع به شعار دادن کردن. امروز چهار اسفند سال هزار و سیصد و نود و هشت من به عنوان ملکه حاکم ایران مشخص شدم. البته تا وقتی که رهبری تایید نمی کردن قدرت من در خطر بود. صدای شعارهای داخل که بلند شد سر و صدای بیرون از مجلس هم خوابید. بعد از پنج ثانیه صدای شعارهای طرفدارهام بلند شد. وقتی بیرون رفتم نیروی نظامی رفته بودن. اون شب نا آرام ترین شب عمرم بود. همه از هم دور بودیم و به جای من توی دارالفنون ویسنا مونده بود و هیچ فردی جز افراد مورد اعتمادمون حق خروج و ورود رو نداشت تا اگه متوجه بودن یک زن در دارالفنون رو شدن کسی خبر

نده که اون من نیستم. وهب که غمگین بود سمت من نمی اومد.
وهب گفت که ترجیح می دم مدتی با برادر زنش باشه و رفت. افراد
سیاسی که از من ترسیده بودن به بیت پنهان بردن و حالا دو گروه مقابل
هم بودیم که من این رو نمی خواستم. گروه موافق ما به شهر ریختن و
مخالف ها هم یا توی خونه هاشون پنهان شدن یا از شهر بیرون رفتن. از
مرزهای جنوبی ایران هجوم شروع شد. ارتش که نصفش با ما و نصفش
با رهبری بود به جنگ دشمن رفتن. خیمه و ایستگاه های صلواتی برای
جوون های که تمام مدت برای محافظت و دفاع از طرف خودشون توی
خیابون بودن برپا شده بود. توی همون روزها یاد حرفی که گذشته زده
بودم افتادم.

بههم میگه این همه نوشتن و گفتن و حرف زدن از حقوق برابر، کار
خانگی، سلامت روح، خشونت خانگی و...؛ فایده ای هم داشته و داره؟
لبخند میزنم و میگم هم فایده داشته و هم داره. تغییر و تحول زمان
می خواد، ولی همین که تو که الان آگاهی این آگاهی رو به دختران
فامیلت، دوستان و آشنایانت منتقل کنی، و اون ها هم این زنجیره ی
آگاهی رو نشکنن و بقیه رو آگاه کنن. پسرانی که آگاه میشن و عمل
می کنند و چشم ها را به دیدن برابری و کار خانگی توسط مردان و...!

عادت میدان و این آگاهی و عمل رو به بقیه منتقل می‌کنن. والدین آگاهی که فرزندان آگاهی تربیت می‌کنند. البته که اثر داره. در آگاهی دادن و مطلع کردن هم دست و دلباز باشیم

(کانال رها)

#Mahsana

بالاخره با پیگیری های یاس حضرت آقا اطلاع دادن برای مراده آماده اند. قرار شد برای این کار یک میز مقابل بیت گذاشته بشه که محافظ های هر دو گروه بدون اسلحه تیر دار پشت سرمون بایستن و ماهم بهم صحبت کنیم. آمریکا در اخبار پر تب و تاب از نابودی رژیم ایران و اعدام آقا و مسئولین تابعشون می گفت. خلاصه قرار گذاشته شد و اون روز وهب برگشت. رو به روی بیت با چندین گروه نظامی قرار گرفتیم. مردم سر کوجه ها جمع شده بودن تا در صورت مبارزه فرار کنند. فقط خبرنگارها با شجاعت تمام به ما چسبیده بودن. مقابل جمعیت ایستادم و بدون ترس از این که شاید یک نفرشون یواشکی اسلحه آورده باشه ایستاده بودم. در بیت باز شد و آقا بدون عصا در حالی که سرشون بالا بود بیرون اومدن. انقدر جذبه داشتن که محو شدن همه رو روشون احساس کردم. استوار و با قدم هایی سریع جلو اومدن جوری که انگار می

خوان یک نفر به لشکرمون حمله کنند.

این حرکت حالت عجیبی رو بین افراد ما به وجود آورد جوری که همه یک قدم عقب رفتن و حالت دفاعی گرفتن. با سقلمه دایی من هم با قدم هایی تند به سمتشون رفتم. خواستم مثل دو شاه شطرنج مقابل هم قرار بگیریم اما ایشون برای این که بگن ریز می بینمت یک قدم مونده به رسیدن من به سمت میز رفتن و پشتش نشستن. از این حرکت وا رفتم احساس تحقیر شدید کردم. کلافه به نیم رخشون نگاه کردم اما ناگهان اون چهره با بهت من رو به شونزده سالگی برد.

اون روزی که بعد از سالها تنفر از این مرد خاطره ای به این نام (سیلی خوردن محافظ حضرت آقا) از دوستی به دستم رسید و بعد از خوندنش اون دیوی که توی ذهنم ساخته بودم شکست و بغض من هم شکست. با یادآوری با خاطره لبخند کوچیکی زدم و با دل آروم رو به روشون نشستم. چند ثانیه بهم زل زدیم بعد گفتند:

-اگه با رای مردم اومده بودی شاید جای تعلل داشت اما الان نه!

-حالا که نیومدم.

پوزخندی زدن و سر تکون دادن. وقت صحبت کردن سعی داشتن به

چشم هام نگاه نکنند و این حیاشون از چشم دوربین ها دورنمونده بود.

-چطور می خوای من رو راضی کنی؟

-افرادم می گن بهتر شما رو برداریم.

-و بکشی!

یکم مکث کردم بعد گفتم:

-اما من همچین قصدی ندارم.

تکیه شون رو به صندلی دادن و نافذ نگاهم کردن.

-گوش می دم.

-می دونم بزرگ ترین نگرانی شما آینده ملت و اسلام هست.

فقط نگاهم کردن.

-ترس شما از خودتون و جایگاهتون نیست. ترستون اینه با نبودن ولایت

فقیه اسلام، وحدت، استقلال و امنیت ملت به خطر بیفته و سکولار و

غربی زدگی جای اسلام و فرهنگ ایرانی- اسلامی رو بگیره.

باز هم نگاه.

-ریاست قوه قضایی رو به رهبر انقلاب سپرده می شه، در کنار اون تمامی جایگاه های قبلی شون جز فرماندهی نیروی مسلح داشته باشند.
-چرا؟

-دور و بری های من از بی تجربگی هاشون حرف می زنند، اگه نه نابود سازی رهبری که نیرو مسلح و از اون بالاتر هوشی سرشار و از اون بالاتر قلب مردم رو داره. ممکن نیست!
باز هم نگاهم کردن.

-نظرتون؟

-این قوانین برای تمام رهبرها.

-چشم!

ضربه ای با انگشت به میز زدن.

-نیروی مسلح برای من!

-سپاه و نیرو انتظامی برای شما ارتش برای من.

-که چند سال بعد وسط کشور به هم بپرن.

منطقی می گفتن.

-رییس نیروهای نظامی هر شهر نماینده من باشه.

-قبوله!

سریع از یاس کاغذ خواستم و چیزهایی که گفته بودیم رو نوشتم و به آقا دادم. با دقت خوندن و امضا و انگشت زدن. من هم همین کار رو کردم. بلند شدن و رو به جمعیت گفتند:

-من خانم لیا داوودی رو در سمت جدیدشون به رسمیت می شناسم و به ایشون لقب (سامه) به معنی عهد و پیمان رو می دم تا آنچه به من و شما قول دادن یادشون بمونه.

صدای شعارها بالا رفت.

چهار فروردین، هزار و سیصد و نود و نه

موسسه ظهور المهدی عجل الله به دست رهبری تاسیس شد و تا الان پنج هزار جمعیت ایران و چهار هزار نفر خارج از ایران عضو شده بودن. من هم درگیر زندگی جدیدم بودم. برنامه روزانهام به این شکل بود. پنج صبح بیدار می شدم بعد از نماز نیم ساعت به پیاده روی می رفتم، بعد صبحانه رو می خوردم و نیم ساعت توی شبکه های مجازی می

گشتم .شیش تا هفت اخبار روز رو گوشمی کردم و هفت تا هفت و نیم کتاب می خوندم.

هفت و نیم تا نه به دنبال کردن برنامه هامون مشغول می شدم و نه تا نه و نیم ورزش می کردم .از اون ساعت تا یازده با مسئولین دیدار داشتم .از اون ساعت تا نماز یتیم خونه می موندم، برای نماز به جماران می رفتم و بعد تا ساعت دو بعد از ظهر برای خودم بودم. از دو تا سه به مشکلات کشور رسیدگی می کردم. از سه تا سه و نیم فیلم می دیدم و بعد تا پنج به کارهای دفتر می رسیدم .از پنج تا پنج و نیم به تیم می رسیدم و تا هفت به گزارش ها گوش می دادم و بقیه ش برای خودم بود.

نیک رو بعد از چین به گوآم رفته بود و حتی در زمانی که من به آمریکا که کنار اون جزیرست رفته بودم هم به دیدم نیومد. کار شهر کمون شروع شد. پدر وحید سعی داشت برای سریع بیرون اومدن بچه ش هرچی زودتر کار رو تموم کنه. حضرت آقا به من تاکید کردن که لباس محلی نیوشم چون این کار باعث می شه ناخودآگاه بین اقلیت های مختلف مشکل پیش بیاد. در این بین یک گروه از طرفدارهامون به راهپیمایی های برجا مونده سخت گیری می کردن. گفتند:

-ایران تنها کشوری است که وقتی برای حقوق دیگران (فلسطین و سوریه و...) راهپیمایی می کند، حماسه است اما وقتی برای حقوق خود و مشکلات به خیابان بیایند فتنه گر و خائن هستند.

سرپرست این گروه دایی پارسا بود که با گروهی به سرپرستی ویسنا جواب می گرفت:

-هیچ کس با پیگیری حقوق و اعتراض مشکلی ندارد، نیروهای انقلابی همیشه پیشگام در هم دردی و اعلام حمایت با مظلومان بوده اند، چه در خوزستان، چه در سیستان و بلوچستان چه کشاورزان اصفهانی و! ... اما امان از دشمنان ملت که وقتی صدای اعتراضی بلند می شود، سریع سوءاستفاده کرده و اعتراضات مردمی را به اغتشاش تبدیل می کنند. هرچه معترضان نیز فریاد می زنند ما طرفدار نظام هستیم و با بی بی سی و اینترنشنال کاری نداریم، اما باز رسانه های معاند با برجسته کردن چند شعار ساختارشکنانه، اعتراضات صلح آمیز مردمی را به انحراف می کشند. و باعث عقیم شدن مطالبات به حق مردم می شوند!

در فیلم فوق اعتراض کشاورزان به شدت عصبانی، که در عین حال از رسانه های معاند اعلام بی زاری می کنند، قابل مشاهده است.

مجمع تشخیص مصلحت نظام و خبرگان رهبری حذف شد و بجاش
مجمعی از حضرت آقا، من، رییس مجلس، وهب، نماینده معلم ها،
رییس قبلی مجمع تشخیص مصلحت نظام، الیاس، وزیر مربوط به
ماجرای مورد بحث، نماینده دانشجویها، معاون مجلس تشکیل شد. خبر
رسید که نیک رو در عوض آشتی دادن دو کشور از کشور ضعیف تر پول
زیادی رو گرفته. هرچند اون پول وارد خزانه شد، اما آقا رو خیلی عصبانی
کرد و به نیک رو دستور بازگشت به ایران رو داد.

ورود کیف به ایران ممنوع شد و کارگاه های کیف سازی بیشتری شروع
به کار کرد. مدت کوتاهی زدم توی کار تمیز کردن خونه، موهای مامان
رو شونه کردم و یکم باهم کلیپ دیدیم بیشتر کلیپ هایی بود که از
واتساپ برام اومده بود. لوازم جلوی آینه و جانماز و سه کشویی رو هم
نظم دادم و تمیز کردم. اسم مجلس کوچیکمون رو (امنیت) گذاشتیم.
سر قضیه جذب سرما گذارهای خارجی هم آماده شدم تا بعد از برگشت
نیک رو به چین برم.

همه چی برای حنابدون آماده می شد. قرار شد جشن در تالار برگزار
بشه و فقط سیصد مهمون از اقوام و دوستان و سیصد مهمون سیاسی
دعوت بودن. پذیرایی ها آماده شد و به تالار برده شد. لباسم که پیراهن

قرمز کلوش، یقه قایقی با کمری تنگ بود آماده شد. مهمان دارها تمام شب بیدار مونده بودن تا تدارکات رو بچینند و من هم تا صبح با ویسنا شطرنج بازی می کردم و وهب هم پیگیر کار پنجاه غذای صلواتی رستوران ها در سراسر کشور رسیدگی می کرد.

بالاخره روز موعود رسید. زنونه مردونه جدا بود و من هم لباسم رو پوشیدم و موهام هم به صورت ساده فقط با گل سر بادمجونی تزیین شد و آرایش مشکی، قرمزی هم به چهرم زده شد. با ماشین به سمت سالن رفتم و مردم هم سر راه شعار می دادن:

-سامه مبارک- مبارک!

به سالن که رسیدیم دست در دست دو خانم وارد شدم. همه به احترامم بلند شدن. بوی گل یاس داخل سالن پخش شده بود که از گلدون های روی میز بود، از پنجره ها باد قشنگی داخل می اومد و ماه هم توی آسمون برق می زد، صدای صلوات پیچید و قدم- قدم جلو رفتم تا به صندلی بادمجونی خودم رسیدم و نشستم. مولودی خان مولودی می خوند:

جوونا ازدواج فرمان دینه

سنت رسول الله و آئینه

هرکی زن گرفت از گناه بدوره

آخه شیطان همیشه در کمینه

تا وهب با همون کت و شلوار سر خریدش وارد شد. همه به احترامش بلند شدیم. به سمت من اومد و شونه م رو بوسید. همه دست زدن. کنارم نشست و دم گوشم گفت:
-آرامش جانم زیبا شدید!

بهش لبخند زدم. سفره بین مهمون ها گردید تا پولش رو سالن ورزشی بزنیم. اول کیف های کوچیک حنا به مهمون ها هدیه داده شد بعد حنا رو به دست و پامون زدن. سردی حنا روی دستم احساس زنده بودم بهم داد. سکه ای کف دستم گذاشتن و دستم رو بستن. جز اون یک زنجیر طلا هم برام هدیه گرفته بود. فرداش چون مرخصی برای خودم رد کرده بودم به کمک خدمه رفتم. کلی کار دیگه هم انجام دادم. اتاق رو مرتب کردم، روسری ها و چوب لباسی رو مرتب کردم.

پارچه آب سرد رو پر کردم و پارچ احتیاطی رو عوض کردم و وسایل

بالای ماشین لباس شویب رو جمع و جور کردم. از خیر ظرف شستن
گذشتم و به جون کابینت ها افتادم. همون روز انگشتی از کشور کوبا به
عنوان هدیه ازدواجم رسید، که دادم خدیجه بفروشه و پولش رو به خزانه
بریزه. گلشاه و شوهرش هم به ایران اومدن تا به مراسم عروسی برسند.
ازش استقبال کردم و شب سر شام خواستم تا اتفاق ها رو تعریف کند.
گفت:

-زمان شادی این درخواست رو نکن، چون با حرف های تلخ گذشته کام
خودمون رو تلخ می کنیم. فردا همه چیز رو تعریف می کنم.
نماینده معلم ها با کمک اون ها چهارده سکه جور کرد و به عنوان مهریه
به من دادن. هفت سکه ش رو به صندوق معلم ها تحویل داد و سه سکه
ش رو فروختم تا کمک خرج عروسی مون باشه و دو به الیاس که قصد
ازدواج داشت و می خواست حلقه نشون بخره دادم و دو سکه آخر رو هم
براش کنار گذاشتم تا زمان عقدش هدیه بدم. طرح محدودیت شهرها
قائل شد-

فرداش به افراد بیشتر از جمعیت که افراد جنوب شهرها بودن دستور
فوری مهاجرت داده شد. سرمایه دارها هم از خدا خواسته با قیمت
منصفانه ای زیر نظر دولت شروع به خرید خونه هاشون کردن. مجتمع

های زیادی در حال ساخت بود که مردم می تونستن با پول فروش خونه اون ها رو خریداری کرده و طبق قانون جدید بعد از دو ماه خونه رو تخلیه کنند. خیلی ها خودشون برای کمک به ساخت آپارتمانسون رفتن .

و دهم فروردین در اصل دوم قانون اساسی مقام من به رسمیت شناخته شد و حالا بحث سر این بود که من با چه اسمی شناخته بشم . آقا با کلمه سلطنتی ملکه مخالف بودن و سر همین بحث می کردیم. من لقب (دایه ملت) رو پیشنهاد دادم که یاس گفت بهتر چیزی باشه تا مردم هم بتونند صدام بزنند. وهب لقب شهربانو رو پیشنهاد داد که نماینده معلم ها رد کرد . آخر سر رییس قبلی مجمع مصلحت نظام لقب (مادر ملت) رو پیشنهاد داد که الیاس به مادر تغییرش داد و قبول شد.

فرداش برای مراسم ازدواج من غرفه های شیرینی یزدی برپا شد و دارالفنون که محل برگزاری جشن بود آماده شد. کم- کم بحث جابه جایی پایتخت هم مورد بررسی قرار گرفت اما به این شکل که اول هر دو شهر رو به عنوان پایتخت اعلام کنیم بعد طی سالها هر دو رو یکی کنیم. حالا بحث دیگه این بود که من هم دوست داشتم مثل حضرت آقا که برای خودشون چفیه دارن من هم چیزی می خواستم و هیچ جوهر کنار

نمی اومدم. نماینده دانشجویها بازوبند رو پیشنهاد داد و معاون مجلس لقب رو کافی دید اما من چیز دیگه ای می خواستم. که هادی یکی از بچه های یتیم خونه رو که همراه خودم به محل مجلس آورده بودم به سمتم دوید و پیشونی بندی که از تزئینات کنده بود رو به دستم داد.

-مادر این پیشبند رو برام ببند.

همه از اشتباه تلفظ کردنش خندیدم. پیشبند رو گرفتم که یک لحظه چیزی یادم افتاد. دوباره بهم نگاه کردیم و از حل معما مون خندیدیم. نیک رو رسید و در حالی که رهبری تنها باهاش دیدار داشتن به اتاق رفت. وقتی شنیدم خودم رو به اون جا رسوندم تا ببینم نتیجه چیه! وقتی به در دفتر حضرت آقا رسیدم، در باز شد و نیک رو بیرون اومد. چند ثانیه سنگین نگاهم کرد بعد با لحنی مثل نگاهش گفت:

-بهتون تبریک می گم مادر!

و از کنارم رد شد. ورودم اعلام شد و داخل رفتم. رهبری با دیدن من ایستادن و هر دو نشستیم. دستور چای دادن. معلوم بود مباحثه لذت بخشی نداشتن.

-چی شد؟

نگاهم کردن.

-این آقای کامیاب نیک رو کل سران فتنه هشتاد و هشت رو درس می ده.

یکم مکث کردن بعد گفتند:

-به جای پول به قزاقستان، نفت می دیم.

-من کی به چین برم؟

-شما فردا که جهاز بیرونتون، پس فرداش حرکت کنید.

یک حساب کتاب ذهنی کردم.

-پس در فرداش عروسیمه!

-الان که دوران کورناست نمی شه، عروسی گرفت پس شوهرت رو با

خودت ببره همین جا یک ماه عسل و مجلس کوچیک بگیرید.

-واه... چشم!

خداحافظی کردم و بیرون اومدم. مراسم جهاز بیرونم با آرامش کامل

انجام شد و جز افراد دارالفنون کسی نبود البته بهتر به خبرنگارها اشاره

نکنم. همه باهم به جون خونه افتادیم و رفع ساعت حال چهارتا قالی کرم

که یکی رو من و سه تا رو داماد گرفته بود خورد، کاغذ دیواری حنایی، کرم هم داشت. ست مبل راحتی یاسی، کرم که من خریده بودم و ست سلطنتی سفید، استخونی که الیاس برامون خریده بود. چندتا مجسمه و تابلو، ساعت دیواری هدیه یاس. خونه چهار اتاق داشت که یک اتاق مطالعه، نمازخونه، اتاق خواب و اتاق آخری قرار شد دوتا از بچه های یتیم (ماهی دوران سه ساله، مژده پنج ساله) رو بیاریم.

سریع برای سفر آماده شدیم و روز بعد باهم به سمت چین حرکت کردیم. این بار نیک رو که قبلاً به چین رفته بود و آشنا شده بود همراهمون اومد و شروع به خوندن از رو یادداشت برداری های خودش کرد:

-جمهوری خلق چین یکی از معدود دولت های سیوسیالیستی دنیاست، که آشکارا مدافع کمونیسم است. این دولت زیر نظر حزب کمونیست چین و بر مبنای قانون اساسی چین اداره می شود، که در سال ۱۹۸۲ تصویب شده است. حکومت چین به دلیل محدودیت هایی که در بسیاری از زمینه های اجتماعی برقرار کرده مورد انتقاد قرار گرفته است. رهبران چین نظام سیاسی، ایدئولوژیک و اقتصادی کشور خود را به ترتیب با اصطلاحات «استبداد دمکراتیک مردمی»، «سوسیالیسم با ویژگی های

چینی» و «اقتصاد سوسیالیستی بازار» توصیف می‌کنند.

گفتم:

-همچنین چین بزرگ‌ترین ارتش دنیا رو داره و این صلح برای ایران خیلی خوبه! دو ارتش قدرتمند کنار هم.

وهب اضاف کرد:

-اگه با روسیه هم دوست بشیم امنیت ایران از همین هم بالاتر می‌ره.
-از اون مهم‌تر اینکه می‌تونیم با خیال راحت امنیت منطقه رو به عهده بگیریم، همچنین فرصت تحدید و اجبار بقیه کشورها رو داشته باشیم.
نیک رو گفت:

-اگه جنگ جهانی سوم شروع بشه دیگه ما که بی‌گناه آسیب می‌بینیم نیستیم بلکه، یک راس قدرتمند دفاعی از کشورهایی شرقی راه می‌ندازیم.

-باید تا جایی که می‌تونیم از چین امتیاز بگیریم. ما از اقتصاد اون‌ها حمایت می‌کنیم و در کنار پیشرفت اقتصادی اون‌ها از آسیب‌های کشور ما در مقابل وابستگی اقتصادی به آمریکا جلوگیری می‌کنیم.

وهب گفت:

-البته الان چین دومین قدرت اقتصادی دنیاست، اگه اولی بشه دوباره همون آش و همون کاسه.

نوچی گفتم:

-چین هیچ وقت ابر قدرت نمی شه، چون همیشه اروپا و انگیس و... در مقابلش هستن. مگه این که همون جنگ جهانی سوم بشه که خدا نکنه!

نیک رو گفت:

-با خدا نکنه که نمی شه، خدا توان داده! باید کاری کنیم چون مطمئناً یکی از هدف های جنگ جهانی سوم ما هستیم، پس باید تمام تلاشمون رو به کار بگیریم تا پای دشمن به کشورمون باز نشه.

-بالا روسیه، شرق چین و پاکستان، دروازه منطقه اسلامی سوریه، از این سمت عراق و کشورهای مسلمون در جنوب، ان شاءالله که امنه!

وهب گفت:

-ما و چین تنوع زیستی بالایی داریم، بهتر با کمک و تبادل محافظت و بیشترش کنیم.

-فکر خوبیه!

نیک رو گفت:

-سر ورود اسلام به چین هم بهتر به توافق برسیم.

-آزادی در چین بی معناست؛ چه طور احساس می کنید همچین چیزی

رو قبول می کنند؟

وهب گفت:

-با فیلم های مشترک!

نگاهش کردم و خندیدم.

-عالی می شه!

به فرودگاه رسیدیم. لی که چیانگ نخست وزیر منتظرمون بود. مثل همه

چینی ها جوگندمی، گرد با موهای چسبیده به سر مشکی. با تعارفشون

من و نخست وزیر سوار یک ماشین و اون دوتا هم سوار یک ماشین شدن

و به سمت هتل راه افتادیم. افراد هتل هم استقبال با شکوهی انجام

دادن و من و وهب رو به بهترین اتاقشون بردن. هتل حالت قصرهای

سنتی چین رو داشت و هر اتاقش به صورت یک آلاچیق بود. اتاق ما

کفیوش چوبی، کاغذ دیواری های بنفش، آبی تخت دو نفره چوبی با ملافه ساده فیروزه ای، یک میز چوبی با دوتا صندلی برای نشستن و ست مبل های کوچک چوبی و کمدهایی کشویی چوبی. یک خانم هم با لباس سنتی از اون هایی که به سختی می تونی باهاش راه بری به رنگ بنفش با کمر بند ربانی بزرگ مشکی.

داشتم لباس عوض می کردم که گوشی وهب زنگ زد .

-چطوری علی جان!

-...

-به خوبیت! چیزی شده؟

-...

داد کشید:

-الیاس!

وحشت زده به سمتش برگشتم.

-الیاس چی شده؟!

نگاهی به من کرد و توی گوشی گفت:

-باشه خداحافظ!

قطع کرد و به سمت منی که وحشت زده نگاهش می کردم اومد و بازو هام رو گرفت.

-آروم باش دختر رنگ به چهرت نیست!

-الیاس چی شده؟

-چیزی نیست فقط یکم... یادته چند وقت بود قلب الیاس درد می گرفت.

پاهام سست شد و داشتم می افتادم که سریع بغلم کرد.

-عزیزم آروم باش چیزی نشده فقط دکتر گفته نارسایی ضعیف قلبی داره باید درمان دارویی بشه.

-باید با الیاس صحبت کنم!

-نمی شه.

ازش جدا شدم.

-چرا نمی شه؟!

-چون خودش اطلاع نداره از بیماریش اگه تو با این لحن باهاش صحبت

کنی همه چی رو می فهمه !

-آروم شدم صحبت کنم!

کمکم کرد روی تخت بشینم.

-پرنسس من! خبر دارم که می شد یک هفته از خانوادت دور باشی اما یک زنگ نمی زدی حالا بخاطر چهار روز دوری زنگ بزنی به نظرت شک نمی کنه؟ تازه ممکن نگران تو بشه که برای قلبش خیلی بدتر!

زیر گریه زدم. دست انداخت و سرم رو روی شونه ش گذاشت و آروم- آروم شروع به نوازش موهام کرد تا خوابم برد. عصر از خواب بیدار شدم و با زدن گلاب صورت بی رنگم رو به حال آوردم. بلوز آبی آسمانی با دامن بلند نقره ای که کمر بند چرم مشکی داشت. مانتو بلند و جلو باز سنتی به همون سه رنگ و شال آبی روشن. وهب هم کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید پوشید و کراوات مسیش رو خودم براش بستم. بیرون که رفتیم نیک رو رو با کت و شلوار پوست پیازی و پیراهن ستش و پاپیون نقره ای ایستاده بود. اسکورت برامون فرستاده بودن. این بار من و وهب باهم و نیک رو تنها نشست.

به سمت کاخ ریاست جمهوری رفتیم. پیاده که شدیم خود شی جین

پینگ به استقبالمون اومد. یکم پیرتر و با موهای پرپشت تر از نخست وزیر بود. با دیدن ما خندید و به انگلیسی گفت:

-خوش آمدید ملکه مادر!

خندیدم لقب رو اشتباه گفت اما فکر کنم همه تلاشش رو کرده بود.

-سپاس گذارم رهبر عالی مقام چین!

معلوم بود لقبش رو خیلی دوست داره چون چشم هاش برق زد و به داخل راهنماییم کرد. خبرنگارها اجازه وارد شدن پیدا نکردن و بحث و گفت و گوی از تبریک برای مقام و ازدواجم تا خاطرات بودن نیک رو و از تاریخچه رابطه اقتصادی با ایران گفت تا به صحبت های رسمی مون شروع شد. چشم هاش برق می زد و برای این کار عجله داشت اما الان فقط صحبت های کلی شد. بهمون گفت که حضرت آقا راجب مراسم عروسی مون اطلاع داده و فردا مراسم بزرگی برامون می گیره، این رو که گفت چهره وهب یکم درهم شد که فکر کنم نگران تجملاتی شدن مراسم بود. هدیه مون که یک تابلو فرش شکل ساحل دریا بود دادیم و به هتل برگشتیم. اصرار داشتیم باید یک جور حال الیاس رو بپرسم که وهب عصبانی شد:

-به من چه؟ دست از سرم بردار!

و ملافه رو روی سرش کشید. ناراحت کنارش رو تخت نشستم که انگار
حالم رو حس کرد که ملافه رو کنار زد و دستش رو به سمت من دراز
کرد.

-بیا گلگم!

دلخور سرم رو روی سینه ش گذاشتم.

-خوب نگرانم!

موهام رو بوسید.

-قربان دل نگرانت!

-خدا نکنه!

وہب

لیا خوابیده بود و آرام نفس می کشید اما من خوابم نمی برد. خبر مرگ
الیاس روح و روانم رو بهم ریخته بود. گمونم واژه ها مغز منو میدون مین
کرده بودن! آقا دستور داده بودن تا زمان برگشت لیا هر کی خبر رو
بهش برسونه یا دست داشته باشه اعدام می شه و جا و مقامش هم مهم

نیست و فقط علی اجازه داشت به من خبر بده. این که لیا هنوز خبر نداشت خیلی خوب بود اما جشن بزرگی روز سوم برادر زنت داشته باشی به نظرم خیلی غیر قابل تحمل بود! بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. داخل حوض وسط هتل بچه ها داشتن آب بازی می کردن. نیش خندی زدم و توی دلم گفتم (اگه بچه اولمون پسر شد اسمش رو الیاس می ذارم)

بالاخره صبح شد. لیا با کمک چند خانم پیراهنی با پارچه طرح دار و دامن پف کرده و آستین بلند به رنگ خاکستری با طرح های آبی روشن. شال سفید و نیم تاج و پیشونی بند یا فاطمه (سلام الله) من هم با کت و شلوار بادمجونی و پیراهن سفید و به جای کروات هم چفیه انداخته بودم. هر دو باهم بیرون رفتیم. یک ارابه قرمز برای عروس آورده بودن که مردهایی با لباس سنتی زرد آماده بلند کردنش بودن.

فهمیدیم رسم عروسی چینی. من سوار ماشین و لیا سوار ارابه شد و حرکت کردن. توی شهر آتیش بازی برپا بود و با لباس هایی عجیب غریب و گاهی عروسک اژدها که چند نفر داخلش می رفتن دور و برمون جمع شده بودن و فانوس های چینی سنتی هم از در و دیوار آویز بود. انقدر همه بود که گیج به دور و بر نگاه می کردم اما لیا که داشت لذت

می برد پرده رو کنار زده بود و برای مردم دست تکون می داد.
تازه متوجه فرش قرمزی شدم که راهمون رو تایین می کرد .نمی
خواستیم مراسم به سنت اون ها باشه و از طرفی نمی خواستیم به دلیل
کورونا جمعیت زیاد باشه پس دوری زدیم و بعد به کاخ ریاست جمهوری
رفتیم. اون جا چند زن رو آورده بودن تا با لباس سنتی، رقص سنتی برن
و من نگاه نمی کردم. رییس جمهور چین یک لباس ست عروسی چینی
به هر کدوممون هدیه داد و من برای هدیه دادن بلند شدم. یک لپ تاب
بود که بهش هدیه دادم و باهم روبوسی کردیم و دوباره از وسط همون
جشن به هتل برگشتیم. تمام مدت نیک رو همراهمون بود و هیچ حرکت
یا نگاه عجیبی نداشت. به اتاق که رفتیم لیا گفت:

-می خوای برات برقصم؟

نگاهش کردم.

-بلدی؟

-اهوم، احساس کردم از مراسم لذت کافی نبردی ولی فکر کنم از این
خوشت بیاد .

پشت میز نشستیم.

رفت از گوشیش آهنگ بذاره.

دانای رمان

ویسنا لوازمش رو جمع کرد. خیلی وقت بود که این تصمیم رو گرفته بود. اون نه علاقه ای به سیاست داشت نه تواناییش رو ولی با کنار لیا موندش مجبور به شرکت در این کارها بود. چمدون هاش رو داخل کمد گذاشتو جز وسایل کمی که نیازش می شد چیزی نگه نداشت. قرار بود به قشلاق نشین تا بپیونده اما این کار رو بعد از تولد فرزندش انجام بده. دستی روی شکمش کشید و زمزمه کرد:

-اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ

(خداست که معبودی جز او نیست؛ زنده و برپادارنده است.

نه خوابی سبک او را فرو می گیرد و نه خوابی گران)

سرگرد کلافه طول اتاق رو قدم می زد. چند وقتی بود همسرش و خانوادهش از جمله پدرش (سرهنگ) باهاش سرد رفتار شده بود و دلیلش رو نمی دونست. تا حالا همچین چیزی در خانواده کوچیکش سابقه نداشت. هیچ کسی جوابی به این بنده خدا نمی داد و تنها راهی که مقابل

خودش می دید التماس به خدا بود.

پارسا در حالی که حال خودش رو خوب نشون می داد و دنبال ثبت نام مادر در کارت ملی بود درونش آتیش برپا بود. اون با قدرت کار می کرد و کلاس های آموزشی سال آخر دبیرستان رو آماده می کرد .

مادر لیا بی حال روی تخت بیمارستان افتاده بود. هیچ کسی جز مادر تینا به دیدارش نمی اومد و اون هم مجبور به قبول این محبت بود .

لیا

با دست پر به ایران برگشتم. وهب تمام مدت در فکر بود. هواپیما ایستاد و همه باهم پیاده شدیم. یک هیئت به استقبالم اومده بود. با لبخند پیروزمندانه ای نگاهشون کردم اما صورت گرفته و لباس سیاهشون ترس رو به دلم انداخت .

سال هزار و چهارصد و دو

یاس با کلافگی گفت:

-باعث مسخره خاص و عام شدیم.

در حالی که روی سر یوزی دست می کشیدم گفتم:

-همینه که هست!

از بعد از مرگ الیاس دیگه حوصله هیچ کس و هیچ چیزی رو نداشتم .

-آخه رییس جمهور داخل بیت ریاست جمهوری بزغاله نگه می داره؟!!

-رئیس جمهورهای قبلی اختلاس گر نگه می داشتند هیچ کسی بهشون

نگفت بالای چشمت ابروی.

پوفی کشید و بیرون رفت.

ذهنم دوباره سراغ الیاس رفت.

تو جامانده در منی

هر چقدر هم که دور شوی!

وهب در حالی که دختر یک و نیم سالمون آزاده رو در آغوش داشت

بیرون اومد.

-مامانش، داره گریه می کنه!

با خنده بلند شدم و بچه رو بغل کردم.

-باید عوض بشه، چطور نفهمیدی؟

به داخل اتاق رفتیم و مشغول عوض کردن بچه شدم. من واقعا احساس

خوشبختی می کردم، چون خوشبخت اونیه که دلش همونجاییه که جسمش هست...! آزاده هم دختر خوشگلی بود که پوست سفیدش به من رفته بود و چشم های مدل کره ای مشکیش توی خانواده ما نبود، موهای خوشحالت تیره هم به قشنگیش افزوده بود.

-دختر کره ای من چگونه؟

گونه اش رو بوسیدم. انگشتش رو توی دهنش کرده بود و این طور خودش رو برام لوس می کرد. به سمت وهب برگشتم.

-داستان شاهنامه بخون برام.

بدون مخالفت شروع به تعریف کرد:

-وقتی فریدون پنجاه ساله شد سه فرزند داشت که دوتای آنها از شهرناز و یکی از ارنواز بود. فریدون یکی از بزرگان را که جندل نام داشت پیش خواند و گفت سه دختر که شایسته فرزندان من باشند پیدا کن. سه خواهر زیبارو از نژاد شاهان که هر سه یک شکل و یک قیافه و قابل شناسایی از هم نباشند.

جندل به تحقیق پرداخت و بسیار گشت تا به پادشاه یمن رسید. او سه

دختر داشت با همان نشانی‌ها که فریدون خواسته بود. پس به نزد او رفت و پس از ثنا و ستایش از دخترانش خواستگاری کرد. پادشاه یمن ناراحت شد و با خود گفت: من نباید فوری جواب دهم. این دختران از رازهای من آگاه‌اند و از نیک و بد من باخبرند پس به مشورت با نزدیکانش پرداخت و گفت: اگر قبول کنم آن وقت دلم رضا نیست و نگرانم اگر نپذیرم ممکن است فریدون بر من خشم گیرد پس چه باید کرد؟

مشاوران گفتند نباید تو از هر بادی از جا بجنبی و ما غلام حلقه به گوش فریدون نیستیم و از او نمی‌ترسیم. اگر می‌خواهی قبول کن و گرنه ردش کن و چیزهایی بخواه که نتواند برآورد.

شاه یمن به جندل گفت: اگر فریدون چنین می‌خواهد من حرفی ندارم ولی باید سه پسر او را ببینم و سپس دخترانم را به ایشان سپارم.

جندل تخت ببوسید و به سوی فریدون بازگشت و ماجرا را گفت. فریدون پسران را فراخواند و موضوع را در میان گذاشت و گفت: باید به نزد او بروید و خود را خوب نشان دهید. پس پنجاهیم را بشنوید چون شاه یمن ژرفاندیش است و گنج و سپاهیان بسیار دارد شما نباید خود را زبون

نشان دهید. او در روز اول بزمی می‌سازد و شما را مهمان می‌کند و دختران را که مثل یکدیگرند می‌آورد. دختر کوچک جلوی همه است و بزرگ‌تر آخر ایستاده و میانی هم وسط است. دختر کوچک‌تر را پیش پسر بزرگ‌تر می‌نشانند و دختر بزرگ‌تر را پیش پسر کوچک‌تر و وسطی هم پیش پسر میانی است. بعد شاه یمن می‌پرسد که کدام یک از این‌ها بزرگ‌تر و کدام یک کوچک‌ترند؟ شما بگویید: آن برترین کوچک‌تر است و شایسته نیست پیش پسر بزرگ‌تر نشیند و وسطی هم در میان است

پسران سخنان فریدون را شنیدند و به نزد شاه یمن رفتند. پادشاه یمن به گرمی از آنان استقبال کرد و درست همان‌طور که فریدون گفته بود، دختران را نزد آن‌ها آورد و از آن‌ها پرسید کدام بزرگ‌تر و کدام کوچک‌ترند؟ پاسخ دادند.

شاه یمن متعجب شد ولی چاره‌ای نداشت و پذیرفت. جشنی گرفتند و زیر درخت گل جایشان را پهن کرد. اما بعد به فکر حيله افتاد. جادویی کرد که سرما و باد گزنده‌ای به وجود آمد تا بدین‌سان آن‌ها را بکشد.

پسران فریدون از سرما از خواب پریدند ولی به خاطر فر ایزدی و عقل و

مردانگی که داشتند جادو و سرما در آنها اثر نکرد. وقتی خورشید سر زد شاه نزدشان آمد و آنها را زنده یافت و فهمید که جادو و افسون به کار نمی‌آید پس در گنج‌ها گشود و بزرگان را دعوت کرد و دخترانش را به پسران فریدون سپرد و با خود گفت: از فریدون به من بدی نرسید. بدی از خودم بود که هر سه فرزندم دختر شدند و پسر ندارم. کسی که دختر ندارد خوش‌شانس است. پس نزد موبدان رفت و گفت ماه باید با شاه جفت شود. بار دخترانش را بست و آنها را با مال و خواسته زیاد فرستاد.

وقتی فریدون از بازگشت آنها باخبر شد تصمیم گرفت پسرانش را بیازماید. پس خود را بسان ازدهایی درآورد و جلوی آنها را گرفت. پسر بزرگ خود را هم‌آورد ازدها ندید و گریخت. پسر دوم کمانی پراند و فرار کرد اما پسر کوچک‌تر خروشید و تیر از نیام کشید و نامش را گفت و سپس گفت از برابر ما دور شو تو چون پلنگی هستی که نزد شیران آمده باشد. اگر نام فریدون را شنیده باشی با ما چنین نمی‌کنی چون ما فرزندان اویم.

فریدون ناپدید شد و سپس پدروار به پیشواز پسران آمد. پسران کرنش نمودند و بوسه بر خاک دادند و پدر آنها را به کاخ برد و جایگاه ویژه داد

و گفت: آن اژدهای خشمگین من بودم که خواستم شمارا بیازمایم و بعد پسران را چنین نام نهاد: تو که بزرگ‌تر هستی نامت سلم باد که تو از کام نهنگ نجات یافتی و در زمان فرار درنگ نکردی و کسی که اندیشه نکند دیوانه است نه دلیر.

پسر دوم که ابتدا دلیری کرد تور نامید و پسری که هم سریع و هم با فکر است و میانه‌رو و دلیر و هشیار است را ایرج نام نهاد. و بعد نام زن سلم را آرزو و زن تور را آزاده و زن ایرج را سهی خواند.

بعد از آن طالع پسران را دید. طالع سلم مشتری با کمان بود و طالع تور خورشید سعد بود و طالع ایرج ماه بود. از طالع چنین فهمید که جنگی در پیش است و طالع ایرج را آشفته یافت و بسیار نگران شد. تموم که شد گفتم:

-و هب ما باید همه این داستان‌ها رو تجزیه تحلیل کنیم؛ این خیلی مهمه!

-می‌دونی چیه! دوست دارم همه نقطه کورهای تاریخ باز بشه.

خندیدم.

-ان شاءالله بعد از ظهور!

-ان شاءالله!

ختنه زنان ممنوع و مجازات چهار سال زندان برایش در نظر گرفته شد، همچنین قتل عمد بخشش نداشت و فقط به هشت سال زندان می تونست کاهش پیدا کنه. بعضی وقت ها به خونه مادر تینا می رفتم و اون هم که داستان های تاریخی قشنگی شنیده بود برام تعریف می کرد. مثلا از شهرداری می گفت که زمان حمله اعراب ازشون می خواد هشتاد نفر از خویش آوندانش اجازه خروج و سلامت داشته باشند. اون هم هم اجازه می دن. شروع به شمردن می کنه و همه رو می شماره جز خودش.

آسمان فرصت پرواز بلندی ست ولی،

قصه اینست

چه اندازه

کبوتر باشی

فریدون مشیری

-بریم دیگه یاس رو برای ناهار دعوت کردیم خودمون اینجاییم.

بیرون رفتیم و همه سر میز نشستیم. یاس پرسید:

-آزاده خوبه؟ چرا نیاوردیش؟

-آره خوبه مرسی! سر میز اذیت می کنه!

-نی نی چطوره؟

با چشم به بچه هشت ماه داخل شکمم اشاره کرد. خندیدم.

-اون که عالیه، فقط مامانش رو اذیت می کنه!

-شنیدم حال مادرت زیاد خوب نیست.

آهی کشیدم.

-از وقتی الیاس مرده حالش خیلی خوب نیست؛ همه این اتفاق ها بخاطر

منه!

وهب سرزنش آمیز نگاهم کرد و یاس گفت:

-به قول خودت یکی برای همه، همه برای یکی!

بعد سعی می کنه با طنز تعریف کردن حواسن رو پرت کنه:

-دختر بچه ای روز اول مدرسه همین که میره تو حیاط مدرسه شروع

می‌کنه به گریه کردن. دورش را می‌گیرن که ساکتش کنن ولی بی فایده است.

فکر می‌کنن شاید روز اوله و ترسیده و پدر و مادرش را می‌خواد. زنگ می‌زنن به پدرش که دخترتون خودش کشت از گریه و بیاین ببینین چشمه؟ پدرش میاد مدرسه و میگه چته؟

چرا گریه میکنی؟ دختر به پدرش میگه با این همه دختر چطوری من بزرگ شدم شوهر گیر بیارم؟! تا من بزرگ بشم پسرا تموم میشن. پدرش به مسئولین میگه اجازه هست من یک ساعت دخترم را ببرم و پس بیارم؟

دخترش را میبره و بعد مدتی شاد و شنگول برمی‌گردونه مدرسه. از پدر می‌پرسن چی شد؟ کجا بردیش؟ گفت بردمش مدرسه پسرونه و خیالش راحت شد که پسر به تعداد هست تا این بزرگ بشه!
هر سه قهقهه می‌خندیدیم. یکم که گذشت گفتم:

-ازت چیزی می‌خوام داداش!

نگاهم کرد.

-جون دلم!

-می خوام ازدواج کنی!

جا خورد.

-بله؟!!

-همین که گفتم.

مدتی نتونست جواب بده

-لی... مادر!

-فقط یک هفته وقت داری که دختر مورد نظرت رو اعلام کنی، هیچ

عذری هم قبول نمی کنم!

یاس با ناچاری به وهب خیره شد اما جوابی جز شونه بالا انداختن

نگرفت. تا آخر غذا سکوت کرده بود و بعد هم به سرعت خداحافظی کرد-

توقع ناراحتی نداشتم خدایی!

مردم از لحاظ فرهنگی پیشرفت کرده بودن به این شکل که قوانین

ننوشته ای برای خودشون داشتند، مثلاً:

*وقتی دوستانتان را بعد مدتی می بینید، هرگز

نگوید: چه قدر پیر شدی؟

* یا از بین رفتی. راجع به ظاهر کسی قضاوت نکنید.

* به آرامی غذا بخورید. مخصوصاً وقتی مهمان هستید بیشتر از کنار هم غذا خوردن لذت ببرید تا خود غذا.

* باران که می آید کنار پیاده رو ها آهسته برانیم.

* هنگام برف شاخه درختان جلو خونه را تگون دهیم

* به رستوران های فست فود که می روید، خودتان ظرف غذایتان را داخل سطل بیندازید.

* همیشه زباله های خود را تفکیک کنید.

* تمام وقتتان را صرف سریال های بی سر و ته ترکی نکنید. به ورزش و مطالعه و یا دیدن فیلم های روز سینما بها دهید.

مادر تینا درگیر مقدمات ازدواج تینا با برادر گلشاه بود. من می خواستم یاس زودتر تصمیمش رو بگیره که هر دو مراسم باهم اجرا بشه. هر جمعه هم به سر مزار الیاس می رفتم و زار می زدم تا سبک بشم. فیلم هایی که با هند می ساختیم طرفدارهای زیادی پیدا کرد و صنعت فیلم سازی مون

رو به پیشرفت بود.

برای عقد محضری تینا آماده شدیم. سامان شوهرش کت و شلوار خاکستری پوشیده بود با پیراهن سفید یک جعبه شیرینی هم دستش بود. به من گفت:

-بخشید دوستتون رو ازتون گرفتم

-شما خوشبختش کنید، هزار بار بگیرید!

شناسنامه ها داده شد و کارهاش طول می کشید عاقد چون عقد کرده بودن برگشت همه چون تازه از سفر رسیده بودیم خسته بودیم و احتمالاً همه گرسنه. کلی امضا زدن. وقتی که شیرین از جعبه شیرینی پر تنوع خوردم نصیحت شون کردم:

-جاده‌ای که به عشق می‌رسد، آن قدر باریک است، که دو نفر هرگز نمی‌توانند با هم روی آن راه بروند، بلکه باید دو روح در یک بدن شوند، تا به نهایت عشق برسند!...

برگشتیم؛ مامان گفت به مزار شهدا بریم از یک جور فهمیدم چون روز تولدم برزیل بودم الان می‌خوان برام جبران کنند. حاضر شدم. وهب به دنبالم اومد. اول رفتیم مزار شهدا و جمعیتی نبود که متوجه ما

بشن . وهب به بهانه بستنی خوردن به یکی از کافه های نزدیک رفتیم
که انگار از قبل دستور خالی کردنش رو داده بودن. با ورودم صدای آهنگ
بلند شد که بعداً فهمیدم یاس به ضبط اون جا بلوتوث کرده. وارد که
شدم برای استقبالم اومد. از تزئین خوشم اومده بود. افرادی که اون جا کار
می کردن، به استقبالم اومدن. خوب حالا بگم از هدیه ها!

مامان برام یک لپ تاب آخرین مدل گرفته بود.

یاس یک کلاه از اون برق برقی ها با یک مجسمه مخصوص ولنتاین.

ویسنا ادکلن کفش با لاک اکلیلی بنفش.

آخر مراسم یکم به یاد الیاس اشک ریختیم. خلاصه به خونه برگشتیم و از
خستگی دو دقیقه ای خوابن برد.

من زیاد به همراه وهب به میدون تیر می رفتم و تمرین می کردم. تیر
اندازی ورزش مورد علاقه ام بود و توش مهارت پیدا کرده بودم. گاهی هم
به سوارکاری می رفتیم. جدیداً شعر هم می نوشتم. مثلاً:

(کبوترم هوایی شدم

بین چقدر خدایی شدم)

دلَم تنگ کبوترای

حضور بی نشانی شدم

یا مهدی امام زمانم یا مهدی دوی دردم

یا مهدی زخم روی زخمم

ای حبیب روزهای سختم

دل برات یک جوری شده

دلتم تنگت خدایی شده

دو چشم که به یاد ندارم

دو چشمت جهانی شده

من صدای تو رو می خوام

من نوای تو رو می خوام

من هل من ناصر تو

من لبیک به تو می خوام

بیا دلدار بی نشون

بیا حضور بی ظهور

بیا که عمرم رفت بیا

بیا ای همراه راه

شاعر ملیکا ملازاده

شهرکی که می خواستم درست شد و نام مهدی صاحب الزمان که اهل سنت محمد صلی الله صداش می زدن، رو گرفت. خونه های شهرک پنج مدل بودن. برای خانواده های دو تا چهار نفره خونه های صد متری دو خوابه که این خونه ها به دست خود خانواده ها با قیمت نسبتاً مناسبی خریداری می شد، اما در صورتی که خانواده پنج نفره بشه. خانواده بدون پرداخت پولی می تونستند به خونه های صد و پنجاه متری سه خوابه برن و شیش نفره ها به خونه های دویست متری چهار خوابه، خانواده هایی که از سالمند یا فرزند خوانده نگه داری می کردند، به خونه های دویست و پنجاه متری چهار خوابه می رفتند و خونه های ردیف سوم هم که مخصوص ورزشکارهایی که مدال بین المملی داشتن و افرادی که با قیمت بالایی می خریدنشون با سیصد متر و پنج خواب بود. شهرک از انواع رنگ سبز و ست سفید درست شده بود. خونه ها دوبلکس یا دو طبقه بودن که طبقه دوم به رهن، اجاره یا حتی فروش می رفت و نصف پولش برای دولت و نصفش برای صاحب خونه بود. شهرک علاوه بر انواع مدرسه، یک دانشگاه دولتی تازه تاسیس شده به اسم (یا مهدی) که دانشگاه پزشکی، وکالت، طراحی لباس، تربیت معلم، تربیت بدنی، روانشناسی بود. مسجد بزرگی هم برای شیعه و مسجدی به همون

بزرگی برای سنی ها ساخته شد .

شهرک میدان بزرگی داشت که وسطش مجسمه استاد مطهری قرار داشت و به تمیزی معروف شده بود. مهد کودک، پرورشگاه و خانه سالمندانش مورد توجه سازمان های بین المللی قرار گرفته بود . جیره غذایی ماهانه به خانواده ها به اندازه افراد خانوادشون داده می شد و پول نصف قیمتی در اول هر ماه ازشون گرفته می شد. کارگاه های زیادی هم در حصار غربی شهرک ساخته شده بود. فضای سبزی ساخته شده بود و رستوران و کافه ها به همراه پاساژ بزرگی زده شد. شهرک پنج هزار جمعیت می گرفت که اولیت با مردم سیستان بلوچستان بود.

توی همین زمان یاس که زمانش تموم شده بود با اکراه اعلام کرد که دوست داره با ویسنا ازدواج کنه. این خبر غافلگیرم کرد و گفتم:

-نمی دونم قبول می کنه یا نه!

-من هم برای همین چیزی نمی گفتم.

-نکنه بخاطر اینکه ازدواجت رو عقب بندازی سعی داری من رو قول

بزنی؟

پوفی کشید.

-ممنون واقعاً!

چند ثانیه فکر کردم بعد گفتم:

-برو باهات صحبت کن.

با تردید نگاهم کرد.

-آره، ازش خواستگاری کن، بهترین راه.

-قبول نمی کنه!

-برای قبول کردنش فقط یک راه هست.

هیجان زده نگاهم کرد.

-چی؟!

-من از قبل تصمیم داشتم در این شهرک حرمی برای حضرت مادر

(سلام الله) بزنم اما پول کافی نداشتم، تو این حرم رو شروع کن و

حاجت رو بگیر.

-من آنقدر پول ندارم حرم بزنم.

هیجان زده تر از اون گفتم:

-نمی گم حرم بزن، تو شروعش کن، مردم دنبالش می کنند.
یکم فکر کرد .

-مطمئنی فایده داره؟

با تعجب نگاهش کردم که آهان سریعی گفت و رفت. بعد از اون پارسا اومد. باهم شروع به صحبت راجب کشورهای اروپایی کردیم. از کشور مورد علاقه من ماناکو اطلاعات جمع کرده بود:

-میزان سی درصد از جمعیت موناکو را میلیاردرها تشکیل داده اند. امید به زندگی موناکویی ها از میانگین جهانی و اروپا بیشتر است. از آن جایی که مردم موناکو در رفاه به سر می برند، میزان بیکاری در این کشور تنها دو درصد است. همچنین تحصیلات در موناکو برای کودکان شیش تا شونزده ساله اجباری است که این امر سبب سواد صد درصدی مردمش شده است.

با لذت گوش می دادم.

-یعنی روزی می شه یک جای دنیا این حرف ها رو راجب ایران بگن؟
خاله زنکانه گفت:

-اون رو ول کن، می‌دونستی نیک رو برای عقد تینا بهش یک ویلا توی
یامسر هدیه داده؟ یک ویلا میلیاردی!

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم. یک دفعه متوجه شد خیلی صمیمی
شده و خودش رو جمع و جور کرد اما ادامه داد:

-فکر کنم این نیک رو همه تلاشش رو برای نشون دادن وفاداریش انجام
می‌ده.

پوزخند زدم و به حرف او مدم:

-هرکی بیشتر چاپلوسی می‌کنه بیشتر ازت بدش میاد!

پارسا هنرپرور و ادب دوست بود و به علم و هنر خیلی علاقه داشت.

شورش‌های جدایی طلبانه رو فرو نشوند و به آبادی خراسان همت

گذاشت. خودش به عنوان شهردار خراسان رفت و شهر رو مرکز هنرمند

و دانشمندا کرده بود. جز اون اموال زیادی هم از اموال به جا مونده

فراری ها بهش داده بودیم که با وجود اون راحت تر می‌تونست به

خراسان رسیدگی کنه و مجبور نبود مدام منت خزانه دار رو بکشه.

پرسیدم:

-خونه هایی که برای بی‌خانه مان هاست آماده شده؟

-داخل همه شهرهای بزرگ، دوتا ساختمون کنار هم یکی برای خانم ها و یکی برای آقایون. سرایدارها هم مراقبت می کنند. فرش و تخت های چند طبقه هم توی اتاق ها قرار داره با آشپزخونه و سرویس. حموم عمومی هم کنار ساختمون قرار داره. افراد فراری و بی خانمان اون جا زندگی می کنند و یک کارت مخصوص برای ورود و خروج می گیرن، مواد کشیدن اون جا ممنوعه و افراد متفرقه نباید وارد بشن. غذا و بقیه امکانات برای خودشونه.

-یک سفر مسافرتی به غار گرفتو هم برای خدیجه آماده کن، خیلی خسته شده! سفر یک روزه باشه که بعدش کار داریم.

-خارجه؟

چپ- چپ نگاهش کردم.

-ایران.

-بله خانم!

-حقوق زنان خانه دار رو هم رسیدگی کنید، همچنین قرار بود یارانه ها به کوپن تغییر پیدا کنه.

سر تکون داد .

-حتماً! فقط یک چیزی؟

-بله!

-چرا یاس رو به ازدواج مجبور می کنید، من رو تشویق هم نمی کنید؟

همین طور نگاهش می کردم و توی دلم گفتم.

(یه عده ای هم هستن میگن ما قبل ازدواج هرکاری می کنیم، مثلاً چند

نفر و باهم داریم

صبحونه رو با چشم آبی می خوریم

شامو با چشم سیاهه.

ولی موقع ازدواج همه چی غلافه! ...

پیچوندن و زیرآبی رفتن مال دوران مجردیه!

تجربه ثابت کرده این آدمها بعد از ازدواج نمی تونن شام رو با یه نفر بخورن

و

صبحونه رو هم با همون شخص میل کنن!

دلشون هوای اون دوران رو می‌کنه و گند می‌زنن.
اینا آدمای خطرناکی ان؛ حواستون باشه!

بعد از ازدواج قرار نیست به کسی وحی بشه!

زیاد دلتون رو به رفتن یه اسم توی شناسنامه خوش نکنین. عادت های
قبل ازدواج با خوندن یه خطبه‌ی عقد از سر آدم باز نمیشه.)
خندیدم.

-خوب ازدواج کن، شما که تشویق نداری خودت با کله آماده ای!
خندید.

-اون هم حتماً.

بلند شد و باهم دست دادیم و رفت. طالبان در افغانستان قدرت گرفته
بود و داشت کشور رو از شیعه‌ها خالی می‌کرد. مهاجرت افغان‌ها به
کشور زیاد شده بود و فرمان‌های جدید این بود که از این به بعد افغانی
های دنیا اومده در ایران به صورتی که پدر و مادرشون از پنج سال به بالا

در ایران باشند ایرانی به حساب میان و شناسنامه ایرانی می گیرن.
از اون طرف بشنویم از گلشاه و تیام.

راجب داستان عاشقانه گلشاه و تیام شنیده بودم که یک بار گلشاه جون
تیان رو از مرگ نجات داد و از اون موقع و از اون موقع عاشق هم
می شدند و هر دو عهد و پیمان کردند، که بی مشورت هم دیگه کاری
نکنند. بعد از سفیر شدن هر دو به یک مقدار پیش مردم عزیز شدن که
هیچ کدام از سفیرها این عزت رو نداشتن. وهب هم مقامش ترفیع پیدا
کرده بود و حالا سردار سپاه بود. من هم بعضی وقت ها کامنت های مردم
زیر پست هام داخل کافه جمله رو بررسی می کردم.

یک دختر

تفکیک جنسیتی شغل ها رو می پذیره،

حرف های زن ستیز یک جماعت رو نشنیده می گیره.

از بین نگاه های جنسیت زده رد میشه

و درس میکخونه برای رشته مورد نظرش،

در نهایت با چی برخورد می کنه؟

سهمیه بندی جنسیتی!

تا جایی که می‌شدز برای حل کردنش تلاش می‌کردم و اگه نمی‌شد برای رهبری می‌فرستادم.

چون باردار بودم از طرف مردم یک عالمه برام گوشت، برنج و روغن فرستاده می‌شد تا تقویت بشم. تایین جنسیت بچه رو تا یک ماه مونده به آخر گذاشته بودیم و بعد سونوگرافی کردیم، اما به وهب نگفتم چیه. جشن رو در دارالفنون گرفتیم و جز چند نفر از آشناها و خبرنگارها هیچ کسی نبود. پیراهن پارچه چهارخونه آبی، صورتی رو در آوردم.

-مامان جلو بیان.

به سمتم اومد. لباس رو به دستش دادم و در مقابل چشم های منتظر وهب و بقیه دوتا عروسک رو روی میز گذاشتم.

-اگه لباس رو تن عروسک سمت راستی کنید یعنی بچه دختره، اگه تن عروسک سمت چپی کنید یعنی پسره.

-خوب من از کجا بدونم پسر یا دختر؟

دم گوشش جنسیت بچه رو تکرار کردم. شاد نگاهم کرد بعد با قدم های آروم به سمت میزها رفت. خبرنگارها دقت بیشتری برای دوربین ها منتظر موندن. مامان اول به سمت راست رفت بعد برگشت و به موقع به

سمت عروسک سمت چپی رفت. شروع به تن کردن لباس کرد. همه دست زدن. اون روز به خوبی گذشت اما فردا نامه خصوصی و بلندی از آقا به دستم رسید. نامه رو که روی میز گذاشتم وهب پرسید:

-چی نوشته بود؟!!

-با جشن دیروز مخالفت کردن. اولاً به این اشاره کردند که گفتند برگذاری جشن تجملاتی هرچند ما زیاد تجملاتی نکرده باشم، اما چون باعث می شه رسم غلطی توی جامعه بیفته و خانواده به خانواده پر خرج تر بشه درست نیست.

-خوب دیگه چی؟

ناراحت گفتم:

-دوم اینکه گفتند خوب نیست یک شخصیت سیاسی دوربین ها و خبرها رو به سمت خانوادش برگردونه، یک فرد سیاسی فقط باید به مملکت برسه و هیچ حاشیه یا تفریحی باعث وقت گیری نشه، مگر بر حسب نیاز. گفتن اگه قرار بود بر این بود که همون حکومت پهلوی می موند و هر روز یک عکس و مستند بیرون می داد.

-حق با ایشونه!

-دیگه گفتن اگه زیاد بخوام خانوادم رو توی چشم بیارم، فرصت برای شایعه سازها درست می کنم. در آخر هم گفتن در کارهای مملکت زیاده روی نکنم و مراعات حال خودم رو بکنم.

هر دو یکم سکوت کردیم بعد گفتم:

-بهتره برای عرض خواهی برم!

-عالیه!

از پشت میز بلند شدم و به اون ور اومدم. وهب هم ایستاد و منتظر بود من بهش برسم که یک دفعه حال بدی رو تجربه کردم و روی دو زانو افتادم و از ته دل جیغ کشیدم:

-وهب!

چهار ساعت بعد

با لذت پیشونی پسر رو بوسیدم.

-عزیزکم!

خبرنگارها و خانواده داخل اتاق بودند و مسئولین و دوستان در راهرو و حیاط بیمارستان بقیه الله! وهب گفت:

-خیلی سخت بود؟

آه کشیدم.

-وحشتناک بود؛ اما بچه رو شیر دادم دردم کم شد، حتی فراموش کردم.

بههم خندید. دست روی سر آزاده کشیدم و گفتم:

-شما رو خیلی دوست دارم وهب!

جعبه ای رو از روی میز کنار تخت برداشت و بازش کرد. یک زنجیر طلا.

خبرنگارها زوم کردن. دم گوشم گفت:

-مقام معظم رهبری گفتن اسمش رو محمد حسین بذاریم.

-با افتخار!

دستی روی صورت سبزه محمد حسین کشید.

-چه چشم های شکلاتی نازی داره!

-موهایش هم بلوطی در میاد!

تا عصر دورم شلوغ بود بعد با کمک وهب به سمت خونه رسوندنم. مردم

دو طرف خیابون ایستاده بودند و شعار می دادن. به دارالفنون که

رسیدیم. بچه رو به جای اتاق مشکی، آبیش که بی توجه به

جنسیت امکانی بچه (نه به تبعیض جنسیتی) به اتاق خودمون بردیم. همه دورم مثل پروانه می چرخیدن، آزاده هم بهانه گیری می کرد و حاضر نبود ازم دور بشه. فرداش یک دوره می زنانه کوچیک برپا شد که مهمون ها اتاق پذیرایی باهم بودن و هر کدوم تازه می اومدن یک سر بهم می زدن و می رفتند. برای ناهار بال مرغ درست کردند و بعد مهمون ها کم-کم رفتن.

مجلس جغرافی با تلاش روز افزون به حیوانات رسیدگی می کردند. از اونجایی که مافیا تمام مدت تلاش برای سنگ انداختن زیر پای من بودن و نیک رو هم اصرار پشت اصرار که باهاشون مذاکره کنم. نیک رو نفوذ زیادی در دربار داشت و به سیاست پردازی، کاردانی، سخت دلی و خشونت با دشمنانش معروف بود. نقش مشاور سیاسی را برای من بر عهده داشت. از اون طرف ترکیه پرو بازی در می آورد و اصرار داشت که ترک های ایران مال اون ها هستن. پارسا کار خودش رو کرد و خبر داد با یک همسر بیوه سیاسی ازدواج می کنه و یاس هم ساخت حرم رو در نزدیکی تهران شروع کرد که مردم هم استقبال زیادی کردن.

حالا که بخاطر بچه بیشتر خونه نشین شده بودم یک فهرست برای خودم درست کردم و تا موقع ای که باید در خونه می موندم، روزی چندتا کار

انجام بدم.

هفته ای یک بار جلسه ادبی می داشتیم و دو هفته یک بار با زن های بزرگ کشور دوره می دادم. قبل از شروع این کار حرف از مواد مخدر شد. از یک طرف تاجایی که می تونستیم از ورودش توسط اوباش جلوگیری می کردیم اما جلوگیری از مواد وارداتی مافیا به راحتی نبود. گفتم:

-اگه نمی تونیم جلوی ورود مواد رو بگیریم، جلوی استفادش رو می گیریم.

همه منتظر نگاهم کردن. ادامه دادم:

-آره، این طور وقتی مردم ببینند معمولاً لو میرن و هم پولشون از دست میره و هم مجازات می شه، کم-کم مجبور به ترکه.

موافقت شد و اون ها رفتن و من هم بعد از مدت ها فرصت کردم پشت گاز یک صندلی بذارم و غذا درست کنم. تصمیم گرفتم باقلوا ترکی درست کنم.

(مواد لازم:

خمیر باقلوا ۵۰۰ گرمی بسته

شیر عسلی نصف قوطی

آب الیوان

شکر الیوان

پودر قند ۳-۲ ق غ

پودر هل ۲ ق چ

کره ۳۰۰ گرم

پودر پسته یا هر مغزیجات دیگه ای که دوست دارین استفاده کنین.

نکاتی که باید بدونی:

تور یختن کره باید دست و دل باز باشی کره باعث میشه خمیرت خشک نشه

و نرم بمونه پس حسابی هر لایه رو با براش کره بزن

موقعی که روی لایه سوم پودر پسته می ریزی باید یه لایه نازک

از پودر پسته رو بریزی و زیاد نریز که موقع رول کردنش اذیت نشی

اگه خمیر باقلوات خیلی بزرگه وسطش رو نصف کن و بعد لایه هارو کره

بزن و روی همدیگه قرار بده

هم زدن شربت باقلوا تاجایی باید باشه که دونه های شکر حل بشه و

یکم غلیظ بشه، ولی اصلاً نباید بجوشه و ته بگیره.

فر رو از قبل گرم کن یک ربع بادمای ۱۸۰ یا بیست دقیقه

وهب وقتی اومد اول ناراحت شد که کار کردم اما وقتی که شیرینی رو دید با ذوق شروع به خوردن کرد و گفت:

-وای لیا کاش همیشه خانه دار می بودی!

خندیدم و چیزی نگفتم. چون مدتی توی خونه بودم و از طرفی دوران پریودیم بود لاک براق سبزی زدم و با لاک مشکی به شکل درخت خشکیده ای تزئینش کردم. برای وهب بهترین روز عمرش بود، هم برای اولین بار خانمش تماماً داخل خونه بود و هم دوتا بچه نانا داشت. فرداش یکم سوییتمون رو مرتب کردم و دکورش رو عوض کردم. البته من نشسته بودم و دستور می دادم، بقیه انجام می دادن. وهب که اومد چند کتاب از انتشارات ابراهیم هادی برام آورده بود و شروع به خواندن کردم. داستان های خود ابراهیم هادی از همه قشنگ تر بود. (سال های آخر، قبل از انقلاب بود. ابراهیم به جز رفتن به بازار مشغول فعالیت دیگری بود.

تقریباً کسی از آن خبر نداشت. خودش هم چیزی نمی گفت. اما کاملاً رفتار و اخلاقش عوض شده بود.

ابراهیم خیلی معنوی تر شده بود. صبح ها یک پلاستیک مشکی دستش می گرفت و به سمت بازار می رفت. چند جلد کتاب داخل آن بود.

یک روز با موتور از سر خیابان رد می شدم. ابراهیم را دیدیم. پرسیدم :
داش ابرام کجا می ری؟!!

گفت: می رم بازار.

سوارش کردم، بین راه گفتم: چند وقته این پلاستیک رو دستت می بینم
چیه؟! گفت: هیچی کتابه!

بین راه، سر کوچه نائب السلطنه پیاده شد. خداحافظی کرد و رفت.

تعجب کردم ، محل کار ابراهیم این جا نبود. پس کجا رفت؟!!

با کنجکاوای به دنبالش آمدم. تا این که رفت داخل یک مسجد، من هم

دنبالش رفتم. بعد در کنار تعدادی جوان نشست و کتابش را باز کرد.

فهمیدم دروس حوزوی می خوانه، از مسجد آمدم بیرون. از پیر مردی که

رد می شد سوال کردم: ببخشید، اسم این مسجد چیه؟

جواب داد: حوزه حاج آقا مجتهدی با تعجب به اطراف نگاه کردم. فکر

نمی کردم ابراهیم طلبه شده باشه.

آن جا روی دیوار حدیثی از پیامبر (ص) نوشته شده بود: «آسمان ها و زمین و فرشتگان، شب و روز برای سه دسته طلب آمرزش می کنند: علماء، کسانی که به دنبال علم هستند و انسان های با سخاوت.»

شب وقتی از زور خانه بیرون می رفتم گفتم: داش ابرام حوزه می ری و به ما چیزی نمی گی؟

یک دفعه با تعجب برگشت و نگاهم کرد. فهمید دنبالش بودم. خیلی آهسته گفت:

آدم حیف عمرش رو فقط صرف خوردن و خوابیدن بکنه. من طلبه رسمی نیستم. همین طوری برای استفاده می رم، عصر ها هم می رم بازار ولی فعلا به کسی حرفی نزن.

تا زمان پیروزی انقلاب روال کاری ابراهیم به این صورت بود. پس از پیروزی انقلاب آن قدر مشغولیت های ابراهیم زیاد شد که دیگر به کارهای قبلی نمی رسید)

روز سوم داستانی رو به اسم از پشت سر بخون شروع کرد.

از اتاق پدر بیرون آمد. دامنش را بالا گرفته بود و همچون همیشه محکم قدم برمی داشت اما کسی از درد درونش با خبر نبود. نه این گونه گفتن درست نیست زیرا زاهد محافظش غم را در دلش احساس کرد و نگران به دنبالش قدم برمی داشت تا مگر به اتاق بروند و با همان شیوه همیشگی از حالش باخبر سازد. مارتا سالن را گذراند و به در اتاق خویش رسید. خدمه در را باز کردن و به همراه زاهد به داخل رفت. در همچنان باز بود و بر روی صندلی اشرافی در مقابل میز چوب بلوطش نشست. زاهد در انتظار در پشت سرش ایستاده بود اما خبری از درد و دل نبود. ناگهان مارتا نگاه برگرداند و محافظ خویش را نگریست. زاهد نگاه به اشک نشسته مارتا را دید و جا خورد. در این بیست و چهار سال که از عمرش گذشته بود جز دو سال اخیر تمامش آرزوی سخن گفتن داشت اما در این دو سال عشق مارتا دختر اوزون حسن سلطان حسرت او را دور ساخته بود اما کنون درد در دلش پدیدار شد که نمی تواند یک کلام از وی بپرسد.

از آن طرف مارتا نیز حال خوشی نداشت. چهار سال بود که زاهد محافظ وی شده بود و در همه جا کنارش بود. چند ماهی عادت به همیشه بودنش به عشق جای خود را داد. دیگر مارتا در باغ تنها قدم نمی زد و زاهد دنبالش بلکه آرامشش این بود که دارد با فاصله ای کم از زاهد قدم می گذارد، دیگر مارتا کتاب نمی خواند و زاهد در گوشه ای ایستاده بلکه نگاهش به کتاب و لبخندش از لذت سنگینی نگاه زاهد بر لب بود. حتی کسی به تمام زمان ماندن زاهد در گوشه اتاق هنگامی که مارتا سخت نمی گرفت زیرا در اتاق وی همیشه باز بود و خدمه هیچ چیز مشکوک به چشمشان نمی آمد اما آنها نمی دانستن که عشقی در اتاق پراکنده است که تا آن زمان یک کلام نیز برایش گفته نشده بود.

حال چه شده بود که معشوق این گونه بغض آلود بود تا جایی که همچون همیشه به سوی میز بازنگشت و با قلم و دوات بر روی کاغذ کاهی درد را نوشت تا زاهد از پشت گیسوان مشکی مارتا به کاغذ بنگرد و بی آنکه حرکتی انجام دهد با نگاه و مراقبت خود و گاهی بیرون از اتاق با اجبار کردن آقایان و کنیزان مشکل مارتا را حل کند به او زل زده بود و چانه اش می لرزید. مارتا آنچه دوست داشت بر روی کاغذ بنویسد را در ذهن خویش تکرار کرد اما دلش را نداشت که قلب عاشق را زهر آلود سازد.

امن مارتا، دختر اوزون سلطان از همسر و ملکه اش دسپینا خاتون، شاهدخت سلسله آق‌قویونلو، پدرم یکی از مقتدرترین سلاطین سلسله مان و پایگذار امپراطوری به ایران، عراق،

شرق آناتولی، ارمنستان و آذربایجان است. غیر از این نیست که من تو را از تمام دارایی ام بیشتر دوست می دارم اما سرنوشت هیچ شاه دُختی به دست خود و قلبش نیست بلکه سیاست است که امواجش ما را به همراه خویش می برد.

شیخ حیدر خواهرزاده پدرم که ماهی بعد از مرگ پدرش به دنیا آمد و در کنار پدرم تربیت یافت. در کودک شیخ خانگه گردید هرچند که فقط نامش بر شانه وی بود. او آنچنان برای پدرم ارزشمند است که دخت محبوب خود را با افتخار به وی می سپارد تا همچون برادرانم حیدر تمام عمر دوست او باقی بماند.

ناگاه صدای گریه اش به آسمان رفت. خونسردی همیشگی زاهد جایش را به نفس‌هایی پر صدا داد. مارتا از جا پرید و رو به خدمه گفت:
-در را ببندید.

خدمه متعجب شدند اما در را بستند. زاهد از آنان هم متعجب تر بود.

مارتا در مقابلش ایستاد و نگاه مشتاقش چیزی را می‌خواست. زاهد دستانش می‌لرزید و آن‌چه از فاجعه جلوگیری کرد نجات مارتا بود که حتی عشق را جایگزین نشد. روی گرفت و بعد از دقایقی به سوی میز بازگشت. قلم بر دست گرفت و زاهد خدا را شکر گفت. در پشت سر وی ایستاد و به کاغذ خیره شد تا ببیند آرام‌جانش را چه شده اما آن‌چه بر روی کاغذ نگارش شد او را بر جای خویش می‌خکوب کرد. مارتا کاغذ را همچون لوحی در خود پیچید و به سوی زاهد بازگشت.

-این را به پدرم بده و هیچ‌گاه به این‌جا باز نگردد.

لب‌خوانی زاهد خوب بود اما آن‌زمان دوست داشت اشتباه فهمیده باشد. نگاه التماس آمیزش حال مارتا را بدتر کرد.

-آنچه می‌گویم انجام بده.

باز نیز جز همان نگاه چیزی به او نرسید. فریاد کشید:

-در را باز کنید.

خدمه وحشت کرده و در را باز کردن. زاهد نگاهی به آن سمت انداخت و دانست راهی نمانده پس با قدم‌هایی لرزان به سوی در گام برداشت. آخرین نگاه خویش را به یاسمن وجودش انداخت و بیرون رفت.

دیگر نه زاهد پا به خانه اشرافی گذاشت و نه مارتا دست به قلم برد. زاهد در مزرعه ای مشغول به کار گشت و بعد از سال‌ها با زنی که یک دستش از آرنج قطع بود ازدواج کرد و صاحب چهار فرزند به نام های مارتا، یدالله، گلنهل و بهرام شد و در ده سال بعد از ازدواجش، یعنی سی سال بعد از ترک کردن اتاق در هنگام دعوا ناموسی با یکی از همسایگانش جان خویش را از دست داد.

از آن طرف سرنوشت مارتا را به دنبال خواهیم کرد. وی بعد از ازدواج شدن با سلطان حیدر مسلمان گشت و در اشهد خویش نام علی (علیه السلام) را به زبان آورد. حیدر نام حلیمه را برای وی در نظر گرفت و حلیمه بیگم که تا پیش از آن مسیحی بود حال با عشق به داستان های امامان شیعه گوش فرا می داد و سوالات خویش را از مادر همسرش می پرسید و گاه با همسرش محاوره دینی می کرد. او از زندگی اش راضی بود و متدینی و کرامت های حیدر در کنار صالحی، آرامش، محبت و خوبی، های وی زندگی سراسر شادی را به ارمغان آورده بود اما...

گاه ذهن حلیمه به سوی عاشق خویش می رفت، هر چند که با عذابی وجدان آن را به سوی همسرش باز می گرداند. روزی با حال خویش کنار نیامد و آنچنان بی قرار شد که خدمه را خواست.

-به داخل بیایید.

پریچهر و یلدا که خدمه وی بودن وارد شدن و احترام گذاشتن.

-بانوی من!

پارت سوم

-برایم کاغذ و قلم بیاورید.

آن دو با تعجب به یکدیگر نگریستن. تا کنون ندیده بودند بانو قلم به دست بگیرد. دستور حلیمه بیگم به سرعت اجرا گردید و حلیمه در اتاق تنها ماند. نگاهش بر میز بود اما جرات نشستن در پشتش را نداشت. ناگهان اشک بر دیدگانش جاری شد.

-چه آمده است بر سر قلب من؟!

با قدم هایی لرزان به سوی میز رفت و پشتش نشست. قلم بر دوات زد و لرزان به سوی کاغذ برد. قطره ای سیه بر روی کاغذ ریخت. بی توجه به آن شروع به نوشتن کرد.

(بسم الله الرحمن الرحيم

سلام زاهد جان! از زمانی که به تو نامه نوشته ام بسیار می گذرد. تا کنون

قصه های بسیاری شنیده ام که در آرزو بودم بر روی کاغذ بنویس تا همچون قدیم ها هنگامی که برف باغ را پوشانده بود و روزها در خانه اسیر بودیم من برای تو بنویسم و تو از پشت سر من بخوانی...
کمی دستش لرزید.

نام کنونی من حلیمه بیگم است و به دین اسلام روی آورده ام. حال من فرزند کوچکی دارم که نامش علی است ان شاءالله بتواند جای پدر خویش را بگیرد.

آن روز حلیمه نوشت و نوشت تا هنگامی که دستانش به درد آمد. آن روز حلیمه توبه کرد و دیگر برای زاهد چیزی ننوشت تا هنگامی که همسرش را از دست داد. آن زمان شکوه دلش را در کاغذ بازگو کرد. مدتی بعد اسارت و تبعید را نوشت، باز نیز کاغذی اشک های مادر از مرگ فرزندش را پر آوردند پنجمین کاغذ از تلاش بزرگان ایل برای تربیت فرزند آخرش برای نجات ایران زمین از دست ستمکاران بود. آن زمان نوشتن حلیمه اوج گرفت. او در زمانی که کنار فرزندش بود داستان های بزرگان شیعه را برایش می گفت و با تعریف و تمجید از مسئولیت بزرگ وی اعتماد به نفسش می داد اما در زمان تنهایی دوباره

آن دختر نوجوان مارتا بود که بر روی کاغذ خاطرات و سخنان خود را می نوشت و احساس می کرد زاهد در حال خواندن آنان است. در آن هنگام نه غم از دست دادن شوهر و فرزندش، نه تحقیر و تبعید و نه نگرانی آینده او را آزار نمی داد، حتی داستان های شب قدر و در به آتش کشیده منزل زهرا السلام الله که درد همیشه همراهش بود نیز به خاطرش نمی آمد، فقط او و زاهد بود. وی آنقدر می نوشت که مرکب سازان در عذاب بودن و تاجران به اطمینان از سود کلان کاغذ برایش می آوردند.

سال ها گذشت و حلیمه رو به پیری نهاد بود. کمرش بسیار درد می کرد و او را بر اتاق نگاه داشته و حتی نشستن پشت میز برای نگارش را حرامش ساخته بود. روزی احساس نفس تنگی کرد پس خدمه را صدا زد:

-خدیجه!

دختر جوان به داخل آمد.

-در خدمتم والده سلطان!

حلیمه نالید:

-سرورمان را به این جا بخوان.

-سلطانم سرورمان در بیرون از کاخ است .

پارت چهار

در حالی که یک دستش بر روی سینه بود به سختی در جای خود نشست و نالید:

-به وی بگویند آگه می خواهد آخرین بار مادرش را زنده ببیند خود را برساند.

خدمت کار دست و پای خویش را گم کرد.

-بگذارید به طبیب خبر دهم.

حلیمه که زندگی خود را در انتهایش می دید گفت:

-طبیب را دوایی برای من نیست. آنچه به تو گفته بودم انجام ده.

بغض بر گلوی خدمت کار دوید و احترامی گذاشت و بیرون دوید. حلیمه

خود را به سختی از تخت پایین کشید و تلو- تلو خوران به سوی میزش

رفت و در حالی که نفس هایش به شمارش افتاده بود قلم را بدست برد

اما ناگهان ترسید... نکند فرصت سوزاندن کاغذ را نداشته باشد و دیگران

آن را ببینند؟!

قلم را کنار گذاشت و انگشت خویش را به سوی کاغذ برد .

بسم الله الرحمن الرحيم

ای همیشه در یادم سلام در آخرین لحظه های زندگی ام برایت خواهم نوشت .

من مارتا تو، دختر سلطانت، معشوقی که حتی دستش را در دست نگرفتی روزها گذشت بی تو... بی تو... بی تو... این کلمات برای من بسیار درد دارد! هنوز نیز دست به قلم می برم برای آن که از پشت سرم بخوانی. سالها گذشت و در کنار همسری خوب با فرزندان صالح بودم که همسر و پسر بزرگم را از دست دادم و انواع دردها همچون سرورم حسن مجتبی علیه السلام بر سرم هجوم آمد .

من با قلبی شکسته ایستادم تا هنگامی که پسرم ستمکاران را بیرون ساخت و نام شیعه را سرافراز کرد. نمیدانم تا چقدر در زندگی ام گناه کرده ام و چه راه هایی اشتباه رفته ام اما هیچ گاه جز خیر مردمانم نخواستم. من مادر اسماعیل، سلطان بزرگ صفوی بر تو ای همیشه در یادم درود می فرستم. این نامه را نیز از پشت سرم بخوان.

اللهم صل على محمد وآل محمد و عجل فرجهم

اللهم صل على محمد وآل محمد و عجل فرجهم

اللهم صل على محمد وآل محمد و عجل فرجهم

داستان از پشت سر بخون

*هر چقدر بگوییم غواص!

بگوییم ارونند!

باز هم کم است

برای دانستن از ارونند فقط باید

غواص باشه

دست بسته باشد

شب باشد

و ارونند بی تاب

با رمز شهادی غواص به اتمام می رسونیم

شهادی غواص

پایان

تو این دوران بیشتر با ویسنا سرکار داشتیم که الان خیلی عجیب شده بود. مهریه‌اش از وحید رو ماهی بیست سکه می گرفت تا دو هزار سکه کامل بشه. برای همین اموال زیادی به همراه سی خدمت کار و محافظ و مسئول دفتر برای خودش داشت. ویسنا اصرار داشت که من و حضرت آقا اون رو به عنوان قائل مقام من (ولیعهد) معرفی کنیم، اما آقا که خدیجه رو بیشتر لایق این مقام می دونستند مخالفت کردند.

فرداش مامان اومد و گفت:

-بیا باهات کار دارم.

به سختی بلند شدم و به خونه‌اش رفتیم. اون جا لوازم آرایشگاهی رو با پنج خانم دیدم. خواستم در برم مامان نداشت.

-باید به خودتون برسید.

آرایشگرها با ذوق سلام و احوال پرسی کردن و من رو نشوندن.
مسئولشون که اسمش ماه پیکر بود دستی روی موهام کشید.

-صاف، خوش جنس و خوش رنگه!

مامان گفت:

-موهاشون رو یکم کوتاه کن، صورتشون رو بند بنداز و ماسک بزن،
صورتشون بعد از زایمان یکم آسیب دیده، اما با ماسک و این ها خوب
می شه.

از مهارت مامان اون ها با صدا و من بی صدا خندیدم. موهام رو صاف
کوتاه کردن و ماسک به صورتم زدن. چند دقیقه ای خوابیدم تا تموم
شد. بعد به حموم فرستادند. یک وان توی حموم خونه مامان بود که با
آب برنج پرش کردن. داخل وان رفتم و خودم نمک دریا رو با آب قاطی
کردم و روی بدنم می ریختم. بیرون اومدم و دوش گرفتم و با شکر
صورتم رو ماساژ دادم. خودم رو با حوله خشک کردم و سرافان آبی
آسمانیم رو با شلوار ستش پوشیدم و بیرون رفتم. سریع به سمتم اومدن
و ماه پیکر گفت:

-باید دراز بکشید.

به اتاق مامان رفتیم. ازشون خواستم بیرون برن و لباسم رو با تاب و شلوارک عوض کردم. وارد شدن و به طرز دردناکی موهای دست و پام رو زدن و بعد تا جایی که جا داشت با کرم ماساژم دادن. اون ها که رفتن از مامان تشکر کردم و گفتم خیلی به موقع بود. خواستم برم که ازم خواست بمونم. پس در حالی که مطمئن بودم حنا پرستار بچه ها مراقبشون ایستادم و با مامان فیلم مورد علاقه ش سه در چهار رو دیدیم. نزدیک اومدن و هب به خونه برگشتم و آرایش مختصری کردم و تاپ دکلمه آبی روشن با شلوارک آبی کاربنی پوشیدم. وقتی وارد شد با دیدن همسرش که معمولاً یا همزمان باهم بر می گشتند یا دیرتر ازش برمی گشت و حالا منتظرش ایستاده بود، خندید.

-عزیزی!

جلو رفتم و هم‌دیگه رو آروم بغل کردیم. دستش که روی بازوم کشیده شد متوجه تغییرات شد و یکم من رو از خودش فاصله داد و نگاهی بهم انداخت.

-چی کار کردی؟!!

خندیدم و گفتم:

-بریم شام بابای بچه هام!

فرداش آخرین روز خانم خونه بودن هم تموم شد و دوباره برای کار کردن پام رو از خونه بیرون گذاشتم. شبش بچه ها رو با پدرشون برده بودیم پارک کوچیک سمت پرورشگاه، به غیر از ما فقط یک کودک دو ساله به اسم عسل بود. آزاده توپش رو برداشت که بازی کنه، دختر بچه هم به سمتش اومد که با دخترم بازی کنه، آزاده توپ رو شوت کرد، دختر بچه توپ رو برداشت، جیغ دخترم به هوا رفت و به شدت گریه میکرد. دخترک توپ رو انداخت و رفت.

آزاده به شدت گریه می کرد و فقط می گفت:

-نی نی دست زد توپ من، نی نی دست زد توپ من!

پدرش بهش گفت:

-بیا این توپت

بیا بریم سرسره،

بیا بریم تاب،

بیا بدو- بدو کنیم!

ولی هر چی پدرش بهش می گفت دخترم بیشتر و بلندتر جیغ میزد و

اشک می ریخت و فقط پشت سر هم می گفت :

-نی نی دست زد توپ من!

من رفتم کنارش توپ رو دستش دادم و گفتم:

-خوب بیا این توپت، نی نی هم که رفته تاب سوار شده.

باز آرام نشد و فقط تکرار می کرد:

-نی نی دست زد توپ من!

زانو زدم، کنارش نشستم و مستقیم نگاهش کردم، دست هاش رو گرفتم

و گفتم:

-مامان نی نی دست زد به توپت؟

-آیه!

-تو ناراحت شدی دست زد به توپت؟

سر تکون داد.

-آیه!

-دوست نداشتی دست بزنه به توپت؟

-آیه!

همین طور که دست‌هاش رو ناز می‌کردم، گفتم:

-حالا چه کار کنیم؟

به این جا که رسیدیم آرام- آرام شده بود، دست من رو رها کرد، با خنده دوید سمت سرسره و با دختر بچه مشغول سرسره بازی شدند.

فقط نیاز به همدلی و درک احساس داشت، فقط می‌خواست ما بفهمیم که از دست زدن دختر بچه به توپش ناراحت شده.

برای خودم تجربه جالب و با ارزشی بود، همیشه در موقعیت های مختلف در برخورد با پسر بزرگم از طریق درک احساس و همدلی وارد میشم، اما تصور نمی‌کردم این روش برای کودک دو ساله هم انقدر خوب جواب بده. احساس کردم باید روی درک احساس کودک دو ساله بیشتر دقت کنم.

(با کمی تغییر از کانال مادرانه های مشترک)

تصویری از پرستار آزاده پیدا شده بود که بچه رو کتک می زد. فکر این که من این جا خودم رو عذاب بدم و بچه‌ام هم اذیت بشه، آزارم می داد. زن رو بیرون کردیم. این کار رو سریع انجام دادم تا عصبانیتم باعث آزار

رسوندن به اون زن دیو صفت نشه.

اول دی ماه داخل اتاقم نشسته بودم و داشتم برنامه هام رو دنبال می کردم. غذام رو آوردن. آبگوشت با دوغ. تشکر کردم و وقتی رفتن به سر غذا پریدم. انقدر گرسنه‌ام بود که نمی دونستم با دهن می خورم یا دماغ. تازه دوغم رو سر کشیده بودم که منشی زنگ زد .

-برادرتون اومدن.

-بگو به داخل بیان.

در باز شد و یاس اومد. بلند شدم و به استقبالش رفتم. باهم روبوسی کردیم. کم- کم داشتم احساس می کردم معدم سنگین شده .

-خوبی عزیزم؟

-مرسی! لیا من تصمیمم رو گرفتم، باید به یسنا ماجرا رو بگم.

-خیلی هم عالی! بیا بشین.

داشتیم به سمت صندلی ها می رفتیم که یک لحظه معدم مثل قلوه سنگ شد و خون از دماغم راه افتاد. تلو- تلو خوردم که یاس متوجه شد به سمتم برگشت. چشم هاش گرد شد و داد کشید:

-چی شدی؟!

روی زمین افتادم و با چشم های باز و بدون هیچ توانایی حرکتی صحنه ها رو می دیدم. یاس داد کشید:

-مادر رو مسموم کردن!

کنارم نشست و تکونم داد .

-لیا باید بالا بیاری، سعی کن بالا...

فهمید فایده ندارع. منشی وارد شد و جیغ کشید. یاس گفت:

-سریع به دکتر زنگ بزن.

به سمت شومینه میز رفت و یکم نگاه کردز بعد چندتا کاغذ و پارچ آب رو برداشت و برگشت. در حالی که داخل اتاق همهمه بود در بخاری رو باز کرد و نفهمیدم کاغذها رو چطور آتیش زد. ایستاد تا آتیش بیشتر کاغذ رو بگیره بعد داخل پارچه آب نصفه نیمه ریخت و با دستش هم زد. بقیه می خواستن من رو که بدنم از شدت درد معده بی حس شده بود و مرتب عق می زدم بدون این که حتی هوا از دهنم بیرون بیاد ببرن اما یاس نداشت و بجاش نگران گفت:

-این رو بخور! باید این رو بخوری لیا!

سعی کردم با نگاه بهش بفهمونم که نباید ازم توقعی داشته باشه. انگار فهمید و دوباره داد زد:

-یک برگه آچار بدید.

کسی نمی دونست داره چی کار می کنه اما سریع بهش کاغذ دادن. کاغذ رو لول کرد و یک قسمتش رو توی دهنم برد و با یک دست کاغذ و دهنم رو نگه داشت و با دست دیگه آب آمیخته به ذغال رو داخل دهنم ریخت. توی اون گیر و دار صدای عق زدن چند نفر رو شنیدم. با ورود اون آب معدم پشش زد و حالم رو که دید سریع نیم خیزم کرد و به پشت برم گردوند و من هم چندبار بالا آوردم و بیهوش روی زمین افتادم. چشم که باز کردم داخل اتاقم بودم و سرم به دستم بود. یاس کنارم بود اما متوجه من نشد.

-یاس!

اوه- اوه چه صدایی! شگفت زده به سمتم برگشت و نگران نگاهم کرد بعد دو سه بار گونه‌ام رو بوسید.

-لیا! لیا عزیزم!

بیرون دوید و چند دقیقه بعد با یک لشکر برگشت. دکترها خداروشکر می گفتند و خانوادم می چلوندنم و دوست هام گریه می کردند. یکم که صداها خوابید مامان به سمت یاس برگشت.

-ممنون پسرم!

و جوری نگاهش کرد که عذرخواهی تمام این سالها داخل نگاهش بود. یاس یکم موند بعد سری تگون داد و بلند شد و بیرون رفت. دم در گفت:

-ا، شما داخل نمیان؟!!

و هب هینی کشید.

-حضرت آقا دم در هستند.

همه به تکاپو افتادن. آقا که اومدن بلند شدن و صلوات فرستادن. مامان صندلی کنار تخت رو خالی کرد و ایشون نشستن.

-خوبید؟

سر تگون دادم.

-بخشید که نمی تونم بلند بشم!

-حرفش رو نزنید!

رو به بقیه گفتند:

-لطفا تنهامون بذارید.

همه جز حنا که زیاد از آقا خوشش نمی اومد و با اکراه بلند شد، بدون مخالفن بلند شدن و به سمت در رفتند که رهبری رو به وهب گفتند:

-شما و خدیجه خانم بمونید.

هر دو برگشتند. رو به من گفتند:

-نمی تونید حدس بزنید کی مقصره؟

یکم فکر کردم بعد جواب دادم:

-چیزی به ذهنم نمی رسه.

از روی شونه ها به سمت وهب و خدیجه برگشتند که هر دو فهمیدن باید جواب بدن.

-نمی دونم!

-من هم.

دوباره گفتند:

-نمی خوام فردی راجب این قضیه چیزی بفهمه، به مردم برسه
واویلاست! مراقب خودتون باشید!

و بلند شدن و بعد از خداحافظی بیرون رفتن. خدیجه از بدرقه شون
برگشت و گفت:

-انگار چیزی می دونستن، خیلی غمگین بنظر می اومدن.

-باهوش هستن، زود می فهمند، اگه لازم باشه به ما هم می گن.

-یعنی بیخیال کسی که بهت سوع قصد کرده بود می شی؟

چشم هام رو بستم.

-من فقط می خوام بهشون اعتماد کنم.

تا پس فردا خونه شلوغ بود و مامان و ویسنا به نوبت ازم مراقبت می
کردن. وهب بزور مامان رو راضی کرد که خبر جایی درز نکنه. چون سر
زایمان محمد حسین کارهام خیلی عقب افتاده بود، نخواستم زیاد بخوابم
و روز بعدش در حالی که مامان هم همراهم اومده بود سرکار رفتم
که شبش خبر دادن حضرت آقا اومدن و پایین هستند.

-چرا زودتر خبر ندادن؟

بلند شدم و رو به مامان گفتم:

-شما نمیان؟

سری تکون داد.

-برو عزیزم، من پیش بچه ها میرم.

چادرم رو پوشیدم و پایین رفتم. داخل حیاط کنار حوض صندلی گذاشته بودیم، که اون جا با وهب نشسته بودن. از پشت بهشون نزدیک می شدم که صداشون رو شنیدم:

-کاری که گفتم رو انجام دادید؟

-بله، خروج تمام افراد دارالفنون ممنوع شده، اون شب مسئولین نبودن چون دیر وقت بود، از افرادی هم که زودتر خارج شدن یک باغبان بود که دیگه برنگشته؛ اما دستور دادم دنبالش بگردن .

-کار خوبی کردی! اون ها هدفشون نابودی همزمان هردومون بود، می خواستن با کشته شدن خانم داوودی این اتفاق رو گردن من بندازن و با کشتن من و برداشتن درجه رهبری بین طرفدارهاشون محبوب تر بشن

و خودشون قدرت رو به عهده بگیرن .

سرجام خشک شدم.

-حالا چی می شه؟! -

-تا نفوذی شون پیدا نشه هنوز خطر پابرجاست.

هر دو یکم سکوت کردن بعد آقا آزاده رو از دستش گرفتند و بحث رو عوض کردند:

-بده به من این خوشگل رو!

چندبار گونه ش رو بوسیدن و گفتند:

-ان شاءالله مثل اسمش آزاده باشه!

-خدا دو، سه تا دختر دیگه بهمون بده!

-دختر خوبه! خیلی هم خوبه؛ اما نه برای شما.

من که تازه داشتم از شوک در می اومدم که دوباره شوکه زده شدم.
خودشون ادامه دادن:

-احتمالاً جانشین ایشون بزرگ تر از دخترهای شما باشند پس دخترها

براشون رقیب السطنه به حساب میان، دیگه دعوا و درگیری بین اینها

و... رو حساب کن.

بعد آروم ادامه دادن:

-به جاش اگه پسر اتون درس دین بخوندند، چند سال دیگه می شه هم به عنوان جانشین هانم داوودی، هم جانشین من انتخاب بشه و دوباره تک رهبری بشه و دوگانگی که خطر جدی برای کشوره کنار بره.

جلو رفتم و سلام کردم. به سمتم برگشتن و هر دو بلند شدن. جواب سلام دادم و عباى آقا رو روی دستش انداختم و بوسیدم.

-خوش اومدید!

آزاده رو از بغل آقا گرفتم و به خودم فشردم. از این حرکت که از ترس درون بخاطر آینده بچهام بود متوجه شدن حرف هاشون رو شنیدم. کنار هم نشستیم و حاله رو پرسیدن و من هم جواب دادم و راجب مسائل مختلفی صحبت کردیم. مثلاً...

•اگه بزرگ ترین ترس انسان ها رو در یک جدول رتبه بندی بکنیم، ترس از مرگ رتبه دوازدهم رو داره.

•طبق آمار آسان ترین کار ۲۰۱۹ تست کننده های کیفیت تخت خواب انتخاب شدن، تنها کاری که این افراد می کنن خوابیدن روی یک تخت به

مدت ۹ ساعت می باشد.

• هر سال ۱۵۰۰ نفر در جنگل های آمازون توسط قبیله های آدم خوار خورده میشن.

• در گذشته مردم فکر می کردن که خوردن بدن مرده ها بیماری ها رو از بین می بره، که این موضوع باعث شد گاندی یکی از گوش های خود رو بعد از مرگ از دست بده.

بعد رهبری که متوجه بودن من هنوز ترسیدم، صحبت هایی کردن تا دلم آروم بگیره و بینش داستانی تعریف کردن:

از زنان دیگر خاندان بنی هاشم که پس از واقعه کربلا بیدارگر اذهان خفته بودند می توان از اسماء دختر عقیل نام برد. اسماء آن گاه که مشاهده می نماید وابستگان حکومتی، قتل امام حسین علیه السلام را به یکدیگر تبریک میگویند در کمال شهامت، اشعاری هشدار دهنده را می سراید و آنان را مورد عتاب قرار میدهد:

«در روز حشر وقتی که پیامبر (صلی الله) از شما سؤال کرد که با عترت من چه کردید، چه می گوئید؟ حال آن که اگر به شما سفارش بدرفتاری با آنان را نموده بودم، باز هم اسارت و قتل و آغشته به خون کردن، جواب

آنان نبود.»

اساساً آن چنان که امام صادق علیه السلام بیان فرموده‌اند:

«هیچ زنی از بنی هاشم تا قتل ابن زیاد به مدت ۵ سال زینت ننمود.»

بدین گونه تمام زنان بنی هاشم با عکس العملی منسجم و همگانی نسبت به جنایات یزید، پرچم هدایتی برای امت در خواب فرو رفته آن ایام بودند. از فاطمه دختر علی (علیه السلام) نیز نقل شده:

«زنان ما نه حنابستند و نه به چشم‌ها سرمه کشیدند و نه آرایش نمودند تا زمانی که مختار سر ابن زیاد را از بدن جدا نمود.»

فریاد پیام آوران کربلا بود که سبب بیداری امت شد و تاریخ شاهد قیام‌هایی چند بر علیه بنی امیه بود. مشابه این حرکت تشکیلاتی زنان بنی هاشم، واقع‌هایی است که چند سال بعد تکرار شد. در تاریخ آمده بعد از شهادت یحیی بن زید تا یک سال هر زنی در کوفه پسری می‌زاید، نام او را یحیی می‌گذاشت تا بدین ترتیب با حرکتی منسجم نام این شهید و قیام او بر علیه خلیفه ظالم ماندگار گردد.

پس از گذشت چندین سال از شهادت امام حسین علیه السلام و سستی مردم کوفه در یاری نمودن امام، حکومت استبدادی حجاج بن یوسف بر

عراق و ایران آغاز گردید و خون های فراوانی ریخته شد. حجاج بزرگ‌ترین لذت را کشتار و خونریزی می‌دانست او همچنین می‌گفت:

«کارهایی را انجام داده‌ام که هیچ کس جرأت انجام آن را ندارد.»

او تعداد غیرقابل شمارشی از صحابه و تابعان را، علاوه بر سایرین به قتل رساند. در زمان حکومت حجاج، بیش از پنجاه هزار مرد و سی هزار زن که نیمی از آنها مجرد بودند، در زندان‌های مختلط به صورتی وحشتناک بسر می‌بردند. حجاج بیش از همه، شیعیان و دوستداران علی (علیه‌السلام) را مورد آزار قرار می‌داد. کینه او نسبت به اهل بیت (علیه‌السلام) به میزانی بود که با افتخار می‌گفت:

«هیچ کس از قبیله ما نبوده که به او گفته شود بر ابوتراب لعنت بفرست و او لعنت نکند و حسن و حسین و فاطمه را نیز بر آن نیفزاید.»

در میانه این همه زجر و آزار، بسیاری از اعتقادات خویش دست شستند و عافیت دنیا را بر سعادت اخری ترجیح دادند و تنها اندکی، با وجود این همه سختی، ایستادگی نمودند.

صحبت هاشون و داستان‌ها از ایستادگی در راه اعتقاد و درست نتیجه داد و آروم کرد.

به مرد نگاه کردم که روی صندلی بازجویی نشسته بود. با وجود مخالفت های سرگردها خودم داخل اتاق بازجویی اومده بودم و درحالی که یک دستم داخل جیبم بود رو به روش ایستادم.

-طول می کشه؟

نگاهم کرد. یک پیرمرد بود که چشم های شکل لپاش باعث شده بود داخل دارالفنون بیارمش اما الان پشیمون بودم .

-چی؟

-بازجویی.

یکم سکوت کرد بعد گفت:

-من نمی دونم چرا این جا هستم!

با بغل انگشت اشاره روی لبم کشیدم و بعد از گفتن نوچی ادامه دادم:

-من می خواستم اطلاعات کسب کنم اما از اون جایی که بازجویی های

سختی برای این کار در نظر گرفته می شه و با توجه به سن و سالتون باید

بگم فکر نکنم دیدار دوباره ای داشته باشیم، به امید دیدار.

داشتم بیرون می رفتم که گفت:

-اگه...

ادامه نداد، به سمتش برگشتم.

-اگه همه چی رو بگم، من رو نجات می دید؟

-من معامله نمی کنم.

بعد رو به در گفتم:

-داخل بیان.

خواستم بیرون برم که گفت:

-می گم - می گم.

من که دنبال همین فرصت بودم در رو بستم و رو به روش نشستم.

-می شنوم.

یکم مکث کرد بعد گفت:

-من عموی لیام.

جا خوردم. انتظار هرچیزی رو داشتم جز این .

-و پد کامیاب نیک رو

دیگه بیشتر از این نمی تونستم جا بخورم .

-این امکان نداره، مدتی که این جا بودی نیک رو حتی یک پیغام نداد.

بی توجه به حرف من شروع به تعریف کرد:

-ارث نسبتاً خوبی از طرف پدرم بهم می‌رسید اما اون رو به پدر لیا دادم تا کار و باری برام راه بندازه. اون موقع کامیاب تازه دنیا اومده بود و می خواستم با سود اون پول زندگی مون رو سر و سامون بدم اما پدر لیا سرم رو کلاه گذاشت و آس و پاس تر از همیشه شدم. از طرفی همه من رو به احمقی متهم کردن و مادر کامیاب ازم طلاق گرفت و بچه رو هم برداشت و برد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-یک سال بعد زن یک مرد پولدار شد و فامیل کامیاب رو به فامیل اون مرد گذاشت. (نیک رو) من هم خبری ازش نداشتم تا اینکه لیا سر زبون ها افتاد و من هم پسر و دختر داداشم رو کنار هم دیدم .دنبال پسرم رفتم و همه چی رو بهش گفتم و خواستم بیشتر بینمش اما اون من رو نپذیرفت. همه این ها رو از پدر لیا می‌دیدم، پس خواستم انتقامش رو از

دخترش بینم. یک سال دنبال فرصت بودم اما نه فرصتش رو داشتم نه جراتش رو...! بالاخره کامیاب فهمید و بهم گفت قبولم می کنه به شرط این که هر وقت اون گفت قصد به کشتن لیا کنم.

با تته پته گفتم:

-باید همه این ها رو مکتوب کنی.

تازه حواسم جمع خونی شد که از بینیش می اومد. هینی کشیدم.

-چی شدی؟!

چشمم به نگین انگشترش افتاد که کنار زده شده بود. فهمیدم زیر نگین

زهر داشته. زمزمه کرد:

-باید فیلم می گرفتی!

و از روی صندلی به پایین سقوط کرد.

****دانای رمان****

یاس ماشین رو کنار جاده نگه داشت و هر دو پیاده شدن. ویسنا با خنده

ای که از سرحالی هوای اول صبح شمال بدست آورده بود به یاس گفت:

-معلوم آقا پسر شما برای چی یک خانم جوون رو سر صبحی برداشتی و

همچین جایی آوردی؟

با خنده به سمتش رفت.

-چون با این خانم حرفی دارم.

-می‌شنوم.

چند ثانیه نگاهش کرد، بعد روی زمین زانو زد و جعبه ای رو از داخل جیبش در آورد و سمتش گرفت.

پارسا کلافه طول اتاق رو قدم می زد. اون زن توی حیاط در حال خوش و بش با یکی از آقازاده ها بود و از حال پارسا چیزی نمی‌دونست. پارسا بعد از به قدرت رسیدنش زیاده روی در عیش و نوش کرده بود و حالا یکی از زن ها ازش باردار بود. اون زن هم خیلی کنه بود و پارسا هم قبلاً خیلی عاشقش بود، اما ورود دختر جدید به زندگیش، بارانا، باعث شده بود از اون دختر چشم بگیره اما حالا مشکل جدیدی برایش به وجود اومده بود و دختر می‌گفت اگه نگیرش کارش رو علنی می‌کنه .

هر دو رو به روی هم ایستاده بودن. وحید از اصرار به مادر ویسنا خسته

شده بود اما راه دیگه ای نداشت .

-مامان خواهش می کنم! من ویسنا رو دوست دارم!

زیر لب زمزمه کرد:

-هر گفتاری می تونه رسیدن به مقام شیر رو دوست داشته باشه! از

این جا برو.

وحید خواست داد بزنه که جلوی خودش رو گرفت و به عقب برگشت و با دلی پر از کینه بیرون زد.

لیا و خدیجه رو به روی هم نشسته بودن و صبحانه می خوردن. تموم که شد خدیجه گفت:

-مسئله مهمیه که خواستید من رو تنها ببینید؟ آخه جز بچه ها هیچ کسی این جا حضور نداره پس نباید یک صبحانه معمولی باشه.

-درسته!

منتظر موند و لیا از روی صندلی کناری کاغذی برداشت و رو به روی خدیجه گذاشت.

-حکم انتساب تو به عنوان معاون اول منه.

خدیجه با تعجب و خوشحالی حکم رو برداشت.

-خدای من!

و لیا با برنامه هایی که برای آینده داشت نگاهش کرد.

لیا

با معاون اول شدن خدیجه خیلی مهمه به وجود اومد. اول اینکه نیک رو ناراحت بود و حق خودش می دونست. دوم ویسنا که خودش رو نزدیک ترین به من می دونست توقع این شغل رو داشت. وسط این درگیری ها من که نقشه ها برای خدیجه داشتم پشتش ایستادم. تا این که قرار شد به مرجع تقلید آقای مکارم شیرازی نامه بفرستیم و نظرشون رو بخوام. ایشون خدیجه رو بیشتر لایق دونستند و دلیلشون هم ذات مهربون و دلسوزی خدیجه برای کشور بود.

اما با این وجود باز هم درگیری ها ادامه پیدا کرد و سرجام با این که یک گروه با دخالت حضرت آقا در این قضیه مخالف بودن اما چون به آرامش کشور برمی گشت نظر دادن و خدیجه رو مناسب تر دونستند و به دلایل آقای مکارم دلیر بودن و آماده به خدمت بودن خدیجه رو اضاف کردن.

سرجام در مقابل نارضایتی مخالفان خدیجه به این منصب رسید.

از اون طرف گلشاه که تازه به ایران برگشت بود چهار مسجد در نزدیکی

زادگاهش ساخت و سه پارک بزرگ ساخت که در یکی ۱۲,۰۰۰

درخت، در دیگری ۱۲,۰۰۰ درخت و در سومی، ۱۲,۰۰۰

درخت کاشت. چهار روستا به سبک روستاهای اروپایی بنا کرد که من هم

حسابی ازش حمایت کردم. اسم روستاها به ترتیب (امام حسن عسکری،

امام علی نقی، محمد تقی) بود و داخل هر کدام یک مزار شهدا گمنام

زده شده بود.

از طرف دیگه مرد جدیدی وارد سیاست شده بود به اسم خدابنده

که اون رو مردی هوشمند و دانا و صاحب تدبیر می شمردن؛ ولی

مردم به جهت این که تقریباً تعصبی بود نسبت به اون کینه می ورزیدن و

اون رو خائن و دورو و بی رحم خوندارند. با همه این ها اون در مورد

زراعت و آبادی بسیار کوشا بود.

هنوز که هنوز بود شب ها خواب الیاس رو می دیدم.

میشود در خواب راحت بگذاری...؟

تمام ساعات بیداری، مغزم را میجوی

جانِ عزیزتِ خواب‌هایم را در اختیارِ خودم قرار بده...

چشم باز می‌کنم تو

درس می‌خوانم تو

مهمانی می‌روم تو

چشم‌هایم را می‌بندم تو

لعنت به تو که حتی پاهایم هم که خواب می‌روند، خوابِ تو را می‌بینند...

زندگی سخت خانوادگیم باعث شده بود سردرد و سرگیجه بعضی وقت

ها گریبان گیرم بشه، دوران تظاهرات چین و چروک‌های ریزی رو توی

صورت‌م به وجود آورده بود و دورانی که به عنوان زینب بودم انقدر بهم

سخت اومد که مشکل قلبی گرفتم. دوران حکومت‌م باعث شده بود معده

دردهایی سراغم بیاد و اذیت هام سر رای دادن و ملکه شدن پاهام رو

دچار اشکال کرده بود و سر زایمان اولم یکم تپل شده بودم و زایمان

دومم هم به صورت و تنفسم ضربه زده بود. اما از همه سخت تر مرگ

الیاس بود که باعث دست درد‌های شدیدم حتی بی‌حسی و بی

کاربردی دستم می‌شد.

وهب که متوجه بیدار شدن من شده بود نگران نشست و نگاهم کرد.

-خوبین؟

-نه.

روی تخت نشست و اشاره کرد بغلم بیا. به سمتش رفتم و سرم رو روی سینه ش گذاشتم.

-وہب!

-جانم دلم!

-برام بگو.

موہام رو بویید.

-چی بگه شاه دلم!

-داستان بگو.

-چی دوست داری بشنوی؟

سینہاش رو بوسیدم.

-صدات رو!

موہام رو بوسید و گفت:

-آورده اند که زنی به نام ساره دو سال پس از جنگ بدر از مکه به

مدینه آمد و نزد پیامبر اکرم رفت !

پیامبر به او فرمود:

-مسلمان شده ای؟

-نه

-به عنوان مهاجر و برای قبول دین اسلام به مدینه آمده ای؟

-نه

-پس برای چه آمده ای؟

-شما برای ما پناه و پشتیبان بودید، اکنون من پشتیبان ندارم و به سختی نیازمند شده ام، آمده ام تا به من کمک کنید و جامه و مرکب به من بدهید!

-شما که آوازه خوان جوانان مکه بودی چطور محتاج شدی؟!

-پس از جنگ بدر کسی مرا برای آوازه خوانی نمی برد!

پیامبر (ص) به یاران خود دستور دادند که به آن زن کمک کنند! آنان

کمک کردند و به او جامه و مرکب و پول دادند!

این روایت در جامعه اکنون بسیار غریب است !

یکی این که این زن موقعی که در مکه خواننده بوده هم از پیامبر کمک

می‌گرفته و پیامبر پناه او بوده!

دوم این که نفرمود قول بده خوانندگی نکنی تا کمکت کنم بلکه دستور داد کمکش کنند!

سوم این که هنوز مشرک بود و نمی‌خواست هم مسلمان شود!
آمد کمک گرفت و رفت!

منبع: حکومت اسلامی، بخشی از کتاب الحیاء جلد نهم، ص ۲۳۲، نشر الحیاء

اگر خیلی‌ها در آن زمان بودند قطعاً به پیامبر تذکر می‌دادند که، مگر نمی‌دانی آن زن مشترک و مطرب است، کمک کردن به او جایز نیست و حرام است...

ما چه چیزمان شبیه پیامبر (ص) است؟!!

فرداش سالگرد ازدواجمون بود. تا ساعت سه بعد از ظهر بیشتر سرکار نرفتم با این که کار ما تا ساعت شیش شبه. از آسانسور تا درب ورود به منزل رو با رد پا و نوارهای هم‌رنگ تم تزیین کردم. کیک سیب پختم و ظرف میوه. تم یاسی، نقره‌ای. سر میز کیک و لوازم پذیرایی و هدیه رو گذاشتم. برق‌ها رو خاموش کردم و شمع‌های نقره‌ای رو روشن کردم. ساعت شیش بود که آسانسور ایستاد و فهمیدم داره میاد. نگاهی داخل

آینه انداختم .

تاپ مشکی با شلوار سواری کاری خاکستری. یک گل یاس داخل موهام گذاشتم و نیم تاجم هم روش زدم. تاپ دکلمه بود و حلقه‌ام دستم و انگشتر هدیه اولین سالگردمون داخل دست دیگه‌ام، موهام رو فر کرده بودم و الگوهای عقده‌ها رو دستم و شالی هم دور کمرم بسته بودم. پشت در ایستادم. کلید انداخت و در رو باز کرد و داخل اومد .

-عشقم، غافلگیرم کردی !

جوابی ندادم. بلندم کرد و روی صندلی گذاشتم. به سمتم خم شد.

-همه این‌ها برای منه؟

-عزیزتر از تو دارم؟

-داری؟

آروم به عقب هلش دادم. با خنده روی صندلی نشست .

-خط‌ها به هم رسید و به یک جمله ختم شد

با عشق ممکن است تمام محال‌ها!

گفت:

-با صد هزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم تو را
چشم به صد مجاهده آینه ساز شد
تا من به یک مشاهده شیدا کنم تو را

فروغی بسطامی

دست هام رو به سمتش گرفتم و هم دیگه رو محکم بغل کردیم. من رو
از روی صندلی خودم برداشت و روی پاش گذاشت و از جیبش جعبه ای
رو در آورد و سمتم گرفت.

-هدیه به مهربانو عزیزم!

سرم رو به سرش تکیه دادم و جعبه رو باز کردم. یک باکس گل قشنگ و
کوچیک که وسطش یک النگو نازک قرار داشت. با بغل ازش تشکر کردم
و هدیه خودم رو بهش دادم. بازش کرد یک هدفون زرشکی. روی تخت
انداختم و در گوشم گفتم:

-چیست در فلسفه ی عشق که دور از درک است؟

یک نظر دیدن و یک عمر به فکرش بودن

در حالی که کتتش رو در می آوردم گفتم:

-یه افسانه هست که میگه:

شاید عشق همون حسیه که قلب هاتون رو باهم عوض می کنید، بی قرار می شید و برای همینه که بدون هم حس بدی دارید، چون بدن می خواد که قلب اصلیش کنارش باشه.

به نظرم این قشنگ ترین تعریف عشقه!

دوباره دم گوشم گفتم:

-من یک بچه دیگه می خوام لیا!

بی صدا خندیدم.

طبق عادت هر ساله دندان پزشک خواستم تا دندان های هممون رو معاینه و ترمیم کنه .سیستم تفکیک زباله قوی تر شد و حتی از گاز زباله به راحتی برق تولید می شد. وقتی به دربار رفتم دعوا وهب و نیک رو رو از دور دیدم. قبل از این که نزدیک برم تموم شد. من رو که دیدن سلام دادن و کنار ایستادن.

جواب دادم و داخل رفتم. هیچوقت آدمارو از روی ظاهرشون قضاوت

نکنید. یکم باهاشون ارتباط بگیرید، بعدش با خیال راحت از روی باطن کثیفشون قضاوت کنید. وسط مجلس نیک رو درباره خلع عنوان رهبری نظر داد و بحث درست کرد. کلافه گفتم:

-این خواسته رو به دلیل غیر منطقی بودن رد می کنم.

یک دفعه نیک رو گفت:

-این که کشور دو عنوان مساوی داشته باشه خطرناکه، اگه این عنوان رو نمی خوان حذف کنید عنوان خودتون باید حذف بشه.

همه نگاه های بهت زده به سمتش برگشت. فقط من بودم که با خونسردی نگاهش می کردم که با پوزخند ادامه داد:

-البته چون ما برای رسیدن به این عنوان خیلی زحمت کشیدیم به این راحتی نمی تونیم نابودش کنیم، اما اگه شما با خواسته ما کنار نمیان ما مجبور به اندیشه می شیم.

همهمه بین جمعیت افتاد. چند لحظه فقط نگاهش کردم بعد با خونسردی گفتم:

-جلسه رو ادامه بدید.

با عصبانیت گفت:

-موضوع بعدی هم نقد به شما دو هست. آمریکا درخواست صلح داده اما شما به بهانه توهین آمیز و عادلانه نبودن این درخواست رو رد می کنید. دندون قرچی کردم و گفتم:

-هیچ وقت کشورم رو نمی فروشم. این قرار دادها یعنی بردگی، از طرفی تا حالا هر بار قدم برداشتیم به سمتشون با تیر جواب گرفتیم. هر پیمانی بستیم زیرش زدن و هر بار کوتاه اومدیم بیشتر خواستند. این ها رو (هلن) هم تایید کرد.

هلن یکی از پناه جویان آمریکا در ایران بود. هنگامی که پلیس های آمریکا به جرم سیاسی افرادی رو برای بازداشت هلن فرستادن، اون که از جریان باخبر شده بود به مسکو گریخت. در اون جا با یک ایرانی رابطه برقرار کرد و به اتفاق وی رهسپار قلمرو ایران شد. وقتی کاملاً وارد خاک ایران شدند، نامه ای برای من ارسال کرد. در این نامه وی نوشته بود که من بیش از هر آمریکایی دیگه، برای کمک به وطن خودم تلاش کردم.

حالا که من به خاک شما پناه آوردهم از طرف هم میهنانم متهم به ایران دوستی شده ام. در این نامه ضمناً وعده داده شده بود که به آقا کمک های

بزرگی خواهد کرد؛ و سرانجام، هلن در پایان نامه، نوشته بود قصد دارم مدت یک سال در قلمرو ایران بمونم تا بتونم به زبان فارسی مسلط بشم.

راه برگشت من و وهب کنار هم راه می رفتیم و وهب به نیک رو بد و بیراه می گفت.

-بسته دیگه!

کلافه گفت:

-نمی تونم بست کنم، نمی تونم! این مردک داشته تو رو، همه زندگی من رو نابود می کرده! ایران رو هم نابود می کنه، دستش باشه هممون رو توی یک قاشق آب خفه می کنه.

-از پس اون فقط هلن بر میاد. باید به دولت بیاریش .

هلن نفوذ فراوانی در افراد دولت پیدا کرده بود. مقام و موقعیت هلن در دربار کشور کاملاً متفاوت با هر خارجی دیگه بود، معمولاً به همراه به مراسم های مردمی می رفت و به وسیله مدارس دعوت می شد. گذشته از این ها، هلن هدایایی از من دریافت می کرد که فقط به خانواده شهدت و نخبه ها داده می شد. با مترجمی که اول کمکش می کرد ازدواج کرده بود و حالا هم مدتی در نیشابور اقامت داشت. مقامات مجلس نسبت به هلن

نفرت زیادی پیدا کرده بودن.

از یک طرف راجب صلح که نیک رو می گفت آخرین درخواست صلح آمریکا به این شکل بود.

(مطابق شرط‌های این پیمان،

سپاه ایران به فاصله مدت یک روز پیاده حق نداشتند از کشور خودشون فاصله بگیرن.

انرژی هسته ای غیر استفاده و ساخت تانک جنگی و ورود هلیکوپتر ممنوع می شد.

آمریکایی ها اجازه نمی دادند، ایرانیان پناهنده به آمریکا پول خود را در کشور خود استفاده کنند با به ایران بازگردند. همچنین به شیوه جذب نیروکار در ایران که جدیداً آغاز شده بود هم مقابله می شد.

فروشنفت به آمریکا و انگلیس نصف قیمت حساب می شد و باید بیست درصد از نفت خودمون رو به اون ها می فروختیم و بجای چهل درصد از پول لوازم خانه و... وارد می کردیم).

خوب معلوم من با همچین چیزی موافقت نمی کنم.

-وہب جان یک فہرست از مخالفانمون و افراد خطرناک دولت پیدا کن.
-یک ماہ نشدہ درستش می کنم.

راجب افراد سیاسی فقط این رو بگم کہ ...

مقام نیست کہ انسان را می سازد، بلکه انسان است کہ مقام را می سازد.
برده می تواند مردی آزاد باشد، جبار و خود کامہ و ہم می تواند برده باشد؛
این خود ماییم کہ مقام و موقعیت را پست یا عالی می سازیم.

ف او. رابرتسن

ہمون سال چند کودک ہمسر (کہ بخاطر لو نرفتن صیغہ کردہ بودند) رو
گرفتن و قاضی سه سال برای مرد و سه سال برای خانوادہ عروس، دو
سال برای خانوادہ داماد کہ بہ خواستگاری رفتند و سه میلیون جریمہ
برای افرادی کہ می دونستند و خبر نداشتن در نظر گرفت. بہ خونہ کہ
برگشتم یاس خبر خوبی داد و اون ہم این بود کہ ویسنا بعد از مدتی
فکر کردن روی درخواست ازدواج یاس جواب مثبت دادہ. این یکی از
خوب ترین خبرہای عمرم بود.

برای ہر دوتا عزیزم خوشحال شدم. مامان با خوشحالی از این کہ می تونہ
سالہای سختگیریش رو جبران کنہ بہ ہمراہ یاس خونہ ویسنا برای

خواستگاری رفت و حلقه ای که یاس برای ویسنا گرفته بود رو دستش کردن و با چهار تیکه جهاز، چهارده سکه، سه شرط ازدواج قباله ازدواج رو نوشتن و خوش خبر به خونه برگشتند. فرداش خودم از رهبری زمان عقد خواستم و ایشون هم به دوم بهمن انداختن.

فرداش داشتم به نماز جمعه می رفتم که نیروهای اطلاعات خبر دادن گروهی می خوان من رو داخل مسجد به قتل برسوندن اما هویتشون رو متوجه نشدن. در حالی که واقعا ترسیده و نگران بودم خونه موندم. مردم خبر تصمیم ازدواج یاس و ویسنا رو شنیده بودن و خیلی خوشحال شده بودن. همه به ویسنا دسترسی داشتند و برای دادخواهی پیشش می اومدن. از اون طرف یاس پاداش های زیادی برای مردم در شغل های مختلف در نظر می گرفت که عالی و موافق لیاقت اشخاص بود.

ویسنا هم که در قانون گذاری اول حکومت دخالت داشت کمک کرده بود که مجازات ها از حد اعتدال تجاوز نکنه و از مجازات هایی که من خیلی شدید گذاشته بودم کم می کرد، به همین دلیل همگی معتقد بودند که برعکس من که با یک اشتباه کوچک افراد رو به طرز فجیعی تنبیه می کردم، نیست. یاس هم هدایایی که بهش می دادن رو با روی

خوش می‌پذیرفت و کوچکترین هدیه رو با شادی می‌پذیرفت. برای همین هر دو اون‌ها برای مردم عزیز بودن.

روز عقد رسید. خانواده ویسنا و خانواده ما به همراه خدیجه و گلشاه آماده رفتن شدیم. تازه ماشین‌ها رو آماده کرده بودیم که خبر دادن هلن اومده. با خوشحالی گفتم داخل بیاد. وقتی اومد باهم روبوسی کردیم و بعد از خوش و بش با بقیه گفتم:

-توهم باید همراهمون بیای هلن.

-من خیلی خوشحال شد.

سوار شدیم و به بیت رفتیم. خانم هم شرکت کردن چون ویسنا یکی از معروف‌ترین‌ها بود. آقا خطبه رو خوندن و دفعه اول پرسیدن:

-عروس خانم و کیلم؟

گلشاه گفت:

-عروس هنوز زبون باز نکرده.

همه خندیدن. دفعه دوم که آقا پرسیدن. هلن که با رسم و رسوم ما تا حدودی آشنا شده بود گفت:

-عروس رفت گل آورد.

از لحجه ش خندمون گرفت اما به روی خودمون نیاوردیم، دفعه سوم عروس زیر لفظی می خواست که یاس صد هزار تومن پول بهش داد. دفعه چهارم که خونده شد ویسنا گفت:

-با اجازه امام رضا و شهدا بله!

همه صلوات فرستادیم. اشک توی چشم هام جمع شد. دفتر رو دادن امضا کنند .

حضرت آقا بعد از عقد نصیحتشون کردند:

-این طور نباشد که مرد چون در دوران مجردی، ساعت ده شب می آمده خانه پدر و مادرش، حالا هم که زن گرفته این طور ادامه بدهد، نه! حالا باید ملاحظه همسرش را بکند.

به خانواده ها رو کردن.

-پدر و مادرها باید سعی کنند محبت زن و شوهرها را - این بچه هاشان را - جوانهایی را که ازدواج می کنند - تأمین کنند. گاهی ممکن است یک دلخوری هایی پیش بیاید، پدر و مادرها که تجربه دارتر هستند، بزرگتر هستند، عاقل تر هستند، نگذارند که این دلخوری ها به دلسردی

زن و شوهر جوان از هم متنهی شود.

دوباره رو به ویسنا و یاس کردن.

از هر چیزی که محیط خانواده را متشنج و دچار افسردگی و هیجان‌های بی‌مورد نماید، اجتناب کنید. هم زن و هم مرد بنا را بر سازش و هم‌زیستی و همراهی بگذارند. آنچه در خانواده خیرات وجود دارد، مال زن و شوهر است و در نهایت مال فرزندان است، مال یک طرف نیست. اگر خدای ناکرده در محیط خانواده بی‌محبتی و عدم اطمینان و صمیمت باشد، رنج مال هر دو طرف است.

این‌بار هممون رو مخاطب قرار دادن:

-مرد نباید خیال کند چون می‌رود توی کوچه و بازار و با این و آن سر و کله می‌زند و یک شاهی - صنار پور می‌آورد خانه، همه چیز دیگر مال اوست، نه! آنچه او می‌آورد نصف موجودی همه این خانواده است. نصف دیگر این خانم است. اختیارات خانم کدبانویی خانم، رأی و نظر و نیازهای روحی خانم، اینها را باید رعایت کند.

و بعد وصیت نامه قشنگی از شهیدی رو خوندن:

(-شهید عسکری فرد در #وصیت‌نامه خود خطاب به همسرش، این‌گونه

می نویسد:

همسر گرامی، از اینکه گاهی بار سنگین خانواده را به دستت رها کرده و دنبال کارهایم می روم حلالم کن.

از اینکه بعضاً «باعث رنجیده خاطر شدنت شدم واقعاً» ببخش .

من اینجا کنار حرم حضرت زینب(س) همواره دعاگوی تان بوده و هستم .

انشاءالله روزی تمام نگرانی ها با ظهور منجی عالم بشریت به اتمام برسد، مبادا سنگینی بار خانواده کوه صبرت را بلرزاند.

از صمیم قلب برای موفقیت و عمل به تکلیفات شما دعا می کنم، لطفاً

سلام مرا به تمام فامیل و دوستان برسان، اگر این سفر، سفر آخرم بود

مرا حلال کنید. از طرف من بچه ها را برایم ببوس، خداحافظ.

شهید محمدرضا_عسکری_فرد)

همه صلوات فرستادیم و بعد هدیه ها رو دادیم. حضرت آقا یک جفت

قرآن یاسی رنگ خیلی قشنگ هدیه دادن . راه برگشت مردم متوجه

شده بودن و نورافشانی برپا بود . پنج شنبه همون هفته ولادت امام علی

علیه السلام بود. خیمه و ایستگاه در شهر برپا شد و دارلفنون هم تزیین

شد . همه خانواده دور هم جمع شدیم . من یک خودکار ارزشمند برای

وهب گرفته بودم که دادم آزاده بهش بده و برای یاس هم یک هدفون گرفته بودم چون روزی که هدفون و هب رو دیده بود به شوخی متلک انداخته بود. ویسنا به همسرش یک انگشتر قشنگ داد.

مامان برای اولین بار برای یاس در کنار وهب هدیه گرفت. (یک کلت) که همه خندمون گرفت. به محافظ ها و آقایون دارالفنون سبد غلات هدیه دادم. صبحش به بیت رهبری رفتیم و خودکاری که براشون گرفته بودم رو هدیه دادم. چون خودکار با قیمت متوسط رو به پایین بود برای استفادش رضایت دادن. اونجا که بودیم وهب یک فهرست بلند از افراد دولتی و تمام کارهایی که در این چهارسال انجام داده بودن آورد و هر سه نگاهش کردیم. در حالی که کارها رو مرور می کردیم حضرت آقا گفتند:

-اینجا...

نگاهمون معطوف دستشون شد که روی چند مرحله از کارهای چند مسئول می گذشت.

-اختلاس نشده؟!!

من و وهب با کله توی کاغذ رفتیم. چند ثانیه طول کشید که تیکه های

پازل رو کنار هم بذاریم. بهت زده گفتم:

-دویست میلیارد؟! جلوی چشم من؟! چطور ممکنه؟!!

وهب گفت:

-مسخره تر این که این افراد هنوز سر پست هاشون هستند.

-مجازات می کنم، همشون رو.

آقا غمگین نگاهم کردن و این باعث تردیدم شد، اما گفتن:

-برای عدالت هر کاری که می تونی انجام بده؛ اما با کمترین آسیب.

در حالی که از خشم می لرزیدم چشم گفتم. به خونه برنگشته دستور

دادم و هب اسناد رو جمع و جور کنه و از به اندازه بودنش مطمئن

بشه. تا ده شب این کار طول کشید اما همون موقع دستور دادم همه

افراد دولتی و مجلس جمع بشن. خبرنگارها زودتر از اون ها رسیدن اما

جلسه غیر علنی بود. همه کنجکاو و نگران بودن بعد از این که قیافه

عصبانی من رو دیدن نگران تر شدن. اسناد رو نشون دادم و با دست به

تک- تک شون اشاره کردم.

با این که آقا از فحش دادن منع کرده بودند، اما تحمل نکردم و در حالی

که صدام تا آخرین درجه ممکن بود فحش می دادم و تحدید می کردم دستور دادم همون جا نگهبان ها بیان و آتیش درست کنند، اما نیک رو اولین نفر بود که خیلی مستقیم با من مخالفت کرد و حتی تکرار کرد باید سر جای خودم بشینم. این کار خشمم رو به همراه داشت و اسلحه کشیدم. وهب خواست اسلحه رو از دستم بگیره و تونست اما بقیه افراد که از این اتفاق ناراحت شده بودند به من یا نیک رو پریدن .

وسط این بحث و دعواها در باز شد و اعلام کردن رهبری وارد شدن. همه سکوت کردن و عقب رفتن. ایشون چپ چپی به همه نگاه کردن بعد در کمال خونسردی دستور دادن اون افراد در خونه شون تا اطلاع ثانوی زندانی بشن و به من هم اجازه دخالت ندادن. بعد چند نفر از مسئولین از جمله نیک رو برای شنیدن اعتراض هاشون خواستن و از من هم خواستن به خونه برم و استراحت کنم. به خونه که برگشتم قشنگ چهل دقیقه گریه کردم.

شبش از مقام معظم رهبری پیامی بهم رسید مبنی بر اینکه نیک رو و فلانی و فلانی هم پشت این کار دست دارن و حتی احتمالا جایی که ما نمی دونیم با این ها شریک هستن و نه برای منافع اقتصادی و نه سیاسی شون به ما اجازه نخواهند داد عدالت رو به طور قانونی اجرا کنیم مگر با

تلفات زیاد پس خودم باید راحلی پیدا می کردم که لکه های ننگ پاک
بشن و ایشون هم ازم پشتیبانه می کردن.

در آخر اضاف کرده بودن.

صداقت

در مقابل سیاست دیگران

سادگی ست

و سیاست

در مقابل صداقت دیگران

خیانت....

دکتر_علی_شریعتی...

پیام واضح بود. با وهب و یاس یک فهرست درست کردیم و اسم همه
اون هایی که در این کار دست داشتن به ترتیب قدرت نوشتیم. دوازده
نفر بودن و برای هرکدوم برنامه ها داشتیم. فرداش فقط دستور دادم
کوچیک ترین اون ها تبعید بشه. دلیل این تبعید برای مردم مخالفتش با
من عنوان شد که اعتراض هایی در فضای مجازی به دنبال داشت. افراد
نیک رو احساس می کردن من در اصل عقب نشینی کردم اما نمی

دونستن چه آشی برایشون پختم. خود نیک رو زرنگ بود و به بخشنده گی
من مشکوک شده بود. سریع هلن رو جایگزین اون مرد کردم.

نماز ظهرم مونده بود و آخر وقت شده بود، آفتاب داشت می رفت و من
هنوز نماز ظهرم رو نخونده بودم' رفتم سمت روشویی و وضو گرفتم
اومدم

اتاقم سجادم روپهن کردم، چشمم خورد
به قاب عکس حاج قاسم!

سرم رو انداختم پایین از خجالت خیلی
شرمنده شدم که برای اولین بار، نمازم
اینقدر دیر شده بعد از نماز دوباره چشمم
خورد به عکس حاجی،):

ازش کم خواستم تا دیگه نمازم دیر
وقت نشه، همین هم شد، دیگه نمازم قضا نشد):

نفر یازدهم یواشکی در خونهایش کشته شد و فرداش تا بقیه بخوان
بفهمند چه خبره نفر دهم به عنوان قاتلش گرفته و در حالی که نیک رو
و بقیه افرادش به من درخواست ملاقات می دادن اعدام شد. این کار
باعث شد اون ها انقدر روم فشار بیارن که همراه با وهب مجبور به فرار

بشیم. به پیشنهاد حضرت آقا مدتی به اسم بیماری جسمی و نیاز به استراحت به اصفهان پناه بردیم. قبل از رفتن خیلی گریه کردم و ابه آقا شکایت کردم که نمی خوام همچین تحقیری رو تحمل کنم، اما راهی نبود و با وهب و بچه ها راهی شدیم. توی راه وهب برام داستان معناداری گفت تا آرامم کنه:

-عمر عقاب ۷۰ سال است ولی به ۴۰ که رسید چنگال هایش بلند شده و انعطاف گرفتن طعمه را دیگر ندارد.

نوک تیزش گند و بلند و خمیده میشود و شهبال های کهنسال بر اثر کلفتی پر به سینه میچسبد و پرواز برایش دشوار است. آنگاه عقاب است و دوراهی: بمیرد یا دوباره متولد شود. ولی چگونه؟

عقاب به قله ای بلند می رود، نوک خود را آنقدر بر صخره ها می کوبد تا کنده شود و منتظر می ماند تا نوکی جدید برآید. با نوک جدید تک- تک چنگال هایش را از جای می کند تا چنگال نو درآید؛ و بعد شروع به کندن پرهای کهنه می کند.

این روند دردناک ۱۵۰ روز طول می کشد ولی پس از ۵ ماه عقاب تازه ای

متولد می شود که می تواند ۳۰ سال دیگر زندگی کند.

برای زیستن باید تغییر کرد.

درد کشید.

از آنچه دوست داشت گذشت.

عادات و خاطرات بد را از یاد برد و دوباره متولد شد...

حالم یکم بهتر شد اما هنوز استرس داشتم. قرآن باز کردم این آیه اومد.

(سوره بقره آیه ۱۷)

صَمُّ بُكْمٌ عُمَىٰ فَهَمَّ لَٰلٍ يَرْجِعُونَ ۱۷

آنها کر و گنگ و کورند و از ضلالت

بر نمی گردند) ۱۷))

به اصفهان که رسیدیم مقامات به خوبی اما پنهانی از مون استقبال کردن.

آقا گفته بودن فعلا بودنم رو علنی نکنم چون اگه طولانی شد مردم نگویند

این چرا سرکارش بر نمی گرده.

-من نمی تونم ساکت بمونم وهب، حالا که حمله کردن من هم شمشیر

می کشم.

نفر نهم در زمانی مستی توی یک مهمونی وقتی داشت به سمت دستشویی می رفت کشته شد و همون شب نفر هشتم بازداشت شد و توی زندان خفه شد.

یک شب با وهب روی پشتبون نشسته بودیم.

-یک چیزی برات دارم!

ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد.

-چی؟

کوپنی که آماده کرده بودم از جیبم در آوردم و به سمتش گرفتم .

-این چیه؟

-ببین.

کوپن رو گرفت و روش رو نگاه کرد .

(این بچه، نه ماه دیگه قابل بازپرداخت)

چند ثانیه نفهمید موضوع چیه بعد شگفت زده نگاهم کرد که بهش

خندیدم. خندید و دستم رو گرفت و فشرد.

-بچه سومون مبارک!

-خیلی زود بود واقعاً! محمد حسین هنوز دو ماهش ولی خوب شد دیگه.

من رو به بغلش کشوند .

-خیلی هم خوب شد!

اون شب ها خیلی گریه کردم اما بعد!...

بیاین بعضی وقتاهم ازاین که

درد وغم های خودمون روبه درد

غربتِ امام زمان ترجیح میدیم توبه کنیم!..

فر هفتم توسط دامادش با خنجر کشته شد. داشتیم با وهب مباحثه می

کردیم. من می گفتم:

-مولوی عبدالحمید می گه: ما پشت سر شیعه نماز نمی خوانیم چون ما

تقیه را قبول نداریم.

پس چرا ما پشت سر اون ها نماز بخونیم

وهب برام توضیح می داد:

-افرادی که از این عبدالحمید (که فعلاً مجال سخن درباره شخصیت او

نیست) پیروی می‌کنند مانند او رفتار کنند، اما شیعه امام صادق علیه‌السلام از فرمایش حضرت پیروی می‌کنند که فرمود پشت سر اهل سنت نماز خواندن مانند اقامه نماز پشت سر پیامبر عظیم الشان است: همچنین حضرت در روایت دیگری به اسحاق بن عمار می‌فرمایند: ای اسحاق، آیا با مخالفین در مسجد نماز می‌خوانی، گفتم: آری، امام فرمودند: با آنها نماز بخوان؛ زیرا کسی که با آنها در صف اول نماز بخواند مانند کسی است که شمشیرش را در راه خدا آخته است. (وسائل الشیعه، ج ۸، ص ۳۰۱).

لازم به ذکر است که همه‌ی اهل سنت مانند مولوی عبدالحمید فکر نمی‌کنند برخی علمای بزرگ اهل سنت مانند شیخ شلتوت، فرقی بین شیعه و سایر مذاهب اسلامی قائل نیستند.

خبر دادن سردار پاسدار علی فضلی از طرف حضرت آقا برام خبر آورده خبرها رو که گفت یکم صحبت کردیم و ماجرای جالبی رو برام تعریف کرد:

-من برادری داشتم به نام «رحمان» که در سال ۱۳۶۱ در جبهه شهید شد. وی پسری به نام مصطفی دارد که در زمان شهادت پدر چهارماهه

بود. یک روز که در محضر مقام معظم رهبری بودیم، مصطفی را نیز با خود بردم. او در داخل حیاط نشسته و ما وارد جلسه شدیم، جلسه‌ی ما حدود دو ساعت طول کشید. بعد از جلسه که بیرون آمدیم، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای چشمشان به مصطفی افتاد من او را به حضرت آقا معرفی کردم.

معظم له وقتی فهمیدند که وی فرزند شهید است چهره‌شان دگرگون شد و مصطفی را در آغوش کشیدند و بوسیدند. سپس به صورت گلایه به من فرمودند:

«چرا زودتر به من نگفتی؟»

بعد، معظم له به داخل اتاق خود رفتند و یک ساعت و خودکار برای مصطفی هدیه آوردند و به وی دادند.

(خورشید در جبهه)

نفر شیشم توسط نفر پنجم و چهارم کشته شدن و اون ها جوری که نیک رو متوجه نشه به من گفتن حاضر هستن بقیه رو لو بدن به شرط اینکه از کشته شدنشون دست بکشم اما من گفتم این کار به این معنی که به آیندگان هم اجازه گذشت کردن از اشتباه رو میدم و قبول نکردم. توی

این بلبشو پارسا خبر داد می خواد عید یعنی یک ماه دیگه عقد و عروسی رو باهم با یک دختر که ما نمی شناختیم بگیره. واقعا دل خوشی داشت. برای روز جوان توی همه پارک ها، باغ وحش ها و عصمتیه ها جشن برپا شد. اما جز اون در کمال تعجب نیک رو و عده ای از بالا مرتبه ها به اصفهان اومدن و به شکلی که انگار من هم همراه با اون ها به اصفهان اومدم جشن فوق العاده بزرگی برپا شد و جالبیش این بود همه راه های ورود و خروج شهر برای همه و ما بسته شده بود، نت قطع و سامانه های ارتباطی هم به اختلال خورده بودن. در حالی که نگران روی صندلیم نشسته بودم دم گوش وهب می گفتم:

-یعنی چی کار می خوان بکنند؟! نکن می خوان ما رو این جا بکشن؟! یا بدتر، نکنه حضرت آقا رو که تنها مونده...

داشت گریه ام می گرفت و استرس زیاد شیرم رو جوش کرده بود و محمد حسین شیر نمی خورد. آخر شب همه راه ها باز شد و هواپیما من که به نقص فنی خورده بود اما هواپیما آقا که برام فرستاده بود به موقع رسید و در اولین فرصت برگشتم. از اون جا خبر دادن رهبری به دارالفنون رفته پس من و وهب هم بچه ها رو به خانم سپردیم و به سرعت به اونجا رفتیم. وارد که شدیم همه افراد دارالفنون به سمتمون

دویدن و با داد و بیداد سعی در توضیح داشتن.

خلاصه حرفشون این می شد که در خوابگاه ها قفل شده بود و همه محافظ هایی که شیفتشون بود بیهوش شدن. از حال خانوادم پرسیدم که انگار بهشون خبر رسیده بود من در همدان منتظرشونم و اون ها به دیدنم اومدم. به بالا دویدیم و محافظ های آقا رو در اتاق محمد حسین دیدیم. احترام نظامی گذاشتن و من داخل دویدم. آقا روی زمین نشسته بودن. با دیدن من خواستم بلند بشن که اجازه ندادم و رو به روشن نشستم. بعد از سلام رو به روشن نشستم.

-این جا چه خبره؟!

جواب سلامم رو دادن و گفتن:

-مدارکی که اختلاس اون ها رو معلوم می کرد این جا گذاشته بودم که بردن.

با بهت گفتم:

-به همین راحتی؟!

-نه راحت نبود، خیلی اذیت شدم تا متوجه بشن مدرک کجاست.

ابروهام بالا پرید و به وهب نگاه کردم که حالش بهتر از من نبود. خود
مقام معظم رهبری ادامه دادن:

-اون ها مدارک رو می خواستن که بعد از نابود کردنشون قتل های
زنجیره ای شما رو آشکار کنند و تهمت دیگه ای بهتون بزنند .بحر حال
ما از اون مدارم نمی تونستیم استفاده کنیم اما!...

یکی از اسباب بازی های محمدحسین رو برداشتن.

-از فیلم ورود غیر قانونی شون راحت تر می شه استفاده کرد.

و اسباب بازی رو شکستن و دوربین کوچیکی که داخلش بود رو در
آوردن و به سمت من گرفتن.

-یکی از این تا براش می خرم.

دوربین رو گرفتم و چند ثانیه همین طور نگاهشون می کردم بعد
خندیدم. وهب هم خندش گرفت و حضرت آقا هم بی صدا خندیدن و
گفتن:

-با این فیلم می تونید مجبورشون کنید مانع برگشتتون به تهران نشن.

شهریور سال هزار و چهارصد و سه

بعد از اون ماجرا یک جور پیام صلح بین من و اون ها برقرار شد اما نیک
رو تلاش زیادی می کرد که من رو دست نشانده قرار بده، حتی مجبورم
کرد با مافیا قرار داد ببندم و با همه تلاشم اون ها یک نیرو وارد دفترم
کرده بودن که در مقابل چشم هام حکم جاسوس رو داشت.
-همه جا هست، همه جا هست.

از ترس اون جرات نداشتیم در اتاقی رو باز بذاریم و بریم. یا با خیال
راحت باهم صحبت کنیم. استرس شدیدی رو همراه با بارداری تحمل
می کردم.

-طفلک بچه‌م!

یک شب کمردرد شدیدی داشتم وهب نگران شد.

-امروز دردت مثل هر روز نیست نکنه بچه داره دنیا میاد!

-نه هنوز چند ماه مونده.

باید برای کاری می رفت اما انقدر نگران من بود که مونده بود. گفتم:

-عشقم اون کار برام مهمه، تو برو خبری نیست.

طول کشید تا مطمئن بشه خبری نیست و رفت. با خودم فکر کردم نکنه

واقعا بچه دنیا بیاد! پس وسایل مورد نیاز نوزاد رو آماده کردم و احتیاط دستور دادم به تیم پزشکی م خبر بدن. نصف شب وهب برگشت.

-بهتری؟

هنوز دردم آروم نشده بود اما گفتم:

-بهترم.

شام رو خوردیم و به سمت تخت می رفتیم که درد خیلی بدی شکمم رو گرفت. جیغی کشیدم و روی زمین افتادم. وهب وحشتزده به سمتم دوید.

-لیا!

-سریع آمبولانس رو بیارین.

دو ساعت بعد فرزند سومم شیش ماه دنیا اومد. وهب بالا سرم اومد و پیشونیم رو بوسید.

-دستت درد نکنه نور چشم من!

بعد گردنبندی که برام گرفته بود رو بهم داد.

یک دختر بچه که روز شهادت امام حسن مجتبی علیه السلام دنیا اومد

و اسم مقدس مادرشون، فاطمه رو روش گذاشتیم. بیرون رفتن از دارالفنون برام سخت شده بود چون حداقل بیست نفر از اون ها باید می فهمیدن من برای چی بیرون میرم پس تصمیمی گرفتم. خیاط مخصوصم هفته ای یک بار مدل های لباس جدیدش رو برام به صورت شو به نمایش می داشت.

دخترها وارد و بررسی می شدن و راه برگشت من گریم می شدم و بجای یکی شون خارج می شدم و بعد به چای یکی از شاگردهای خیاط با گریم متفاوت وارد می شدم. یک روز که برای مسافرت به شیراز رفته بودم به پاساردگاد رفتم و در حالی که به مزار زلزده بودم توی دلم گفتم. کوروش آسوده خواب!

این جا عده ای دارند عقده ها به نامت خالی میکنند

ملیتشان دارد خفه شان می کند

ولایت پذیری به کتشان نمی رود

پشت تو قایم می شوند

انگار فقط آنان وطن دوستند!

به ما انگ عرب پرستی می زنند!

نمیدانم عمرشان قد

نمی‌دهد یا خودشان را به خواب زده اند

فراموش کردند

شهادتی را که برای وجب به وجب این* *خاک، خون دادند*

با رمز یا علی و یا زهرا!

کنار سنگ قبرت کوروش جان برای دلشان خانه اجاره کردند اما گوشی

موبایلشان را که چک کنی معدن جک های اقوام-ایرانی است!

به زبان از آریایی بودنشان افتخار می کنند

ولی در عمل حتی به خرید کالای-ایرانی هم تن نمی دهند!

بگذریم از سبک زندگیشان که مستقیم از دنیای غرب خط می گیرد

*همان‌هایی را می‌گویم که دین عربی رانمی پسندند ولی رقص عربی را

خوب بلدند!*

همان‌هایی که تبریک کریسمس و ولنتاین و مناسبت های غربی را

روشنفکری می دانند و تبریک عید غدیر و مبعث و نیمه شعبان را بیگانه

پرستی

سجده بر مقبره تورا یکتا پرستی می نامند و بوسه بر ضریح مبارک
حضرت عباس را بت پرستی!

زدن نارنجک به در و دیوار مردم در چهارشنبه سوری را جشن ایرانی و
باستانی می نامند و مراسم هیئات عزاداری را سلب آسایش از مردم!
نشر جملاتی جعلی و بی منبع منتسب به تو را افتخار می دانند و در
مقابل نهج_البلاغه علی سکوت می کنند!

*امثال صادق هدایت و نیچه را الگو می نامند و حضرت_علی(ع) را مایه
عقب افتادگی*!

رستم و آرش و افسانه های باستان را می پرستند و شهید_همت را فقط
در حد نام یک اتوبان می شناسند!

راهپیمایی آنور آبی ها را آزادی_بیان می نامند و راهپیمایی ۲۲ بهمن را
اجتماع ساندیس خورها*!

در سرمای زمستان با ساپورت در خیابان احساس سرما نمی کنند اما
در تابستان با یک تکه پارچه روی سرشان از گرما هلاک می شوند!

* همان هایی که از فقر و بیچارگی کودکان ایرانی می نالند ولی

حاضر نیستند کمی از خرج خوشگذرانی هایشان را صرف آنها کنند*!

بگذریم

کوروش جان!

آنها به عمل ثابت کردند چه کسی وطن دوست تر است

آنقدرها هم آسوده ن خواب

و به گریه افتادم.

توی این سال پارسا ازدواج کرد و یاس و ویسنا هم سر خونه زندگی شون رفتن . حالا وقت بی کار زیادی داشتم که با وهب منچ بازی می کردم و به خودم می پیچیدم. بالاخره یک روز دیدم این حال قابل تحمل نیست پس به وهب گفتم می خوام همه تلاشم رو برای بازگردوندن حالت قبلی انجام بدم. وهب مثل همیشه پشتم موند و نامه مخفیانه ای برای حضرت آقا که نسبت به ما مبارزه بیشتری می کردن و بیشتر هم دست و پاشون باز بود فرستاد .

ایشون که از حرکت من خوشحال شده بودن سریع یاس رو با شماره پنج جابجا کردن. یاس اون موقع معاون دوم دربار بود و شماره پنج نماینده من مثلا در مجلس.

به شخصی به نام «بارانی» دستور دادم که در مکان روستایی شهری بسازد. اون روستا جای بلند قرار داشت و آب کافی و امکان رشد خوبی داشت. روستا نزدیک مشهد بود و در اصل می خواستم جمعیت مشهد که همش رو به بزرگی می رفت رو کمتر کنم. بعداً فهمیدم نیک رو و افرادی که می ترسیدن من دوباره بین مردم معروف بشم به باربد رشوه دادن تا جای پرت و بی آبی شهر رو درست کنه. دو ماه بعد از شروع متوجه این کار شدم و اعدامش کردم.

شهر نیمه ساخته بود پس با مشورت شورای جغرافیا راه آب رسانی به شهر رو پیدا کردیم، اما به روی خودمون نیاوردیم و جوری که انگار مجبور هستیم دستور ادامه ساخت شهر رو دادیم.

سومین کارم این بود که سراسر شهرها و روستاها و اماکن عمومی خالی از غربی ها شد، جوری که زنانی که همسر آمریکایی داشتن، موهای همسرانشان گرفته و از خونه بیرون می نداختن. مردم هم دور مرد جمع می شدن و با ابزار مختلف می زدنش. پرچم های آمریکا که بعد از صلح زوری بر افراشته شده بود پایین کشیده شد و آتیش گرفت اما به ارتش دستور دادم مراقب باشن به سفارت آمریکا حمله نشه .

هوایماهای ایرانی همه غربی ها حتی هلن رو به کشورهای مختلف برد و اموالی که رفع چند ماه به سرعت برای خودشون جفت و جور می کردن در دسترس من قرار گرفت.

به رئیس بانک داری جدید تهمت اختلاس زدن. یاس کلافه گفت:

-اون رو من معرفی کردم اصلا اهل این حرفها نیست.

دنبالش رو گرفتم و فهمیدم تهمت اما چون مدرکی نبود به زندان افتاد.

-خودت برای نجاتش مدرک پیدا کن.

-فایده‌ای نداره خیلی محکم کاری کردن.

فقط تونستم بهش قول بدم اگه بتونم نیک رو رو از بین ببرم یک به دو

نرسیده آزادش می کنم. هر چند شب در میون از کوهی بالا می رفتیم

که پام تا رسیدن به اونجا ذوق ذوق می کرد. اون جا یک خوته متروکه

بود.

برای احتیاط چندتا سگ و معتاد نما (نیروهای اطلاعات) گذاشته بودیم

تا کسی نزدیک نشه. از گوشه پنهان خونه که دری استتار شده داشت

وارد زیرزمین بزرگش می شدیم که تنها جای امن برای ما بود. اون جا

تصمیم ها گرفته می شد و بعد آتیش درست می کردیم و سیب زمینی

داخلش می نداختیم و می خوردیم. در تمام این راه بیست درصد فشار روی من بود.

چهل درصد روی افرادم و چهل درصد روی شونه های آقا اما من متوجه نبودم و خیلی خودخواهانه خودم رو وارث این تلاش ها می دیدم. از خدیجه خواستم توی دعواها شرکت نکنه چون قصد داشتم اگه آخرین نفس هام هست خدیجه بعد از من به سلطنت برسه اما می خواستم قبل از اون ایران رو برایش پاک کنم. دلار اون موقع سیزده هزار تومن بود .

هنوز انقدر قدرت نداشتم که مافیا در دارالفنون رو بیرون کنم اما به دربار رفتم. بعد از مدت ها نداشتم اون ها برام تصمیم بگیرن .به علت هیبت و آوازه ای که در اتفاق خارج کردن غربی ها به دست آورده بودم و شدت عملم در سرکوبی اون ها، افراد مجلس آروم گرفتن و نیک رو هم به گوشه ای رفته و ساکت نشسته اما افرادش هنوز جنب و جوش می کردن .اگرچه من مدام با افراد سیاسی سر و دست می شکستم اما تلاش اون ها و بد شدن رابطه دوباره مون با غرب وضع مردم رو بدتر کرد و دلار رو چهار تومن بیشتر کرد .

به همین علت از سمت مردم، متهم به کم کاری در این زمینه شدم و

مورد عتابشون قرار گرفتم. با قاطعیت پاسخ دادم و این امر باعث تیره شدن مجدد روابط بینمون شد. حالا دشمن های داخلی مون که باید از سیاست برداشته می شدن هشت به علاوه چهار نفر بودن. از گروه جدید نفر هشتم رو سریعا به زندان انداختیم و همزمان با اون نفر هفتم مجبور به استعفا شد. نفر شیشم هم که اینطور خطرناک دید استعفا داد.

نفر پنجم به دست گروهی از خدمت کارهاش کشته شد. دستور دادم به خونه نفر چهارم حمله بشه و خودم هم آخر همه وارد شدم. نفر چهارم که ترسیده بود غش کرده بود .

-آب بیارید .

در حالی که خانوادش گوشه دیوار جمع شده بودن آب یخ آوردن و روی صورتش ریختن. از جا پرید و چند ثانیه نمی دونست کجاست بعد به پای من افتاد و شروع به التماس کرد. با اشاره دست گفتم خانوادش رو ببرن تا این صحنه رو نبینند بعد برگه استعفاش رو دادم امضا کنه. بعد از روزها تونستم با همسرم وقت بگذرونم. حالا دی ماه سال هزار و چهارصد و سه بود .خونه رو تمیز کردیم و آبمیوه درست کردیم.

دکوراسیون خونه رو عوض کردیم و برام لاک زد و من هم موهای رو

مدل دادم. شاید آخرین روزهای باهم بودنمون بود. صبح که دوش گرفتم
روی آینه بخار گرفته برای وهب نوشتم (خیلی دوستت دارم) و بیرون
رفتم. بیرون که اومد از پشت بغلم کرد و گفت:

-الهی دورت بگردم

تو انقدر خوبی که آدم

دلش میخواد جلو همه داد بزنه

و بگه این فقط مال منه ها

نبینم کسی دورش بیاد

خودم دورش میگردم

دستم رو روی صورتش گذاشتم.

-هدیه‌ام از تولد

گریه بود،

خندیدن را تو به من آموختی!

سنگ بوده‌ام

تو کوهم کردی

برف بوده‌ام

تو آبم کردی

آب می شدم

تو خانه دریا را نشانم دادی

می دانستم گریه چیست

خندیدن را

تو به من هدیه کردی!

شمس_لنگرودی

همون روز نفر سوم هم بازداشت شد و حالا دلار چهار تومن پایین اومد. بهمن ماه نفر دوم هم زندانی شد و وزیر جدید خارجه هم دنبال خوب کردن رابطه ها رفتن اما سفارت تازه تاسیس شده آمریکا تصمیم داشت به کشور خودش برگرده که نیک رو با دادن باج نگه ش داشت. نفر دوم به برزیل فرار کرد و وقتی قبول کرد بر ضد ما فعالیت کنه و پیام با نیک رو رد و بلد می کرد دنبالش کردیم که به آمریکا رفت. نفر اول هم استعفا داد و حالا ما مونده بودیم و پنج اختلاس گری که مونده بودن.

یک روز مجلسی برپا کردم و شروع به انتخاب وزیرهای جدید کردم که

در باز شد و نیک رو و چند نفر دیگه از افرادش وارد شدن. با اخم بهم زل زدیم. سلام کرد و جواب دادیم .گفت:

-انتخاب وزیر چیزی نیست که فقط با چهل نفر بتونید راجبش تصمیم بگیرید .

-اگه بجای چهل نفر، سیزده نفر بودن چی؟

منظورم به اون و افرادش بود . اخم کرد .

-لطفا به قانون توجه کنید، و این که ...

به مقام معظم رهبری نگاه کرد .

-مسئله ای نیست که یک رهبر دینی بتونه درش تصرف داشته باشه .

دیگه نتونستم تحمل کنم و داد کشیدم :

-دهنت رو ببند کامیاب نیک رو !

جمعیت رو سکوتی در بر گرفت که نشان دهند بهتشون بود . ادامه دادم:

-اون مردی که بهش رهبری دینی می گی رهبر دینی، سیاسی، نظامی و

اجتماعی این کشوره، تو کی هستی؟ منی هم که رو به روت

ایستادم ملکه این کشورم، اما از الان اعلام می کنم که دیگه ملکه ای در کار نیست، من نخست وزیر این مملکت خواهم بود و تا زمانی که رهبر، مجلس و شورای نگهبان صلاح بدونند بر این منصب خواهم موند. این برای آیندگان هم بمونه.

بهترین کار بود. وقتی کشور دو قدرتی باشه انحصار طلب ها ترجیح می دن هر دو قدرت رو نابود کنند و خودشون قدرت به دست بگیرن. به این شکل که بین طرفدارهای دو قدرت دعوا می انداختن بعد یک قدرت رو بر می داشتن و قدرت دوم ضعیف می کردن اما در قدرت پله کانی مجبور به بالا و پایین هستن و تحمل نمی کنند. دوباره بهت سالن رو گرفت. نیک رو داد کشید:

- شما در منصبی نیستید که همچین کاری بکنید.

- اون تو هستی که در جایگاه مخالفت نیستی .

یک دفعه دردی بدی شکمم رو گرفت. دو دستی شکمم رو گرفتم و روی زمین نشستم. همه نگران شدن . با کمک دو نفر از خانم ها سوار ماشینی شدم و در حالی که پاسدارها اولین بیمارستان رو برام امن می کردن متوجه شدم قطره خونی از پاچه شلوارم سر خورد و به مچ پام رسید. زیر

لب زمزمه کردم:

-سقل جنین، باردار بودم!

زن هایی که همراهم بودن وحشت زده نگاهم کردن . از ته دل به دنیا پر
دردم جیغ زدم. آره درست بود. من بچه ای که ازش اطلاع نداشتم رو
سقط کرده بودم و همه این ها تقصیر نیک رو بود .

تقصیر کسی که حتی معذرت خواهی هم نکرد . حضرت آقا به ملاقاتم
اومدن و گفتن:

-دیگه نمی دارم بهتون آسیب بزنه، ازتون مراقبت می کنم!

بیحال گفتم:

-من نگران شما هستم، کاش می تونستم و قدرتی داشتم تا عذاب ها رو
از شونه شما به شونه خودم برمی گردوندم.

وهب که کنارم ایستاده بود روش رو گرفت و قطره اشکش رو پاک کرد.
آقا هم اشک توی چشم هاشون حلقه زد. اون روز یکی از وزیرها که
طرفدارم بود اومد.

-من رو تهدید به مرگ کردن.

-برای چی؟

توی چشم‌هام زل زد.

-به جرم دفاع از شما.

نگاهم رو ازش گرفتم .

-پس چرا دیدنم اومدین؟ خبر بدین که به ملکه پشت می کنید.

-نمی‌تونم این کار رو بکنم.

برگشتم و با بهت نگاهش کردم. لبخند تلخی زد.

-سپاه قول داده مراقبم باشه اما معلوم نیست بتونه به قولش عمل کنه یا

نه . به هر حال من برای خداحافظی اومدم.

خواستم نیم خیز بشم که درد نداشت .

-چشم‌هام می‌گین؟! شما... نباید... اصلا...

-این انقلابی که کردیم رو حفظ کنید.

چند کاغذی که دستش بود رو روی میز گذاشت.

-با این‌ها.

به پرونده‌ها نگاه کردم. گفت:

-این‌ها رو اطلاعات وقت تظاهرات ما از افراد مختلف جمع‌آوری کرده.
تک- تک عادت و سابقه و خانوادشون. بدردتون می‌خوره.

و بیرون رفت. با قدرت بیشتری برگشتم. اون مرد ناپدید شد. اولین
کسی که خواستم نیک‌رو بود. نیومد.

-اون کشته‌ش.

وهب گفت:

-شاید هم می‌خواد معامله کنه.

-با چی؟ من چی دارم که اون بیشترش رو نداره؟

وقتی وارد دولت شدم نگاه‌ها با احساس‌های متنوعی روم بود. یک دفعه
معاون دست راست دولت بلند شد و جلو اومد.

-ملکه!

نگاهش کردم. با دست به افراد دولت اشاره کرد.

-من به نمایندگی از همه به شما تسلیت می‌گم.

-خیلی منتظرتون بودم که بیمارستان بیان.

نگاهی به بقیه کرد. معذب بودن.

-ما رو ببخشید! واقعاً از کار خودمون شرمنده هستیم.

نخواستم شمشیر از رو بکشم که برای خودم بد نشه. سر تکون دادم.

-در آینده این شرمندگی نمایان می شه. امیدوارم توبه گرگ نباشه.

و روی صندلی نشستم. هرچی گشتم نیک رو رو پیدا نکردم. سوالی

نپرسیدم و نشستم تا دستورهای جدید رو بدم. ویسنا به سرداری کرج

منصوب شد اما از همون اول با قاضی اول کرج که دست نشانده نیک رو

بود به مشکل خورد. من هم اون قاضی رو مجبور کردم با دست خودش

خلاف های رفیق صمیمیش رو لو بده و مجازاتش کنه، اعدام!

بعد از این اتفاق قاضی استعفا داد. بگم از اون هشت نفر که سه نفرشون

زن بودن و پنج نفرشون مرد. و اختلاس گرها هم هشت نفرشون مرد

بودن و بقیه زن. از اون طرف نفر پنجم اختلاسگرها از زیر دست هاش

رکب خورده بود و باز اون ها از شاه دزد دزدیده بودن.

چون از عاقبت کارشون می ترسیدن نفر پنجم رو لو دادن و باعث

اعدامش شدن. من هنوز بیمارستان بودم و مردم هم با خبر بودن و

برای دیدم تا حیاط بیمارستان می اومدن . گل و کمپوت می دادن تا
برام بیارن. محبتشون خیلی حال رو بهتر می کرد . روز قبل از مرخص
شدنم گروه از مخالف هام تظاهرات می کردن و تا دم بیمارستان اومدن.
باید اینجور مواقع پلیس زود می رسید اما معلوم بود که چرا نرسید!
-قاتل جان حیا کن، ایران رو رها کن.

-ما گفتیم شاه نمی خوام ملکه برام آوردین.

تظاهر کننده ها به رهبری چند نفر که رد ازشون پیدا نشد به داخل
بیمارستان ریختن و با سر و صدای زیاد سعی داشتن مردمی که اون دور
و بر بودن و حالا می خواستن من رو مراقبت کنند کنار بزنند . محافظ
هام آماده بودن و مدام بیسیم می زدن و کمک می خواستن. من نگران
بقیه بیمارها بودم و با همون حال دستور می دادم:

-درها رو قفل کنید، تخت ها و کمدهای اضاف رو جلوی درها بذارید.
بیمارهایی که حالشون خیلی بده، پیرها و بچه ها رو به دورترین اتاق ها
ببرید .

بالاخره یک گروه پلیس یواشکی خودشون رو با لباس شخصی به ما
رسوندن و کمک کردن از در پشتی با اون حال وخیمم فرار کنم. حال

که بهتر شد فهمیدم نیک رو از فرصت استفاده کرده و مسیح علی نژاد رو برگردونده. آقا گفتن اون ها مسیح رو تله قرار دادن و توقع دارن اولین حرکت ما مقابله با اون باشه پس حرکتی نشون نده. جشن های عید که برپا شد حالم بهتر بود اما در اون زمان با توطئه اون ها خدیجه با تهمت به زندان افتاد.

من از نگرانی نمی دونستم چیکار کنم. خدیجه برام از زندان نامه می فرستم که نگران نباش و کار درست رو انجام بده و درست ترین کاری که به ذهنم رسید این بود که برای اولین بار از خدیجه استفاده کنم و نفر چهارم رو به بهانه الکی به زندان بندازم تا اون در زندان کورش کنه. این اتفاق توطئه در پی داشت و یک روز که حضرت آقا برای زیارت به مشهد رفته بودن شورشی بزرگی توسط خرابکارها ایجاد شد و همه جا رو به آتش می کشیدن و شیشه ها رو می شکستن .

رهبری ساعت دو بعد از ظهر رفته بودن و شورش از پنج بعد از ظهر شروع شد. ایشون که فهمیدن ساعت هشت شب برگشتن و شورشگرها تا چهار ساعت بعد ماست هاشون رو کیسه کردن و یک شهر غارت زده برای من گذاشتن . دستور دادم سریع تر قانون نخست وزیریم درست بشه. برای این کار تایید فقیه ها گرفته شد . بعد نفر سوم

رو در یک کوچه تاریک گیر انداختن و بعد از بیهوش کردن محافظ هاش کشتنش.

نفر دوم خودش اومد و عذرخواهی کرد و قول داد به اندازه پولی که برداشته از اموالش به بیت المال می ده و بقیه ش رو حقوق چند سالش رو می بخشه. همون اول پنج میلیارد رو پس داد. اما وقتی که استعفا داد چهل نفر کوچیک و بزرگ با اون استعفا دادن که باعث ترس من و آقا شد و دستور بهش دادیم به شیراز بره که قبول کرد. حالا نوبت نیک رو بود که خودش می دونست و دست و پا می زد به این شکل که گروه زیادی که معلوم بود خیلی وقته آماده کردشون.

توی گیلان به شهر ریخته بودن و خواسته شون این بود که من کناره گیری کنم و جام رو به نیک رو بدم. به همین صراحت! اون ها برای انجام کارشون خونه ها رو به آتیش می کشیدن و قبل از اینکه پلیس برسه متفرق می شدن. روش شون این بود در هر ساعت یک محله رو آتیش می زدن و به مدت ده دقیقه منتظر تصمیم ما می موندن. هرچی پلیس می گرفتشون بیشتر می شدن.

دو ساعت نگذشته بود که همه به هول و ولا افتادیم خودم رو به بیت رهبری رسوندم. ایشون ناراحت بودن اما نگران نه. ناخودآگاه به گریه

افتادم .وقتی نگرانی من رو دیدن گفتن:

-تا حالا خبر رسیده انسانی ضربه ندیده. اگه خدا بخواد خسارت‌های مالی رو جبران می کنیم .

-ما با کل درآمد خزانه هم نمی تونیم خسارت های کل گیلان رو جبران کنیم.

نگاهم کردن.

-کی گفته کل گیلان؟

-اگه این طور پیش بره همه گیلان رو آتیش می زنند، من باید کاری کنم.

در حالی که گزارش های دقیقه ای پلیس رو مرور می کردن گفتن:

-نیک رو خیلی احمق تر از اونیه که فکر می کردم. یک آدم سلیم نمیداد در شهرهای شمالی آتیش بازی راه بندازه.

چند ثانیه طول کشید متوجه ماجرا بشم. واقعا راست می گفتن شمال مساوی بود به بارون. ادامه دادن:

-حالا وقتش که اعلام کنی حاضر به شنیدن درخواستشون هستی، اما

کاری که گفته بودن رو انجام دادم. رفع سه ساعت آینده می پیچوندمشون و جز یک محله از سر خشم و کلافگی دیگه آتیش برپا نشد. بعد از سه ساعت بارون اومد و وقتی توانایی آتش کشیدن نداشتن به خونه هاشون جستن و پلیس برای بعد از بارون شهر رو امن قرار داد. فرداش نیروهای بسیج و هلال احمر رفتن تا خسارت ها رو ارزیابی کنند .

یک روز یک دعوا صوری با ویسنا جلوی جمع درست کردیم که به این بهانه ویسنا از من دور شد و همین برای این که بدونم جاش امنه و کنار من آسیب نمی بینه کافی بود. هرچند که اول قبول نمی کرد و وقتی جونم رو قسم خوردم با گریه قبول کرد. کم-کم ترس های و اتفاق های زیاد باعث شده بود شب ها هزیون بگم و کابوس ببینم که وهب بیدارم می کرد و دقایقی در آغوشش زار می زدم.

یک روز گلشاه به خونه ش دعوتمون کرده بود و همه دور هم نشسته بودیم .برام شربت آورد. یک قلپ خوردم.

-چه خوش طمع!

لبخند زد.

-لطف دارید!

داشتم قلم بعدی رو می خوردم که یکی از خدمت کارهایش جلو دوید.

-مادر!

به سمتش برگشتیم. با ترسی که در چهره ش نمایان بود گفت:

-چیزه... من... یعنی اون...

گلشاه داد کشید:

-چشمه بعداً هم می تونی مشکل رو به خانم بگی.

و با دست اشاره کرد به عقب برو. دختره لرزون عقب رفت. کلافه رو به

گلشاه گفتم:

-این چه نوع رفتار!

سرش رو پایین انداخت.

-معذرت می خوام! شربتتون رو بخورید.

لیوان رو به دهنم نزدیک کردم که یک دفعه نمی دونم چی شد لیوان

توی دستم ترکید و دستم سوز کشید. با بهت به سمت اون خدمت کار برگشتم و نگاهم رو ازش گرفتم و به تیکه های خونی شیشه دوختم و بعد متوجه سنگ شدم. گلشاه داد کشید:

-اون خائن رو ببرید.

نگاه من به نگاه نگران خدمت کار روم بود. گلشاه سریع دستمالی روی زخم دستم گذاشت.

-خدای من، متاسفم!

در حالی که هنوز محبوت بودم گفتم:

-من حالم خوبه گلشاه!

دکتر اومد و دستم رو معاینه کرد و باندپیچید بعد به دارالفنون برگشتیم.

وارد که شدیم خبر دادن حضرت آقا داخل اتاق کارم منتظرم هستن.

سریع به اون جا رفتم و ایشون هم داشتن در اتاق راه می رفتن. با صدای

سلام من جواب دادن و پرسیدن:

-چطور جون سالم بدر بردید؟

ابروهام بالا پرید.

-بله؟!!

-وزیر دارایی (گلشاه) یخ های شربت شما رو سمی کرده بود، چطور
جون سالم برد بردید؟!!

دنیا دور سرم می چرخید اما خودم بی حرکت به آقا زل زده بودم. متوجه
شدن چه حالی دارم و سعی کردن آرامم کنند.

-اینجا سیاست جناب نخست وزیر، خودتون هم در جریان هستید! لطفا
آروم باشید!

اشاره کردن بشینید و دستور آوردن آب دادن. چشم هام رو بستم و
صداها رو گنگ می شنیدم. وهب هم وارد اتاق شد و پرس و جو می کرد.
یک دفعه چیزی یادم اومد و از جا پریدم.

-اون خدمت کاری که من رو نجات داد، چشمه، دست اون هاست.

رهبری با این که هنوز براشون تعریف نکرده بودم ماجرا چیه سریع یکی از
محافظ هاشون رو خواستن و دستور پرس و جو راجب مکان و سرنوشت
اون دختر دادن. وهب پرسید:

-دق کردم بگو ماجرا چیه؟!!

در حالی که بعد از هر کلمه دلم بیشتر از قبل می شکست همه چی رو
تعریف کردم. مقام معظم رهبری گفتن:

- شما استراحت کنید من دنبال می کنم، ببینم چی می شه.

رو به وهب گفتن:

- من رو همراهی کنید.

وهب پیشونیم رو بوسید.

- سعی می کنم زود برگردم!

به احترامشون بلند شدم. وقتی رفتن روی صندلی فرود اومدم و زار زدم.

چطور می شه یکی از بهترین دوست هام قصد کشتن من رو داشته

باشه؟! یعنی ممکن همش دروغ باشه؟! انقدر گریه کردم که روی

صندلی خوابم برد. با تکون خوردن بیدار شدم. یکی از خدمه بود.

- خانم خوابتون برده؟

- خبری که نرسید؟

یکم مکث کرد.

- نشنیدم.

-سریع بگو ماشین رو آماده کنند باید به جایی برم.

بیرون دوید. متوجه هوا شدم که تاریک بود. وضو گرفتم و نماز خوندم
بعد بیرون رفتم و سوار ماشین آماده شدم.

-به بیت رهبری برید .

سردرد شدید داشتم و با هر تگون ماشین تمام وجودم درد می شد وقتی
رسیدیم متوجه ماشین نیک رو شدم که با محافظ هاش همزمان رسید.
پیاده شد و با پوزخند به ماشین زل زد. در رو برام باز کردن و پیاده شدم
و با غرور جلو رفتم. با خودم گفتم کاش حداقل آثار گریه هام رو پاک می
کردم. با دیدن قیافه خرابم پوزخندش بزرگ تر شد. سلام داد و گفت:
-فکر کنم خبر اعدام اون دختر که قصد کشتن شما را داشت شنیدین
که تشریف آوردین!

چند لحظه سرجام خشک شدم بعد به سمتم در ورودی دویدم که
پاسدارها جلوم ایستادن. خواستم از اینور و اونورشون رد بشم که
همین طور چپ و راست می رفتن و می گفتن:

-شما حق ندارید بدون اجازه داخل برید. اجازه بدید بیسیم بزنیم.

بالاخره دیدم فایده ای نداره و گفتم:

-پس زود باشید.

شاید چند ثانیه هم نشد اما برای من ده سال گذشت. تا اجازه دادن بدو-
بدو داخل دویدم و محافظ ها هم اسلحه شون رو تحویل دادن و در حالی
که نگران صدام می زدن دنبال دویدن. به مقابل دفتر که رسیدم دار اعدام
رو دیدم و چندین نفر که دورش حلقه زده بودن و حضرت آقا و وهب
هم روی بهارخواب ایستاده بودن. اول فکر کردم هنوز اعدام انجام نشده
اما دیدم یک جنازه روی زمینه. بی توجه به همه جلو رفتم و کنار جنازه
نشستم.

پارچه رو که کنار زدم قیافه آروم خوابیده همون دختر رو دیدم. نیک
رو که تازه رسیده بود با سرخوشی سلام داد و گفت:
-انگار دیر رسیدیم.

کنار دختر نشستم و به آقا زل زدم و داد کشیدم:

-من به شما اعتماد کرده بودم!

سرشون رو پایین انداختن و داخل رفتن. وهب به سمتم اومد که پیش

زدم. کلافه رو به بقیه گفت:

-می خوان تا آخر این جا بمونید؟

اون ها بهم نگاه کردن. وهب رو به پاسدارها گفت:

-جنازه رو سردخونه برسونید.

نگاهم روی جنازه بود. وهب اومد دستم رو بگیره که دستم رو کشیدم.

خواستم کنار دختر معصوم بشینم که جنازه رو برداشتن. وهب دوباره

خواست کمکم کنه نذاشتم. الیاس که تمام مدت در سکوت کناری

ایستاده بود به سمتم اومد و در گوشم گفت:

-دشمن شاد نشو، بیا این جا بشین.

و من رو روی صندلی که برای آقا گذاشته بودن نشوند. در سکوت به

بقیه نگاه می کردم که تمسخر چشم هاشون عذاب می داد. تا نیم ساعت

بعد همه خداحافظی کرده بودن و رفته بودن و جنازه هم دیگه نبود.

وهب وقتی همه جا رو خالی دید کنارم نشست و دستش رو روی شونه ام

گذاشت. دستش رو پس زدم. سرش رو پایین آورد و آرام دم گوشم

گفت:

-واکنش نشون نده شاید اینجا هم جاسوس باشه، اون دختر زندهست.

یک لرزش بدنم رو گرفت اما جلوی واکنش نشون دادنم رو گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم:

-زندهست؟

-دارویی بهش داده بودم تا بعد از سه دقیقه خوابش ببره. طناب اصلاً سفت نبود و کیسه هم پاره بود اما تا آمادش کنند و بالا ببرنش بیهوش شد.

احساس می کردم آب خنکی توی بدنم جاری شده و داره همه جاش رو می گیره . دوباره گفتم:

-با همین حال خراب بلند شو و به خونه برو. من یکم دیگه میام.

بلند شدم و در حالی که خودم رو جوری نشون می دادم که به قول معروف (سروها ایستاده میمیرن) به سمت در راه افتادم. همه توی دفتر جلو اومدن و ماجرا رو پرسیدن. در حالی که مثلاً بعض کرده بودم تعریف کردم و رفتم. وقتی وهب برگشت محکم بغلم کرد.

-بمیرم برات انقدر اذیت شدی!

آروم گفتم:

-خدا نکنه! اون دختر چی شد؟

-نگران نباش داخل خانه امنه.

دم گوشم گفتم:

-هر وقت احساس کردی نمی کشی بگو، اون موقع کاری می کنم تا آروم تر بشی.

متوجه شدم منظورش اینه که تسلیم بشیم. این بار من براش قصه تعریف کردم:

-ستارخان در خاطراتش می گوید:

من هیچ وقت گریه نکردم،

چون اگر گریه می کردم آذربایجان شکست می خورد و اگر آذربایجان شکست می خورد ایران شکست می خورد!...

اما در زمان مشروطه یک بار گریستم؛ و آن زمانی بود که نه ماه در محاصره بودیم بدون آب و بدون غذا؛ از قرارگاه آمدن بیرون، مادری را دیدم با کودکی در بغل، کودک از فرط گرسنگی به سمت بوته علفی رفت و بدلیل ضعف شدید بوته را با خاک ریشه می خورد، با خودم گفتم الان

مادر کودک مرا فحش می دهد و می گوید لعنت به ستارخان!

اما مادر، فرزند را در آغوش گرفت و گفت:

"اشکالی ندارد فرزندم، خاک می خوریم، اما خاک نمی دهیم".

آنجا بود که اشک از چشمانم سرازیر شد...

محکم هم رو بوسیدیم و دراز کشیدیم. دوباره گفتم:

-باید از حضرت آقا معذرت خواهی کنم، جلوی جمع خیلی باهاشون بد حرف زدم.

-تو بهتره یک مدت نیای تا بنظر بیاد رابطتون بد شده.

****وہب****

صبح که بیدار شدم چند عدد عقرب داخل اتاق دیدم. هینی کشیدم.

عقربها روی زمین راه می رفتن. چطور تونسته بود اینها رو به اتاق من

برسون! چه عوضی این نیک رو. اینکه عقربها روی زمین بودن فهمیدم

قصد کشتنمون رو نداشتن و تهدید بود. قبل از اینکه لیا بیدار بشه همه

رو کشتم و توی پلاستیک سر بسته کنار سطل اشغال گذاشتم. لیا چشم

باز کرد. خمیازه ای کشید و گفت:

-صبح بخیر!

در حالی که کتم رو می پوشیدم گفتم:

-صباح بخیر عشقم!

-داری میری؟ صبحانه چی؟

به سمت تخت رفتم و دستم رو به سمتش دراز کردم. دستم رو گرفت و پایین اومد.

-تو صبحانه‌ات رو بخور، من میل ندارم.

-مریض می‌شی!

به نگرانی‌ش لبخند زدم ولی واقعاً با این اتفاق نمی‌تونستم صحبت کنم.

اگه بلایی سرش می‌اومد چی، اگه بلایی سرش بیاد چی. مستقیم به

دفترم رفتم. حتی بقیه که بهم سلام می‌کردن رو نمی‌دیدم. در رو پشت

سرم بستم و تکیه دادم. چند نفس عمیق کشیدم به سمت تلفن رفتم.

همین طور که رو به روی میز ایستاده بودم شماره بیت رهبری رو

گرفتم و گفتم به حضرت آقا نصب کنند.

-سلام علیکم!

-سلام آقا خوب هستید؟ یک اتفاقی افتاده.

-ممنون شما و خانواده خوب هستید؟ آروم باش بگو ببینم چی شده؟

ماجرای رو تند- تند تعریف کردم. یکم مکث کردن بعد گفتن:

-پس بین نیروهای شما نفوذی داره. بذار اون شخص باشه حتی دنبالش نگرد چون متوجه می شه. خودم پیداش می کنم تا اون موقع مراقب باشید اطلاعاتی بدست نیارن. اگه اسناد مخفی دارین که امکان پیدا کردنش برای اون شخص بود جابجا کنید. اون عقربها رو هم توی صمغ بذار و برای نیکرو بفرست.

بعد از خداحافظی سریع دستورات لازم رو دادم. قبلش تاکید کردم لیا نفهمه.

یاس لیستی از لاعبالی های پارسا درست کرد و تهدیدش کرد که اگه استعفا نده به لیا نشون میده. پارسا قبل از هرکاری به دیدن یاس اومد. من و یاس باهم بودیم اما پارسا انقدر عصبانی بود که بدون توجه به وجود من جنجال رو شروع کرد. یاس و پارسا رو به روی هم ایستاده بودن و من وسطشون قرار داشتم. پارسا می گفت:

-تو تاوان به دنیا اومدن از دو عوضی رو سر خواهر من خالی می کنی.

کلافه سرش داد زدم:

-پارسا!

-دروغه؟

اشک توی چشم‌های یاس حلقه زد و غرید:

-دهنت رو ببند! تو کی هستی که این طوری با من صحبت می کنی؟

-اگه این طور صحبت کنم چی میشه؟

یاس لاغر و مظلوم بود و من که اصلاً احساس خطر از جانبش نمی کردم

بیشتر حواسم به پارسا بود تا دیونه‌بازی نکنه اما انگار اشتباه کرده بودم

چون یک دفعه یاس به سمتش خیز برداشت و مشتی به صورتش زد.

پارسا به عقب پرتاب شد. یک دفعه داد کشید:

-لعنتی!

و خواست به یاس حمله کنه که بازوش رو گرفتم و به عقب کشیدمش.

یاس با شجاعت گفت:

-یا کاری رو که بهت گفتم انجام می‌دی یا من کاری رو که گفته بودم

انجام می‌دم.

و بیرون رفت. با خودم فکر می کردم.

از کی؟

از کی دنیا این طوری شد؟

اولین باری که دیگه به فقیر غذا داده نشد چه زمانی بود؟

اولین باری که حق هم رو خوردن؟

اولین باری که پولدار ها پولدارتر شدن و فقیران فقیرتر؟

از کی دلار شد پول جهانی؟

کی باعث شد قیمت کاغذی در چندین کیلومتری ما زندگی مون بشه؟

از کی همه آرزو ملت ارزونی اون کاغذ شد؟

کی هم سفره ای هات یاد گرفتن نون تو رو تز دستت بقاپن؟

مگه غیر از این بود همه باید به سمت خدا می رفتیم؟

مگر قرار نبود به ریسمان الهی چنگ بزنیم، برای وحدت؟

چرا حرکت ها به سمت بت برگشت؟

اون هم بتی چوبی؟

چرا باعث وحدت نشد؟

چرا چند خدایی؟

توی اداره با چند نفر از سردار و سرهنگ ها که در جریان نقشه بودن

جلسه مخفی گذاشتیم و دنبال راهی برای کشتن نیک رو بودیم. گفتم:

-گلشاه و تیام که دوتا از هم جبهه ای های ما بودن الان مقابلمون هستن، باید اون ها رو هم بی سلاح کنیم اما نخست وزیر با کشتنشون موافق نیست، ناگفته نماند که آقا هم ترجیح دادن خون و خون ریزی کمتر باشه. پسر بهتره فعلاً با نیک رو مواجه بشیم.

یکی از سردارها گفت:

-با برداشتم اون، سد می شکنه.

-خوب می دونید که اون حتی بیشتر از نخست وزیر محافظت میشه. نظر شما برای کشتنش چیه؟

سردار دوم گفت:

-اول نخست وزیری رو رسمیت ببخشیم یا اون رو بکشیم؟

همه مدتی سکوت کردیم. سردار سوم گفت:

-معلوم نیست در این رو به رویی اون ها زودتر کشته میشن یا ما؛ پس بهتره اول نخست وزیری رو رسمیت ببخشیم.

-اما تا نیک رو باشه همچین چیزی ممکن نیست.

بعد از کلی بحث قرار شد هم‌زمان با رسمی کردن نخست وزیر نیک رو
رو بکشیم؛ اما چطور؟!

****دانای رمان****

تیام با التماس گفت:

-تقصیر منه، همسرم بی تقصیره!

گلشاه نگاهش رو از تیام که بخاطر اون ماجرای سم رو به گردن گرفته
بود گرفت و به رهبر که روی بهارخواب ایستاده بودن دوخت.

-همسرم بی تقصیره؛ من تنهایی این کار رو انجام دادم.

-حتی اگه همسرت بی تقصیر باشه تو تنها نمی‌تونی همچین کاری انجام

بدی؛ بگو ببینم کی پشتت بوده، از کی دستور می‌گیری؟

گلشاه سکوت کشید تا اینکه رهبر فریاد زد:

-دوستت رو به چه کسی فروختی؟! وطنت رو، ولی ت رو به- به چی

فروختی؟!

گلشاه به گریه افتاد.

سرهنگ کاغد رو از دست چشمه گرفت و سیلی به صورتش زد. دختر روی زمین افتاد و شروع به گریه کردن کرد.

-احمق! مقام معظم رهبری بخاطر جون تو خودش رو به خطر انداخت، نخست وزیر با دیدن جنازه تو جلوی همه ضعف نشون داد. حالا می‌خوای خودت رو بکشی؟!

چشمه روی زمین نشسته بود و زار می زد. چهره سرهنگ به صورت معصومش خیره موند. این سرهنگ همون سرگردی که چند سال پیش به عنوان جاسوس وارد سیستم لیا شد. همسرش سر یک تهمت ازش طلاق گرفته بود و رفع چهار سال انگار چهل سال پیر شده بود. اما حالا احساس می‌کرد یک غنچه توی دلش داره می‌شکفه.

لیا به تینا گفت:

-از کشور خارج بشو و جای امنی پناه بگیر. اگه زنده موندم که برمی‌گردی، اگه کشته شدم هم برمی‌گردی اما نه برای آرامش داشتن، برای اینکه نذاری اون‌ها فردی از خودشون رو بجام بذارن. و اینکه مراقب حضرت آقا باشی!

اشک از چشم های تینا سرازیر بود.

-تازه پیدات کردم، نمی خوام از دستت بدم.

بغض لیا هم ترکید و هم رو بغل کردن.

****لیا****

صبح لیا کوچولو رو آورده بودن. بین صحبت ها بهش گفتم توی سال چه حیونی دنیا اومده. انقدر بدش اومد که گریه کرد و هرکاری کردم آروم نگرفت پس مجبوری برای مامانش فرستادمش و با وهب برای صبحانه تنها شدیم. چشمم به یک زخم کبودی روی صورتش افتاد.

-گردنت چی شده وهب؟

سریع چفیه رو درست کرد و روی زخم رو پوشوند.

-چیزی نیست.

-بگو بینم چی شده!

یکم مکث کرد بعد گفت:

-چیز مهمی نیست با نیک رو دعوا شده.

تمام وجودم از خشم لرزید. چی بی بند و بار شده بود این کشور.

-می کشمش!

هیسی گفت.

-آره می کشیمش، اما نه برای کینه شخصی.

لبخند مهربونی زد و گفت:

-همه چی آماده‌ست، ساعت پنج صبح نیک رو کشته میشه و دو

ساعت بعدش شما نخست وزیر رسمی می شین.

-وهب من استرس دارم.

دست‌های سردم رو به دست گرفت و فشرد.

-نگران نباش عشق من! ما بدتر از این‌ها رو گذروندیم!

حرفش آروم ترم کرد.

-چطور قرار بکشینش؟

-قرار توی غذاش سم بریزیم. این غذا رو خونه کسی می خوره که

دیگران از وجودش اطلاع ندارن و ما نمی‌ذاریم اطلاع پیدا کنند.

دستش رو فشردم.

-این طوری خیلی خطرناک و امکانش کمه!

-آره اما تنها راهی که نیک رو نمی‌فهمه چون بقیه وقت‌ها غذا و مواد خوراکی کاملاً بررسی می‌شن.

-نچ- نچ!

خندید. ساعت چهار صبح بود و من در حالی که روی تخت دو نفرمون دراز کشیده بودم و با چند لاک از موهام بازی می‌کرد منتظر خبر بودم. ساعت پنج و چهل دقیقه تلفن زنگ زد. خودم زودتر دویدم و برداشتم.

-بله!

-دوست دختر نیک رو ناپدید شده.

و قطع شد. نگاهی به کد شماره کردم. اطلاعات بود. ناراحت به سمت وهب برگشتم و ماجرا رو گفتم. کلافه سرش رو به بالشت کوبید. نیم ساعت بعد خبر رسید که تظاهرات فوق العاده بزرگ بر مخالفت تصمیم جدید من *نخست وزیری* به راه افتاده. بیست دقیقه بعد یک گروه متور سوار چوپ به دست به جون تظاهرات کننده‌ها افتادن. پنجاه دقیقه

بعد مردم دولت رو آماده کرده بودن تا نیک رو رو به سلطنت برسوند .

از شدت استرس گریه می کردم. پنجاه دقیقه بعد گفتن مردم حاضر هستن اما از نیک رو خبری نیست. نیم ساعت بعد پیغام مخفی از حضرت آقا رسید که نیک رو رو فراری دادن اما معلوم نیست کجاست. ده دقیقه بعد دولت رو محاصره کردن جز یک در کوچیک پشت دولت. مردم که فکر می کردن پلیس از اون در بی خبره چند نفر- چند نفر بیرون می رفتن و متفرق می شدن، اینجا نیروهای سپاه شرایط رو جوری درست کردن که نتونند دوباره جمع بشن و در ساعت ده صبح ارتش چند نفر از لیدرهای اصلی رو گرفت.

جرات نداشتم از دارالفنون بیرون برم و از شدت اذیت و گریه این مدت چشمهام دو- دو می زد. دو روز گذشته بود و هنوز نه مردم آروم شده بودن و نه خبری از نیک رو بود. بالاخره قرار شد مجلس رسمیت گرفته بشه. همه چی آماده بود و پلیس امنیت دولت و سپاه امنیت خیابونها رو برقرار کرده بود. پام رو تند-تند تکون می دادم و وهب هم حال بهتری نداشت اما آقا با خونسردی مراسم رو دنبال می کردن. یک دفعه در باز شد و نیک رو داخل اومد.

همه نگاهها به سمتش برگشت و همه به بین جمعیت افتاد. با قدمهای

بلند به سمتم اومد اما به جای من گلشاه رو مورد خطاب قرار داد:
-مراسم رو نگاه دارین.

گلشاه سرپرست این مراسم بود. لب می‌گزیدم که گلشاه گفت:
-لطفا جایی پیدا کنید و بشینید آقای نیک رو.

همه حتی من که از اول مراسم نگاهش نکرده بودم بهت زده به سمتش برگشتیم. فقط رهبری بودن که همچنان خونسرد منتظر بقیه مراسم بودن. نیک رو در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود به گلشاه نگاه می‌کرد. گلشاه ادامه داد:

-اگه نمی‌خوان بشینید لطفاً از مراسم بیرون برید.

حضرت آقا به سمت من برگشتن و آرام گفتن:

-کاری که بهتون گفته بودم رو انجام دادین؟

با ابروهای بالا رفته نگاهشون کردم.

-چیکار؟

-گفتم لباس ضد گلوله بپوشید.

-هان؟! وای انقدر استرس داشتم یادم رفت!

چشم‌هاشون گرد شد که یک لحظه درد وحشتناکی توی قفسه سینه
پم احساس کردم و چهره آقا تار شد. بهت زده به رو به رو نگاه کردم
که نیک رو رو کلت به دست دیدم. هم‌زمان که محافظ‌های من و رهبری
داشتن به سمتون می‌دویدن. هم‌زمان که افراد حاضر به اینور و اونور می
دویدن. افراد اسلحه به دست زیادی هم از پشت نیک رو داشتن وارد می
شدن. رهبر از جاشون بلند شدن و کلتی در آوردن .

محافظ‌ها هم اجازه آوردن اسلحه به مراسم نداشتن و تا رسیدن نیروی
نظامی به داخل سالن باید صبر می‌کردیم. فقط من و آقا اسلحه داشتیم.
صدای اولین تیر بلند شد و به بازوی نیک رو برخورد کرد، افراد پشت
سرش خشکشون زد اما با صدای دومین تیر دوباره حرکت کردن. تیر دوم
به گلوی نیک رو برخورد کرد. کلت از دست نیک رو به زمین افتاد و
تلو- تلو خوران به عقب پرتاب شد. افراد پشت سرش دیگه داشتن رو به
روش قرار می‌گرفتن که آقا با فریاد...

-یا حسین!

تیر سوم رو پرتاب کرد و با برخورد به بینی نیک رو نقش زمینش کرد.

من هنوز ایستاده بودم اما بالای تنه خودم رو احساس نمی‌کردم و با هر نفس یک مشت خون از دهنم بیرون می‌ریخت. محافظ‌ها رو به رومون قرار داشتن و به سمت افراد نیک رو که بعد از کشته شدنش در حال فرار بودن شلیک می‌کردن. وهب بازوی من رو گرفته بود و با گریه چیزهایی می‌گفت که نمی‌شنیدم .

دوباره به سمت مقام معظم رهبری برگشتم که با دلسوزی به چهره پر از خونم زل زده بودن. همه این‌ها انقدر زود اتفاق افتاده بود که هنوز دست حضرت آقا که کلت رو پایین می‌آوردن به حالت عادی در نیومده بود. با صدایی که فقط خدای خودم می‌شنید، از بین دهن آغشته به خون شهید زمزمه کردم:

-صداقت

در مقابل سیاست دیگران

سادگی ست

و سیاست

در مقابل صداقت دیگران

خیانت....

جوری به عقب افتادم که زانوهایم خم نشد. قبل از اینکه تنم از بین

دست‌های وهب در بره و به صندلی چوبی برخورد کنه آخرین نفسم
خداحافظی کرد.

سوره بقره، آیه ۲۱

يَا أَيُّهَا النَّاسُ اعْبُدُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ وَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ لَعَلَّكُمْ
تَتَّقُونَ ﴿۲۱﴾

ای مردم بپرستید خدایی را که آفریننده ی شما و پیشینیان شما است،
شاید که منزّه شوید). ۲۱)

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس
www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

